

نام کتاب : شوکران عشق

نویسنده : پروانه طاهری

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان شوکران عشق - پروانه طاهری

امدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ؟  
 بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟  
 نوش دارویی بعد مرگ سهراب امدی  
 سنگدل این زودتر می خواستی حالا چرا؟  
 عمر مارا محلت امروزو فردای تو نیست  
 من که یک امروز مهمان توام فردا چرا؟  
 نازنینا ما به ناز تو جوانی داده ایم  
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟  
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند  
 در شگفتم من نمی باشد ز هم دنیا چرا ؟  
 شهریارا بی حیب خود نمی کردی سفر  
 این سفر راه قیامت می روی تنها چرا ؟

فصل اول:

از دحام فرود گاه کلافه کننده بود ، برای آخرین بار از پشت شیشه نگاهش کرد ، بغض راه گلپوش را بست و چشمهایش پر از اشک شدند ، پانیز دور می شد و او گرمی اشک را روی گونه های خود حس می کرد . دقیقی پیش برای آخرین بار التماس کرده بود : (پانی ! هنوزم دیر نشده ....) اما پانیز انگشت روی لبش گذاشته و او را به سکوت دعوت کرده بود .

حالا دور شدنش را می دید ، دلش گواهی می داد که دیگر هرگز او را نخواهد دید ، وقتی پانی از راهرو گذشت و وارد سالن گمرک شد ، حاج رضا برگشت ، صورتش خیس از اشک بود مردی که کنارش ایستاده بود ، با دلسوزی گفت :  
 -دختر تون بود؟

ووقتی سکوت رضا را دید ادامه داد :

-بچه ها رفتنی ان ، امروز نرن ، فردا می رن ، منم پسر م رفت ..... چند ساله که اونجاست.....

رضا دیگر گوش نمی داد، آرام به راه افتاد. گوش ای از سالن انقدر ایستاد تا بلند گو اعلام کرد که هواپیما از زمین بلند شده، بعد از سالن خارج شد. وقتی در اتومبیلش را باز میکرد، صدای هوا پیما با صدای عد و برق در محوطه فرودگاه به هم آمیخت. نگاهش را به آسمان دوخت و او بلندی کشید. نم نم باران شروع به باریدن کرده بود. بوی عطر پانیذ در ماشین پیچیده بود، دلش نمی آمد به خانه برگردد، سیگاری روشن کرد و چند پک عمیق به آن زد، نگاهی به زیر سیگاری ماشین انداخت، پر از ته سیگاری بود، از خودش بدش می آمد.

ساعتها در خیابان، بی هدف رانندگی کرد و به اشک اجازه داد ازادانه فرو بریزد. روزهای گذشته خیلی خودداری کرده بود و حالا دیگر تنها بود لازم نبود از کسی خجالت بکشد. بالا خره نزدیهای صبح، راه اپارتمانش را در پیش گرفت.

در را که باز کرد، همه جا سوت و کور و تاریک بود، خانه ای که تا چندی پیش اشیانه عشقی بود که کارش را اینچنین به رسوایی کشیده بود، اکنون تاریک و خالی در برابرش خود نمایی می کرد. تمام آپایه خانه زیر ملافه های سفید پنهان شده بودند، احساس کرد، در و دیوارهای خانه او را با تمسخر می نگرند، صدای پانیذ در گوشش پیچید: (چرا چراغا رو روشن نمی کنی؟)

برگشت، اما هیچ خبری نبود.

تلویزیون را روشن کرد، صدای اذان، خبر از صبح میداد. دلش لرزید به دستشویی رفت و وضو گرفت. وقتی اب به صورتش زد، سرش را بالا گرفت و در آینه نگاه کرد، از تصویر پف کرده و چشم های قرمز و موهای اشفته اش جا خورد، دستی به موهای جوگندمی اش کشید و سری تکان داد و زیر لب گفت (چه کردی با ما؟)

روبه قبله ایستاد و نماز را با صدای بلند خواند. بعد سرش را روی مهر گذاشت، با صدای بغض الود و اهسته شروع به راز و نیاز کرد:

–خدایا! منم رضا، حاج رضا، حاج رضای فرشچی بنده ای که سالها عبادتت رو کرد، بنده سر به راه و با ایمانت، بنده ای که همیشه ترس از قهر تو....)

نتوانست ادامه بدهد، گریه امانش نمیداد، نشست و دستهایش را به سوی آسمان بالا گرفت و سعی کرد گریه اش را مهار کند:

–کسی که همیشه از قهر تو می ترسید ... ولی یه باره عقلش رو به دلش سپرد و شد یه شیطان تمام .... زد به خاکی .... خدایا! من همونم که چهار سال بند بندگی بنده ات رو به گردن انداختم و دل پر از ایمانم رو به خونه عشق بنده ات بدل کردم و رفتم و به سراغت نیومدم، اونقدر مست عشق بودم که تو رو فراموش کردم، ولی مطمئنم که تو منو فراموش نکردی .....

دستهایش را تکان می داد و التماس میکرد:

–حالا این بنده در مونده اومده تا دوباره از تو کمک بگیره اگه حتی به حرفام گوش ندی حق داری، اینو می دونم، ولی اینم می دونم تو تنها کسی هستی که میتونم دوباره ازش کمک بگیرم، شاید بگی ..... یعنی حتما می گی، حاج رضا خیلی پرویی، چطور روت میشه اسم منو به زبون بیاری، ولی تو خودت این بذر رو توی دلم کاشتی، من که داشتم زندگیم رو میکردم، من که با همه چیز کنار اومده بودم، من که ....

دوباره گریش شدید تر شود یاد حرف مرد تو فرودگاه افتاد(دختر تونه)

او هم فکر کرده بود پانی دختر رضاست . حق هم داشت . همه همین فکر را می کردن ، این همه اختلاف سن چیزی نبود که بتوان پنهان کرد ، اما چرا هیچ کس نمیتوانست باور کند که پانی می توانست همسر او باشد ؟ می توانست تنها عشق و تمام امید او برای زندگی کردن باشد ؟ یعنی هیچ کس حدیث دل را نمی دانست ؟

-خدایا من کار خلاف شرع نکردم ، میدونم..... من و پانی به هم نمی خوردیم و از نظر مردم این قابل قبول نبود ، ولی تو خودت عشق رو توی دل بنده هات گذاشتی ، اگه این احساس بد بود ، چرا اصلا اونو خلق کردی ؟ حالا اون رفته ، تا ابروی من بیشتر از این نره ، ولی خدایا من ابرو نمی خوام ، من فقط پانیذ رو از تو می خوام .....

هق هق گریه اش به فریاد تبدیل ، و فریادش در صدای رعد و برق گم شد .

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ تلفن از خواب پرید ، تلفن سه بار زنگ خورد ، رضا حس از جا بلند شدن نداشت . صدای پانیذ از پیامگیر تلفن شنیده شد :

-سلام رضا ، خواستم بگم من بدون هیچ مشکلی رسیدم ، به خاطر همه چیز ازت ممنونم ، خواهش میکنم مواظب خودت باش و سعی کن گذشته رو فراموش کنی و برگردی سر زندگیت خداحافظ.

صدا او مثل خنجر به قلبش فرو رفت ، اما گوشی را برنداشت . لحاف را روی سرش کشید ، ولی دیگر خواب به سراغش نیامد ، سیگاری اتش زد و به دو کبوتر که پشت پنجره اتاقش ، در اغوش هم نجوا میکردند خیره شد .

## فصل 2

وارد حیاط که شد ، دید خانم جون و عزیز ، کنار حوض نشسته نشسته و مشغول شستن میوه ها هستند . سبدهای میوه را در حوض میریختند ، و بعد یکی یکی آنها را می شستند . قرار بود ان شب مهمانی مفصلی به مناسبت پایان سربازی رضا ترتیب داده شود .

رضا سلام کرد . هر دو جوابش را دادند و خانم جون گفت :

-رضا ، الهی مادر قربونت قد بالات بره ، اون شیرینی ها رو ببر داخل بده دخترا بچینن تو ظرف.

رضا جعبه های شیرینی را به داخل برد ، خواهر هایش دور هم نشسته و مشغول پاک کردن بشقابهای غذا خوری بودند ، رضا یا الله گفت و وارد شد ، اکرم ، دختر عمویش ، با سرعت از جا پرید و رفت چادرش را سر کرد . رضا سلام کرد و جعبه های شیرینی را روی زمین گذاشت و به اتاق خودش رفت.

تازه سربازی را به پایان رسانده بود قصد داشت برای ادامه تحصیل ، خود را آماده کند اما انگار دست سرنوشت ، برایش بازی دیگری را رقم زده بود .

\*\*\*\*\*

تمام حیاط را فرش کرده و سفره چیده بودند ، مهمانها تا پاسی از شب ماندند و خوردند و صحبت کردند ، وقتی همه رفتند ، رضا که خیلی خسته بود ، ذختخوابس ذاله حباط برد و روی تخت پهن کرد . می خواست بخوابد که خانم جون گفت :

-ایشالله عروسیتم ببینیم ، دیگه هیچی از خدا نمی خوام .

رضا با اخم گفت :

- خانم جون ، حالا چه وقت این حرفاست .

- وا مادر ، مگه حرف بدی زدم ؟ دیگه وقتشه .

- ولی من حالا تصمیمش رو ندارم ، می خوام برم دانشگاه .

اقا جون داشت سر حوض وضو میگرفت ، عادتش این بود که هر شب با وضو بخوابد ، در حالی که دستهای خیسش را

دور از خود گرفته بود ، نزدیک آنها آمد و گفت :

- فکر اونشم کردم .

و به داخل خانه رفت .

رضا به فکر فرو رفت و با خود گفت [یعنی چی ؟ فکر چی رو کرده ؟]

قرار بود رضا بعد از سربازی به حجره اقا جون برود . حاج اصغر در بازار ، حجره فرش فروشی داشت . حاج عمو هم

در همان راسته حجره بزرگتری داشت . قدیمها هر دو برادر یک جا کار میکردند ، ولی وقتی اوضاع مالیشان بهتر شد

، تصمیم گرفتند از هم جدا شوند و هر یک به طور مستقل کار کند . وضع مالی پدر رضا خیلی خوب بود ، ولی پروت

هاج اکبر چیز دیگری بود ، رضا سه خواهر داشت و تنها پسر خانواده بود ، اما حاج عمو و ملیحه خانوم که رضا و

خانواده اش او را عزیز صدا می زدند ، تنها یک دختر داشتند ، اکرم پنج سال از رضا کوچکتر بود و رضا همیشه از او

خاطره یک دختر لوس و لجباز را در ذهن داشت .

\*\*\*\*\*

رضا در حجره نشسته بود و به فرشهایی که روی تخته ، توسط کارگرها ورق میخورند نگاه میکرد ، گهگاهی که

خودش در حجره تنها بود ، به تنهایی این کار را می کرد ، همیشه این کار را دوست داشت و از این همه هنر و این

همه رنگ و نقش لذت می برد .

اقا جون آمد و پشت میزش نشست و با چرتکه مشغول حساب و کتاب شد . نزدیک ظهر ، حاج اصغر ، رضا را صدا زد

و گفت :

- رضا !

- بله اقا جون .

- بیا پسرم بشین باهات کار دارم .

- چشم .

رو به روی پدر نشست و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و منتظر ماند تا پدر شروع کند .

- اقا رضا! تو دیگه حالا برای خودت مردی شدی ، سربازیت هم که تموم شده ، از این به بعد هم که ایشالله کارت

معلومه به امید که تموم شده ، از این به بعد هم که ایشالله کارت معلومه و به امید خدا هر گلی تو این این حجره

بزنی به سر خودت زدی ، اول و اخرش هم صاحب اینجا تویی ، ما هم تا حالا امانتداری کردیم ، دختر که بالا خره زن

مردمه ، به اندازه کافی هم برای اونا گذاشتم ، اگر نمی زاشتم هم مهم نبود ، چون بالاخره هر کی بیاد سارغشون

دندش نرم خرجیشونم میده ، از بدری که خیالم راحت شده ، اون دوتا هم ایشالله عاقبت به خیر می شن ، اما الان همه

فکر و ذکر من تو یی، دلم می خواد هرچه زود تر سرو سامون بگیری، می دونی که ازدواج سنت پیامبره، واجبه، به شکر خدا همه چیزم که جوهره، نباید بیشتر از این کار خیر رو به تعویق بندازیم.

صورت رضا میثل لبو قرمز شد، مهانطور که سر به زیر داشت، به حرفای اقا جون گوش میداد:

- با مادرت صحبت کردم، ایشا الله فردا شب بعد از نماز مغرب می ریم منزل حاج عمو، به نظر من اکرم دختر خوبییه می تونه زن خوبی برای تو باشه، بالاخره هرچی بلاشه از خودمونه، می شناسیمش، پاره تن خودمونه، تازه، عقد دختر عمو پسر عمو هم که تو آسمونا بسته شده ....

رضا احساس کرد سرش گیج می رود. رگ گردنش به شدت می زد و تا بنا گوش سرخ شده بود. او اصلا در این باره فکر نکرده بود. همیشه به اکرم مثل خواهر هایش نگاه کرده بود. دلش می خواست داد بزند، (اقا جون! من اکرم رو دوست ندارم، من دلم می خواد با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم) ولی کی چرات داشت روی حرف اقا جون حرف بزند؟

رحیم دو استکان چای آورد و روی میز جلوی حاجی گذاشت. با آمدن رحیم، حاج اصغر حرفش را قطع کرد و وقتی او از حجره خارج شد، نگاهی به رضا انداخت و گفت:

- نظرت چیه؟

رضا با خود گفت، (مگه نضر منم مهمه؟) اما سکوت کرد و در همان حال به بازی با انگشتانش مشغول شد. حاجی قندی را در چای فرو برد و به دهان گذاشت، بعد چایش را یک نفس سر کشید و استکان را روی سینی گذاشت و منتظر جواب، به رضا نگاه کرد. وقتی سکوت رضا طولانی شد، گفت:

- خوب سکوت علامت رضایته ..... مبارکه انشا الله!

اما رضا با صدایی اهسته و گرفته گفت:

- اقا جون! ..... البته اگر شما اجازه بدید، فعلا نمی خوام زن بگیرم، قصد دارم اگه خدا بخواد، برم دانشگاه.....

حاج اصغر حرفش را قطع کرد و گفت:

- بری دانشگاه که چی بشه؟ تا همین جاش زیادی خوندی، تو که قراره توی حجره کار کنی، حالا گیرم که دانشگاه هم رفتی، چند سال عمرت رو بی خودی هدر بدی که چی بشه؟ به چه دردت می خوره؟ مگه من درس خوندم؟

- درسته اقا جون، ولی .....

- ولی چی پسرم؟ اگه من می گم با اکرم ازدواج کن، چند تا دلیل درست و حسابی دارم. اولندش که اونو می شناسی و دیگه لازم نیست چند سال طول بکشه تا با اخلاقی آشنا بشی. دومندش، اکرم دختر پدر و مادر داریه و ما می دونیم چه طوری تربیت شده، حالا درسته یکم عزیز در دونه اس، ولی بالاخره هرچی باشه تربیت شده دست حاج عموت و ملیحه خانمه، از کجا معلوم که به غریبه فردا هزار تا بامبول سرت در نیاره؟ سومندش .....

اقا جون مکث کوتاهی کرد و زیر چشمی نگاهی به رضا انداخت بعد ادامه داد:

- می دونی که اکرم تنها بچه حاج عموته و تمام ثروت حاج عموت هم، البته بعد از صدو بیست سال، به اون می رسه. این که می گم نه فکر کنی سر سوزنی چشمم به مال تنها برادرمه ها، نه، ولی زندگی حساب کتاب داره. اگه خدایی نکرده، فردا عموت سرشو بذاره زمین و اکرم زن به ادم بی پدر و مادر بشه، می دونی چه بلایی سر این مال و منال بی

زبون میاد و تکلیف این همه ثروت چی می شه؟ من به اندازه خودم دارم برای تو هم می دارم، ولی عموت نگران این دختره اس. می دونی که حاج اکبر، ده پونزده سال از من بزرگتره، این یه دونه بچه رو هم خدا بعد از سالیان سال بهش داده، حق داره که دلواپس عاقبت اون باشه.

رضا دلش می خواست بگوید، (اقاجون، به من چه مربوط که سر مال و ثروت عمو چی میاد؟ مگه من مسئول نگهداری اکرم و اموال حاج عمو هستم؟) اما به اجای ان، خیلی ارام گفت:

-اما اقاجون! ما که احتیاجی به اون ثروت نداریم. انشا الله که ایشون هم صد سال عمر کنن.....

این بار حاج اصغر، ابروهایش در هم کشید و گفت:

-ببین پسر، تو جوونی و عقلت خوب کار نمی کنه، من تصمیمم رو گرفتم و با حاج عموت هم صحبت کردم، اونم خیلی خوشحال شد و گفت کی از رضا بهتر؟ اون همیشه مث پسر خودم بوده.

بعد اهی کشید و گفت:

-رضا جون، تو تنها پسر خانواده کا هستی. فقط تویی که می تونی اسم فامیل فرشیچی رو زنده نگه داری. عموت هم که پسر نداره، پس اگه تو و اکرم ازدواج کنین، چون کا یک فامیل هستیم، هم نام منو نگه می داری و هم اسم حاج عمو تو.

حال رضا داشت به هم می خورد، پس انها همه قرار مدارها را گذاشته بودند. حتی حساب بچه دار شدن انها را هم کرده بودند، با این اوضاع، دیگر پرسیدن نظر او بی مورد و تشریفاتی بود.

حاج اکبر، تنها عموی رضا، از تجار بسیار معروف و معتبر بازار، عمده کارش، صدور فرش های گران قیمت به خارج بود. همه او را می شناختند و احترام زیادی برایش قائل بودند. شاید خیلی ها ارزوی دامادی او را در سر می پروراندند و کسب این عنوان را افتخاری بزرگ می دانستند، اما مطمئنا رضا جزو انها نبود.

اکرم برای رضا هنوز همان دختر کوچولوی لاغر و مو بور همبازی اش بود که به کوچکترین بهانه ای می زد زیر گریه و میدوید توی بغل مادرش. رضا به خاطر داشت که یک بار وقتی او ده ساله بود اکرم هنوز به مدرسه نمی رفت

، هلهش داده بود توی حض و نزدیک بود خفه شود، ولی خودش پریده بود و جثه ضعیف و لاغر اکرم را از اب بیرون کشیده بود. ان روز نزدیک بود رضا کتک مفصلی از اقا جون بخورد، اما خانم حون که نمی توانست اشک پسر یکی

یکدانه اش را ببیند، وساطت کرده و رضا را در صندوقخانه قایم کرده و بعد که اوضاع آرامتر شد، به او گفته بود

، (رضا جون! این بچه یکی یکدونه بیست سال مراده. اگر خدایی نکرده از بین رفت هبود، جواب حاج عمو و عزیز رو چی می دادی؟) و رضا جواب داده بود، (خانم جون! تقصیر خودشه، از بس لوس و نره) خانم حون گفت، (از قدیم گفته ان یکی یه دونه، عزیز دور دونه)

بعد از ان روز، رضا دیگر با اکرم بازی نکرد و حتی رد طی سالهای گذشته هم او را درست و حسابی ندیده بود. از وقتی هم که اکرم به سن تکلیف رسید، مثل بقیه دخترهای خانواده و خواهرهای خودش، همیشه در مهمانی ها، چادر نماز به سر می کرد و رویش را حسابی می گرفت. رضا هم چندان توجهی به او نداشت و برایش مهم نبود او چه شکلی شده و یا چقدر بزرگ شده است.

حالش زیاد خوب نبود، بعد از نهار از پدرش اجازه خواست تا به خانه برود، به خانه که رسید، دید خانم جون وسط

اتاق نشسته و دارد بچه هایش را زیر و رو می کند، رضا سلام کرد و خانم جون جواب را داد:

-علیک سلام، خیره ایشا الله، این وقت روز اومدی خونه چی کار؟

- سرم درد می کنه .

خانم جان مثل فنر از جا پرید :

- چیزی شده ؟ جون مادر به من بگو دارم نصف العمر میشم .

چشمهای رضا رق زدند و بغض راه گلویش را گرفت :

- خانم جون ! شما از قضیه فردا شب خبر دارین ؟

مادر نفس راحتی کشید و گفت :

- اهان ..... پس بگو ..... از شوق و ذوق . اره مادر ، اره عزیزم ، الانم داشتم توی بقچه هام دنبال چند قواره پارچه برای

عروسم می گشتم ، تو یادت نیست ، این پارچه ها رو از مکه اوردم . همیشه ارزوی یه همچین روزی رو داشم .

رضا با دلخوری گفت :

- خانم جون ! شما دیگه شروع نکنین . اخه این چه وضعیه ؟ چرا خودتون بریدین و دوختین و منم نگفتین ؟ اخه بابا

منم ادمم ، منم واسه خودم نظری دارم .

شمسی خانم حاج و واج به رضا نگاه کرد ، تابه حال صدای رضا را این قدر بلند نشنیده بود . رضا همیشه پسر آرام و

سر به راهی بود حالا که اینطور رگهای گردنش بیرون زده و رنگش قرمز شده بود ، مادر داشت از تعجب پس می

افتاد .

- مهری ، مهری ، بدو یه لیوان شربت بیدمشک درست کن بیار واسه داداشت .

چند دقیقه بعد مهری با یک پیشدستی گلسرخی که لیوانی شربت را رویش گذاشته بود ، وارد اتاق شد :

- سلام داداش رضا !

مادر گفت :

- بخور مادر جون ، اروم می شی ، داماد که انقدر بد اخلاق نمی شه .

رضا زد زیر پیشدستی و لیوان به هوا پرت شد و وسط اتاق افتاد ، خانم جون به صورت خودش زد و گفت :

وای خدا مرگم بده ! این کارا چیه می کنی پسر ؟ ببین ..... بین ..... وای ..... وای .....

رضا عصبانی تر از قبل فریاد زد :

- خانم جون ! شما به این فرش بیشتر از من اهمیت می دین . نگران فرش نازنینتون هستید ، ولی به من بدبخت فکر

نمی کنین که اصلا اکرم رو نمی خوام و نمی تونم باهاش ازدواج کنم .

مهری که داشت با قاشق ، ذره ذره شربت را از روی فرش جمع میکرد و داخل لیوان میریخت ، سرش را بالا گرفت و

بهت زده به رضا نگاه کرد . خانم جون با عصبانیت فریاد کشید :

- برو بیرون دختر . اینجا نشستی که چی ؟

مهری مثل ترقه از جا پرید و از اتاق خارج شد . خانم جون رو به رضا کرد و گفت :

- صدات رو بیار پایین ، چشم و گوش این دخترا باز میشه ، حیا کن .

رضا مستاصل و درمانده با صدای آرام تر گفت :



- خانم جون، مادر من، ترو خدا، دستم به دامتون، من نمی خوام زن بگیرم، اخی این حرفا رو که نمی تونم به اقا جون بگم، لااقل شما ... شما به دادم برسید .

شمسی خانم بلند شد و رو به روی رضا ایستاد . رضا بلند قد و چهار شانه بود و با ان قد کوتاه و هیكل گوستالو، روی پنجه پا ایستاد و با زحمت دستش را به صورت او کشید نوازشش کرد و گفت :

- پسر گلم ، اقا جونت خیر تو رو می خواهد .

رضا خم شد و بوسه ای بر سر مادرش زد بعد نشستو گفت :

- خانم جون ، من معضرت می خوام . ببخشید اگه صدام رو بلند کردم و کاری کردم که نباید می کردم. اما باور کنین دست خودم نیست . شما رو به خدا با اقا جون حرف بزنین . من روم نمی شه بهش بگم اکرم رونمیخوام . یعنی اگه

راستش رو بخواین اصلا دوستش ندارم . البته شاید مثل همری و بدری و بقیه خواهرام دوستش داشته باشم ، اما .....

خانم جون از حرفهای رضا سر در نمی آورد . این حرفها برایش عجیب بود ند . مگر ادم باید کسی را دوست داشته

باشد تابا ائ ازدواج کند؟ مگر حاج اصغر وقتی به خواستگاری او آمده بود ، حرف زده بودند ؟ یا حتی اصلا او را می

شناخت ؟ پدر هایشان با هم حرف زده بودند و تصمیم گرفته بودند و انها سر سفره عقد نشسته بودند .

دستی به موهای خرمایی رضا کشید و گفت :

=بین رضا جون من که نمی فهمم تو چی می گی ، ولی می دونم ادم اول عروسی می کنه ، بعد به همسرش علاقه مند

می شه ، خداوند بعد ازدواج ، مهر زن و شهر رو به لد هم میندازه ، اکرم دختر خوبیه ، خوشگله ، خونه داره ، با ایمانه

، خیاطی و گلدوزی بلده ، سواد هم که داره ، دیگه چی می خوای ؟

رضا دید حرف زدن با مادر هم دردی از او دوا نمی کند ، ارام از جا برخاست و به اتاقش که پشت همان اتاق قرار

داشت رفت و روی زمین دراز کشید . نفهمید کی خوابش برد ، فقط وقتی مادر ، سرش را بلند کرد و بالشی را زیر ان

گذاشت و ملافه ای را روی او کشید ، لحظه ای چشم باز کرد و دوباره به خواب رفت .

\*\*\*\*\*

چشمهایش را باز کرد . همه جا تاریک بود . نمی دانست ساعت چند است ، ولی به نظرش می رسید که ساعتها

خوابیده است . صدای نجواگونه از اتاقه جلویی به گوشش می رسید. دو نفر باهم حرف میزدند . دقت کرد صدای

خانم جون را شناخت که خیلی یواش حرف می زد :

- حاجی ! اون ناراحته ، دلش راضی نیست ، می که اکرم برایش مثل خواهراش می مونه ، می که نمی خواد با اون عروسی

کنه .

- بیجا کرده ، اون کله اش کار نمی کنه ، میدونی شمسی ، خیلی ها ارزو دارن داماد داداشم بشن . همون رسول پسر

دائی اکرم خیلی وقته که مثل لاشخر کمین کرده . چند ابر ننه اش رو فرستاده خواستگاری دختره ، ملیحه خانم بدش

نمی اومد که دخترش رو به برادر زادو اش بده ، ولی حاج داداشم اصلا بهشون رو نداده ، اونم مثل من فکر می کنه این

ثروت نباید از خانواده خودمون بیرون بره . می که خدایکی ، دوامد یکی ، اونم رضا ، حاجی از اولش هم رضا رو خیلی

دوست داشت ، نه این که خودش پسر نداشت ، رضا رو مثل پسر خودش می دونست ، حالام می که اگه فدا من و

ملیحه سرمون رو بذاریم زمین ، اگه سایه رضا بالای سر این دختره باشه ، دیگه دستمون از گور بیرون نمی مونهو

خیالمون راحت که بچه عزیز دردونه مون رو دست کسی سپردیم که از چشم بهمون نزدیکتره بوده . خلاصه حاج

خانم، یک کلام، ختم کلام. رضا فقط باید با اکرم عروسی کنه. و السلام. تو هم نگران نباش، همه چی خود به خود درست میشه. بعد از عروسی مهرش به دلش می افته و اون وقتی خودش می فهمه که ما چه کار خوبی در حقش کردیم.

- اما حاجی، فکر نمی کنی اگر یه کم صبر کنیم بهتر باشه؟

- بگير بخواب زن، ديگه هم کاری به چیزی نداشته باش، تا فردا خدا بزرگه.

بعد سکوت همه جا را فرا گرفت. رضا تا صبح بیدار بود و دیگر خوابش نبود. با خود فکر کرد چرا باید دیگران به جای او تصمیم بگیرند؟ ایدش آمد در دوران سربازی، دوستی داشت به نام محمد که از خانواده ای معمولی بود، ولی دانشگاهش را به پایان رسانده بود. در زمان تحصیل با دختری که دوست داشت ازدواج کرده بود. خودش تعریف می کرد وقتی موضوع را با پدر و مادرش در میان گذاشته بود، آنها با روی باز از پیشنهادش استقبال کرده و بعد از تحقیق در مورد خانواده دختر و اطمینان از خوب بودن او با ازدواج او و مریم موافقت کرده بودند. و حالا آنها زوج خوشبختی بودند که همدیگر را خیلی خوب درک می کردند و از زندگیشان لذت می بردند.

رضا با خود فکر کرد ای کاش پدر او هم مثل پدر محمد، یک معلم یا حتی یک کارگر ساده بود، ولی حرفش را می فهمید. او اقا جون و خانم جون را به اندازه چشمهایش دوست داشت، ولی ارزو میکرد کاش این همه قید و بند خانواده اش وجود نداشت و رابطه او هم خواهرهایش با پدر و مادر صمیمانه تر از این بود.

### فصل 3

همه دور سفره نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند. رضا وارد شد و سلام اهسته ای کرد و گوشه سفره نشست. مادر استکان را تا نصفه از شکر کرد و روی آن چای ریخت و به دستش داد. میل به چیزی نداشت. قاشق را کنار گذاشت و چای را همانطور هم نزده سرکشید. مادر پرسید:

- چرا صبحانه نمی خوری؟

- شاتها ندارم.

مهبوبه خواهر کوچک رضا که مشغول به هم زدن چای شیرینش بود با شیطنت پرسید:

- داداش! مریض شدی؟

- نه ابجی کوچولو، فقط میل به چیزی ندارم.

- اگر مریض نشدی، پس چرا رنگت پریده؟

رضا سکوت کرد. اقا جون «الحمد لله» گفت و از پای سفره بلند شد کتتش را پوشید و موقع خروج از اتاق گفت:

- اقا رضا، ما رفتیم، صبونه تو که خوردی زود بیا حجره، امروز بار میاد، خیلی کار داریم.

- چشم.

- خدا حافظ همگی.

مادر تا جلوی در حیاط بدرقه اش کرد و برگشت. هیچ کس حرفی نمی زد و همه در سکوت به خوردن نان و پنیر و چای شیرین مشغول بودند. دخترها می دانستند که حالا وقت حرف زدن نیست و اگر چیزی می خواستند بگویند، فقط پیچ و در گوشی بود.

رضا بلند شد تا به حجره برود. مادر به دنبالش به حیاط آمد و گفت:

-رضا جون، مادر یه کم اخماتو واکن. مثلا امشب به سلامتی بله برونته، تا ظهر وایسا حجره، بعد برو سلمونی و حموم، یه ابی به سرو تنت بزن، بعدش هم بیا خونه، وایسا شب آماده شو، اقا جونت خودش از حاج حسن قناد شیرینی رو می گیره و میاره، دلمون می خواد برات سنگ تمام بذاریم.

رضا بی توجه به حرفهای مادر زیر لب گفت:

-لاالا الله، خداحافظ.

تمام روز را با بی حوصلگی این طرف و آن طرف رفت و سعی کرد کمتر با پدر روبه رو شود. بعد از نهار، اقا جون صدایش کرد و گفت:

-اقا رضا، بابا، تو دیگه برو کاراتو راست و ریس کن تا منم پیام بریم خونه حاج عموت.

دل رضا هری ریخت «چشم» اهسته ای گفت و از حجره بیرون زد.

در اینه دکان سلمانی به خودش نگاهی انداخت و چشمهای عسلی و موهای خرمایی و هیکل ورزیده اش را برانداز کرد. اقا حجت که کم و بیش از قضیه خبر داشت، بهبه و چه چه ای به راه انداخته بود که بیا ببین! با سرعت پیش بند را دور گردن رضا بست و موهایش را با اب پاش خیس کرد. بعد درآینه نگاهی به او انداخت و گفت:

-خب اقادوماد! موهاتو الاکارسونی بزنم؟

رضا لبخند تلخی زد و گفت:

-نه اقا حجت، این کارا مال بچه فوفولاس، یه دستی بهش بکش بره پی کارش.

اقا حجت با قیافه ای متعجب گفت:

-به، دوماد ببین! پسر، مثلا می خوامی بری خواستگاری، مردم این طور وقتا قند تو دلشون اب می شه.

وبعد از مکث کوتاهی رو به بقیه مشتریها که در نوبت ایستاده بودند انداخت و گفت:

-ماشالله جوون با حیا و نجیبیه.

همه ماشا الله گفتند، یکی از مردها گفت:

-خدا واسه حاج اقا تنگرش داره.

این بار همه یکصدا گفتند:

-ایشا الله

رضا ساکت بود و اقا حجت همانطور که قیچی و شاننه به دست مشغول مرتب کردن موهای او بود، یکریز حرف می زد و از خاطرات دامادی خودش و مشتریهای مختلفش تعریف می کرد. وقتی کارش تمام شد، پیش بند را باز و موهای دور گردن رضا را با برس پاک کرد. رضا با دیدن خودش در آینه، لبخند تلخی زد، بلند شد، کتش را پوشید، دستمزد اقا حجت و انعام شاگردش را پرداخت و از مغازه خارج شد.

از جلوی زور خانه که گذشت ، دلش خواست به جای خانه حاج عمو ، به انجا برود و ورزش کند . زورخانه را خیلی دوست داشت . از بچگی همراه پدر ، به انجا رفته و با گود آشنا شده بود . البته حالا دیگر اقاچون فقط برای تماشا می آمد و در ردیف مرشدها می نشست و از میل زدن و چرخیدن رضا توی گود لذت می برد .

ارام آرام به طرف خانه رفت . یاد حرف خانوم جون افتاد که گفته بود «اخمات رو واکن» لبخند تصنعی بر لب آورد و کوشید ناراحتی اش را پنهان کند. با خود گفت ، « رضا ، شاید سرنوشت تو هم اینه ، خدا رو چه دیدی ؟ شاید به قول خانم جون ، بعد عروسی ، خدا مهرش تو اکرم رو به دل هم انداخت ، مگه بدری نبود ؟ اصلا اقا فتاح رو دوست نداشت ، ولی حالا قسم راستش جون فتاحه ، چقدر خوشبخت بودند. یادش آمد که دو سال تمام فتاح که کارمند اداره دارایی بود ، پاشنه در خانه شان را از جا کنده بود ، حاج اصغر اوایل مخالف بود و می گفت ، «من دختر به ادم دولت نمی دم .» ولی بالا خره پدر مادر فتاح ان قدر آمدند و رفتند تا او راضی شد . منتها حالا بدری راضی نبود که البته هیچ کس هم به حرفش گوش نمی داد. اقاچون ، بدری را تقریبا با زور سفره عقد نشانند . بدری چهارده ساله بود و دلش می خواست درس بخواند ، اما حاجی مخالف درس خواندن دختر بود و می گفت ، « برای دختر همون خوندن و نوشتن کافیه ، به همین دلیل هم به هیچ یک از دخترها اجازه نمی داد بیشتر از شش کلاس درس بخوانند.

بدری به زور زن فتاح شد ، چون هیچ شناختی از او نداشت ، اما بعد ازدواج ، عاشق او شد . فتاح پنهان از حاجی ، اسمش را در دبیرستان شبانه نوشت و خودش هم کمکش کرد تا درسش را بخواند و حالا دو سال از ازدواج آنها می گذشت ، بدری با و جنڈ یک پسر کوچولو در کلاس هشتم درس می خواند .

حیات خانه حاج اکبر بیشتر شبیه باغ بود . درختهای سر به فلک کشیده دور تا دور حیات را احاطه کرده بودند ، حوض بزرگ وسط حیات پر از اب زلال بود و فواره هایی از چهار طرف ، قطرات ریز اب را به داخل ان می پاشیدند ، به طوری که وقتی ادم از کنارش می گذشت ، گرمای تابستان را از یاد می برد .

روی تراس وسیع خانه با قالیهای زیبا و گرانیقیمت فرش شده بود و پشتی های بزرگی را به دیوار تکیه داده بودند ، حاج عمو که عبایی بر دوش داشت ، به استقبالشان آمد و با اقاچون و اقا فتاح دست داد و روبوسی کرد . رضا به دستور پدر ، دست حاج عمو را بوسید و او هم بوسه ای بر سرش زد و انها را به طرف تراس راهنمایی کرد .

همه روی تراس نشستند. اقا جون و فتاح کنار عمو جان نشسته و به پشتی ها تکیه دادند . مادر بدری هم بعد از رو بوسی و احوالپرسی با ملیحه خانم ، پایین تر از مردها نشستند ، ملیحه خانم از سماور برنجی اش که قل قل می کرد ، دراستکانهای کمر باریک لب طلایی برایشان چای ریخت و در سینی قلمکار نقره ای همراه با خرما و قند به مهمانها تعارف کرد . خانم جون از جاری اش پرسید:

- پس عروس گلمون کجاست؟

ملیحه خانم چادر را روی سر جا به جا کرد و گفت :

- خدمت می رسه .

و بعد صدایش را خیلی اهسته کرد و به بدری گفت :

-اخره خجالت می کشه ، بعدا میاد دستبوس عموجونش .

شمسی خانم گفت :

-اختیار دارین .

ملیحه خانم زیر چشمی نگاهی به رضا کرد و اهسته گفت :

-ماشائ الله ، لاحول و لا قوت الا بالله !

رضا واقعا مثل دامادها شده بود . کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفیدی به تن داشت که زیباییش را دو چندان کرده بود . قبل از آمدن ، شمسی خانم برایش اسپند دود کرده و گفته بود ، « چشمم کف پات ، ما شاء الله چشم بد به دور ، شکل اقا جونت شدی ، وقتی اومد بود خواستگاری من . »

وبدري سر به سر او گذاشته بود ، « شما از کجا دیدین ؟ مگه نگفتین که تا روز عروسی چشمتون به اون نیفتاده بود ؟ » شمسی خانم هول شده و گفته بود ، « نه ، من فقط از پشت پرده اتاق مهمونخونه مون به نظر نگاهش کردم . » و بدري با شیطنت گفته بود « به به چشمم روشن » شمسی خانم که دیده بود اوضاع دارد خراب می شود . ، گفته بود ، « بسه دختر ، اصلا تو چه کار به این کارا داری ؟ »

حالا رضا سر به زیر و ساکت نشسته بود و فقط به حرفهای دیگران گوش میکرد . هیچ نکته قابل بحثی و جود نداشت . همه صحبتها خیلی راحت و بی دردسر انجام و قرارو مدارها هم گذاشته شد . بعد عموجان قران و تقویم آورد و سیزدهم رجب را که حدود یک ماه بعد بود ، ساعت مبارک اعلام و تاریخ را پشت قران یادداشت کرد . قرار شد عقد و عروسی در همان روز ، در منزل خودش برگزار شود . اقا فتاح بلند شد و با اجازه بزرگترها زرورق دور شیرینی را باز و به همه تعارف کرد . ملیحه خانم هم چای ریخت و اکرم را صدا زد :

-اکرم جون ! مادر بیا چایی تعارف کن .

اکرم با چادر نماز صورتی گل مخملی ، درحالی که رویش را گرفته بود ، وارد شد . سلام کرده همه بابه به وچه چه و ماشاءالله گویان جواب سلامش را دادن . حاج اصغر بلند شد و صورت او را بوسید و جعبه ای را در میان دستش گذاشت و گفت :

این قابل تو رو نداره عمو جون .

بعد رویش را به برادر کرد و گفت :

-فقط به نشونه از طرف اقا رضا . ایشا الله سر عقد از خجالتش در میایم .

اکرم که از خجالت سرخ شده بود ، همان طور سر به زیر با صدای اهسته از عمو تشکر کرد و بعد از روبوسی با بدري و خانم جون ، سینی را مقابل رضا گفت ، او همان طور که سرش پایین بود ، چای را برداشت و تشکر کرد ، ولی متوجه لرزش دستهای اکرم شد . اکرم گوشه ای نشست و به گل قالی خیره شد . حاج اکبر بعد از این که چایش را خورد ، رو به رضا کرد . گفت :

-رضا جان ! بابا فقط چند تا کلمه حرف هست که من باید همین جا جلوی همه بهت بگم .

رضا که لدش می خواست هرچه زود تر ، مجلس به پایان برسد ، همان طور سرپایین بود ، گفت :

-بفرمایید عمو جان .

- خودت می دونی که من همیشه مٹ پسر خودم دوست داشته ام و دارم . همیشه فکر کرده ام که گرچه خدا به من پسری نداد ، ولی تو چون پسر داداشمی ، حکم پسر خودم داری ، چه کنیم ، تقدیر ما هم این بوده و همیشه هم شکر گزارش هستیم ، امادلم می خوادا اکرم مثل چشمت مواظبت کنی . من زندگیم همین به دختره ، اونم می سپرم دست تو ، امیدوارم امونتدار خوبی باشی .

اقا جون هم گفت :

-ایشا الله اقا رضا هم ما رو روسفید می کنه و نمیداره پیش شما شرمنده بشیم .

-ایشا الله .

رضا ساکت و آرام ، همان طور که با انگشتهای دستش بازی می کرد ، گفت :

-چشم !

صدایش غمگین بود ، اما کسی این را نفهمید ، همگی با هم گفتند :

-مبارکه ایشاء الله .

بعد شمسى خانم دوتا بقچه ترمه جلوی اکرم گذاشت و گفت :

-اینام قابل تو رو نداره عروس گلم . ایشا الله سفید بخت بشی.

اشک شوق در چشمان ملیحه خانم حلقه زد و گفت :

-ایشاء الله که اکرم هم بتونه عروس خوبی برای شما و همسر خوبی برای اقارضا باشه .

\*\*\*\*\*

روز های بعدی ، هیا هویی در خانه حاج اصغر و برادرش برپا بود . ملیحه خانم و شمسى خانم هر روز به بازار می رفتند و خرید می کردند . دخترها گلدوزی می کردند و ملاقه می دوختند و هرکس به نوعی گوشه کار را گرفته بود تا همه چیز به نحو احسن انجام شود .

جهیزیه بسیار مفصلی از سوی حاج اکبر به خانه پدر رضا خان حاج اصغر زندگی کنند، به اینتر تیب، هم رسم و رسوم قدیم اجرامی شدوهم به خانه پدری اکرم نزدیک بودند و ملیحه خانم و حاج عمو می توانستند هر وقت می خواهند باطنی فاصله بسیار کمی، دخترشان را ببینند.

در طی یک ماه اخیر، رضایشتر از یکی دوبار اکرم رانیده و کلامی با او حرف نزده بود و حتی نمی دانست ایا اکرم او را دوست دارد یا نه . معمولاً روزها وقتی انهدوهم جمع بودند، رضادر حجره مشغول به کار بود، و عصرها هم وقتی از زورخانه برمی گشتر، تقریباً خانه شان خلوت شده بود و اکرم و اکرم و مادرش خانه خودشان رفته بودند. فقط یک بار که برای خرید حلقه و آینه و شمعدان هماه بدری و مادر و ملیحه خانم به بازار رفت، اکرن را دید و چند کلمه ای به طور رسمی و کوتاه با او حرف زد . هنوز هم نمی توانست باور کند که او به زودی همسرش خواهد شد و باید یک عمر در کنارش زندگی کند.

بلاخره روز عروسی فرارسید. رضا بان قد و قامت ورزیده در کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، دامادی بسیار زیبایی شده بود ، به طوری که وقتی در اینه نگاه کرد ، از دیدن تصویر خودش لذت برد . وقتی خطبه عقد را خواندن ، به رضا اجازه داده شد که کنار همسرش بنشیند و چادر را از روی صورت او کنار بزند. رضا این کار را کرد ، ولی چون رویش نمی شد به او نگاه کند ، زیر چشمی از اینه رو برو ، او را برانداز کرد، اکرم در لباس سفید عروس ، با ان ارایش غیظ ، بزرگتر از سنش به بظر می رسد .

مراسم عروسی در منزل حاج اکبر ، با شکوه فراوان و حضور مهمانان زیادی که بیشتر از تجار بازار بودند، به خوبی انجام شد و به پایان رسید . آخر شب وقتی همه مهمانها رفتنید ، عده ای از بستگان نزدیک ، عروس و داماد را به خانه

حاج اصغر بردند و تا طبقه بالا بدرقه شان کردند. اکرم زیر چادر نماز سفیدش ، آرام آرام از پله ها بالا می رفت و رضا ، اقاچون و حاج عمو همراهیش می کردند. ملیحه خانم پائین پله ها ایستاده و در عاغوش خانم جون اشک می ریخت . بالا خره حاج عمو دست رضا را در دست اکرم گذاشت . رضا که تا آن روز چنین حسی را تجربه نکرده بود ، از شرم ، سرخ شد و خجالت کشید . حاج عمو با بغض گفت :

-رضا جون ، دیگه سفارش نکنم . من چشمم رو دادم دست تو ، ازت می خوام مثل چشم خودت ازش مواظبت کنی . به اکرم هم سفارش کردم که همیشه مطیع و گوش به فرمان تو باشه . به چیز دیگه هم هست که به هر دو تون می گم . شما از امشب محرم همدیگه هستین و نزدیک ترین کس به هم ، سعی کنین توی زندگیتون همیشه به هم احترام بذارین . اگه خدای نکرده حرفی هم بینتون پیش اومد ، توی همین اتاق حلش کنین . حرفتون رو هیچ وقت توی دهن مردم نندازین . ایشا الله که سالهای سال کنار هم زندگی کنین و بچه های سالم و صالحی به دنیا بیارین و تربیت کنین.

بعد رو به بقیه کرد و گفت :

-ماهم بریم سراغ زندگیمون . این جوونا هم خسته ان بذارین استراحت کنن.

رضا انها را بدرقه کرد و برگشت اکرم همان جا ایستاده بود و آرام اشک می ریخت . رضا فهمید که او برای پدر و

مادرش دلتنگ است . چادر را از روی صورتش کنار زد و گفت :

-تو از اونا دور نشدی . هر وقت دلت بخواد می تونی بری ببینیشون .

بعد نزدیکتر آمد و با دست اشکهای روی گونه او را پاک کرد و گفت :

-برو صورتت رو بشور و این رنگ روغنهارو پاک کن .

اکرم رویش را برگرداند و با صدای بلندتری شروع به گریه کرد رضا با صدای آرام گفت :

-می خوای برگردیم خونه حاج عمو ؟

اکرم شانه اش را به علامت نفی بالا انداخت ، رضا گفت :

-تو خسته ای . برو لباساتو عوض کن و بگیر بخواب ، من می خوام نماز بخونم .

اکرم چیزی نگفت رضا داشت از در خارج می شد که اکرم گفت :

-اقا رضا !

-چیہ ؟

- شما منو نمی خواستین ، نه ؟

رضا دوباره برگشت و به او نزدیک شد و پرسید:

-کی گفته ؟

همان طور که اشک صورتش را پوشانده بود ، گفت :

-خودم اینا رو فهمیدم . رضا من کنان گفت :

-تو .....

ولی حرفش را ادامه نداد با دست چانه او را بالا گرفت و گفت :

-خب اشتباه فهمیدی . حلالم لباستو عوض کن و برو تو رختخواب . دیگه هم از این حرفا نزن . من دوست ندارم .



شاید برای اولین بار بود که او را درست و حسابی می دید. اکرم با آن صورت سفید، دختر قشنگی بود و رضا حالا می فهمید که او چقدر بزرگ شده است.

\*\*\*\*\*

قامت بست و صدای بلند الله اکبر گفت و نمازش را شروع کرد. یاد خدا دلش اطمینان می داد و آرامش می کرد. از خدا خواست که به خاطر پدرش هم که شده، محبت اکرم را در دلش بارور کند. و به این ترتیب زندگی او با اکرم آغاز شد.

اکرم دختری ضعیف و نازپرورده بود که با کوچکترین حرفی، قهر می کرد و خیلی زود دلگیر می شد. رضا خیلی سعی می کرد با او مهربان باشد و کم کم او هم با نصیحتهای مادرش و خانم جون توانست به زندگی جدیدش در کنار رضا عادت کند.

رضا روزها بشدت کار می کرد و عصرها هم به زورخانه حیدر می رفت. در غیبت او، اکرم بیشتر ساعات روز را در خانه پدر و مادرش بسر می برد و رضا هم از این بابت ناراحت نبود. روی هم رفته رفتارشان کاملا بایکدیگر محترمانه بود، اما رابطه شان، به گرمی زن و شهرهای از دواج کرده دیگر نبود.

#### فصل 4

رضا وارد شد و داشت از پله ها بالا می رفت که صدای مادرش را شنید که با اکرم مشغول گفتگو بود. توجهش جلب شد و همان جا پشت در ایستاد. شمسی خانم نشسته بود و داشت ملافه می دوخت و اکرم هم پارچه ای را گلدوزی می کرد. قرار بود به زودی مهری خواهر دوم رضا به خانه بخت برود و در خانه جنب و جوش زیادی برای تهیه جهیزیه و مقدمات عروسی برپا بود. خانم جون می گفت:

- خوب مادر جون بالا خره نگفتی کی می خواهید مارو صاحب نوه کنید؟

اکرم جوابی نداد. معلوم بود که خجالت کشیده است. شمسی خانم دوباره پرسید:

- نمی خوام جواب منو بدی؟ نکنه فکر می کنی من دارم فضولی می کنم؟

اکرم دست پاچه جواب داد:

- نه خانم جون، این چه حرفیه.

- خب پس چی؟ الان سه ساله از عروسی تون می گذره و این، زمان خیلی زیادیه، ما که نمی تونیم از رضا چیزی

پیرسیم. اما تو مثل دختر خودم می مونی، اخه چرا تا حالا به فکر بچه دار شدن نیفتادید؟ خودتون می دونین، هم

تو یه دونه هستی و پدر و مادرت ارزوی دیدن بچه ات رو دارن، هم رضا تنها پسر ماست. نوه پسری یه چیز دیگه

اس، خان عموت خیلی ارزو داره پسر رضا رو ببینه.

اکرم با صدایی اهسته گفت:

- اما خانم جون، حالا کو بچه که شما دارین جنسش رو هم معلوم می کنین.

شمسی خانم ادامه داد:



- از بعد عروسی شما ، من هم گرفتار این دخترا شدم ، یه مدت که گیر بچه دوم بدری بودم ، حالام نوبت عروسی مهری یه . درسته که ما گرفتاریم ، اما از صرافت بچه دار شدن شما نیفتادیم ، چندبار خواستم باهات حرف بزنم ، ولی نشد ، الان بدری دوتا بچه داره . ولی شما هنوز .....
- اشک به چشمهای اکرم هجوم آورد و روی پارچه گلدوزی شده اش ریخت . شمسای خانم متوجه شد و پرسید:
- اوا خدا مرگم بده . اکرم ! چی شده مادر ؟ من حرف بدی زدم . به خدا من تو رو به اندازه بچه هام دوست دارم . اکرم سرش را تکان داد و اشکهایش را پاک کرد و گفت :
- به خانم جون ، من از حرف شما ناراحت نشدم ، ولی می دونین.....
- دوباره بغض راه گلویش را بست . مکثی کرد ، نفس عمیقی کشید و ادامه داد :
- می دونین خانم جون ، بچه دار شدن که دست من نیست .....
- خانم جون از بالای عینک ذره بینی اش نگاهی به اکرم انداخت و پرسید :
- یعنی رضا دلش بچه نمی خواد ؟
- اون میگه ما هنوز خیلی حوونیم و بچه دار شدن برامون زوده .
- یعنی تو دلت می خواد بچه دار بشی و اون نمی خواد ؟
- نمی دونم ، ولی فکر می کنم اقا رضا فکر می کنه هنوز برای من ، مادرشودن خیلی زوده .....
- شمسای خانم خیلی ناراحت شد و گفت :
- من خودم باهات صحبت می کنم .
- رضا تمام این حرفها را شنید ، ولی به روی خودش نیاورد . همان شب ، بعد از شام وقتی رضا و اکرم می خواستن به طبقه بالا بروند ، خانم جون از رضا خواست که بماند تا او صحبت کند . رضا که می دانست موضوع از چه قرار است موافقت کرد .
- رضا جون ! مادر ! من که سرم گرم این دختراست ، اما فکر نکن به بچه دار شدن شما فکر نمی کنم . اقا جونت چند بار تا حالا از من پرسیده که چرا رضا بچه دار نمی شه .
- رضا همان طور که سرش را پایین انداخته بود و داشت با انگشتهایش بازی می کرد ، جواب داد :
- حالا چه عجله ای دارین ؟
- بعد از سه سال می گی عجله داریم ؟ می دونی چقدر حرف پشت سرمونه ؟ تازه ، ادم تا جوونه و حوصله داره باید بچه دار بشه . ما هم دلمون می خواد تا زنده ایم بچه تون رو ببینیم .
- ووقتی دید رضا ، سکوت کرده و حرفی نمی زند ، دوباره گفت :
- نکنه خدای نکرده مشکلی وجود داره ؟
- رضا شانها هایش را بالا انداخت و گفت :
- نه ، چه مشکلی ؟
- هیچی ، همین طوری فکر کردم شاید اختلافی بینتون هست ؟ یا شاید چه می دونم ، اکرم بچه دار نمی شه . اگه این طوره ، خودم می برمش دکتر .

رضا به صورت مهربان مادرنگاهی کرد و گفت :

- نه ، ولی من فکر می کنم حالا زوده .

- الهی مادر قربونت بشه ، دیر میشه ها .

- من حوصله بچه ندارم .

- وای ، خدا مرگم بده ، چرا ؟ تو بذار بچه ات دنیا بیاد . اون وقت می بینی که چطور بهش علاقمند میشی .

رضا نمی توانست به مادرش بگوید ، هنوز نتوانسته خود اکرم را ان طور که باید بشناسد و دوست داشته باشد ، حالا

چرا یکی دیگر را هم درگیر این زندگی می گرد ؟ به جای ان فقط سکوت کرد.

- مادر جون ، دیگه وقتشه . باید دست به کار بشی .

و رضا با حالتی تسلیم وار گفت :

- چشم ..... حالا اگر دیگه با من کاری ندارین ، من خیلی خسته ام می خوام برم بخوابم .

- نه مادر ، برو به سلامت .

وقتی به طبقه بال رفت ، اکرم خوابیده بود . ساعتی را در رختخواب غلت زد و فکر کرد و بعد با خود گفت ،(تو که

دیگه همه چیز رو قبول کردی ، چرا داری باز مقاومت می کنی ؟) برگشت و به صورت اکرم که در خواب فرو رفته

بود ، نگاه کرد و دوباره با خود گفت ،(این بدبخت هم گناهی نکرده . شاید اگه با پسر داییش ازدواج کرده بود ،

خیلی خوشبخت تر از این بود . من که نتونستم شوهر خیلی خوبی براش باشم ، اقلا اگه بچه دار بشه ، دلش به بچه

اش خوش میشه . شاید به این ترتیب ، رابطه ما هم بهتر بشه . خانم جون راست می گه . بچه یه حال و هوای دیگه

ای به زندگی می ده . )

و از تصور وجود بچه ای در خانه اش ، لبخند زد

چند ماهی گذشت ، ولی از بچه خبری نشد . دوباره خانم جون با رضا صحبت کرد و وقتی دید که علیرغم میل انها

هنوز از بچه خبری نیست با دست محکم به صورت خودش زد و گفت :

- وای خدا مرگم بده . نکنه اکرم حالا حالا ها بچه دار نشه .

و این موضوع ، مهمترین مشغله فکری اکرم و خانم جون شد . خانم جون با اکرم صحبت کرد و وقتی مطمئن شد که

انها خودشان هم بچه می خواهند، او را به دکتر برد .

ازمایشات زیادی از اکرم و رضا به عمل آمد ، ولی جواب همه آزمایشات یکی بود ؛ هر دو سالم بودند و هیچ مشکلی

برای بیچه دار شدن نداشتند .

- خانم جون ، پس چرا این طوری شده ؟

- هیچی ، مادر جون ! من می ترسم ، اکرم هم مثل عزیزش ، سالها طول بکشه تا بچه دار بشه . اون بنده خدا هم

سالها در انتظار بچه دار بشه . اون بنده خدا هم سالها در انتظار بچه سوخت و ساخت وو نذر و نیاز کرد تا خدا این

دختر را بهش داد . بعدش هم دیگه هیچ وقتی بچه دار نشد . اینشا الله که اکرم این جوری نباشه.

رضا سعی میکرد دیگر در این باره چیزی نگوید. اما اکرم مدام در خود فرو می رفت و تقریباً هر وقت رضا به خانه می آمد. با چشمهای گریان او روبرو می شد. رضا سعی می کرد به شکلی این خلاء را پر کند. اما اکرم حوصله هیچ کاری را نداشت. شبی اکرم به رضا گفت:

- آگه تو زودتر از اینا گذاشته بودی بچه دار بشیم و مخالفت نمی کرد، حالا بچه منم دوسه ساله بود.  
و رضا که از این حرف او یکه خورده بود، با ناراحتی گفت:

- چرا این جور فکر می کنی؟ شاید من هم می خواست و نمی شد، اون وقت چی؟

- نه، عزیز می گه ادم وقتی نذاره بچه دار بشه ممکنه دیگه هیچ وقت بچه دار نشه.

- عزیز بهت نگفته که خودشون که از اولش بچه می خواستن، چرا اون همه سال بچه دار نشده؟

اکرم از این حرف رضا بشدت دلگیر شد و زد زیر گریه. رضا که دستو پایش را گم کرده ود، گفت:

- من منظوری نداشتم اکرم. فقط می خواستم بگم هرچی خدا بخواهد همون میشه.

اکرم با همان گریه ای که رضا را به یاد بچگی هایش می انداخت، گفت:

- نه، تو می خواستی به من بگی که منم مثل مادرم هستم. اینو حتما خانم جون بهت گفته.

رضا خیلی ناراحت شد و گفت:

- اکرم! خواهش می کنم پای خانم جون رو وسط نکش. اون برای تو مثل مادر می مونه.

- اره، ولی... همین حرفا باعث می شه که تو این جور حرف بزنی.

رگ گردم رضا بشدت می زد و لبش را می خورد. گفت:

- اکرم! دیگه هیچ وقت راجع به خانم جون این حرفا رو نزن. اون به تو میل دخترای تخودش نگاه می کنه.

ولی اکرم دست بردار نبود. امگار دنبال بهانه ای می گشت تا دق دلش را خالی کند. رضا سعی کرد با مهربانی با او

صحبت کند:

- حالام که دیر نشده، عزیز من. هم تو خیلی جوونی هم من. آگه خدا بخواهد ما حالا حالا ها وقت داریم.

اکرم دیگر چیزی نگفت و با گریه به اتاقتش رفت و روی زمین بالشی انداخت و پتویی را روی سرش کشید و خوابید.

رضا هم که خیلی ناراحت شده بود، از خانه بیرون رفت و تا نیمه های شب به خانه نیامد.

چند روزی گذشت و رضا با تلاش بسیار دوباره توانست اوضاع خانه را آرام کند.

عصر بود و او که زودتر از همیشه به خانه آمده بود، به اکرم گفت:

- میای بریم بیرون؟

اکرم سکوت کرد و چیزی نگفت.

- کی ریم تجربیش یه گشتی می زنیم و باهم حرف می زنیم.

ووقتی دوباره سکوت اکرم را دید گفت:

- برو چادرتو سرت کن. من پایین منتظرم.

- برو چادرتو سرکن من پایین منتظرم.

چند دقیقه بعد اکرم آمد و همراه رضا رفتند . هنوز سرو سنگین بود . رضا بعد از آنکه سفارش کباب داد . رو به اکرم کرد و گفت :

- هنوز از من ناراحتی ؟

اکرم سرش را پایین انداخته بود و با گوشه ی چادرش بازی می کرد .

- چیه چرا جوابم و نمیدی ؟ گفتم از من ناراحتی ؟

- نه ولی ...

حرفش را ادامه نداد . رضا با لحنی مهربان گفت :

- اگه من چیزی گفتم که ناراحتت کردم معذرت میخوام .

- عیبی نداره .

- اکرم بیا به قولی بهم بدیم .

اکرم زیر چشمی نگاهی به او کرد و پرسید ک

- چه قولی ؟

- بیا قول بدیم دیگه راجع به بچه حرف نزنیم . هروقت خدا خواست بچه دار می شیم . تو هم هرکاری که لازم میدونی بکن . پیش هردکتری که می خوای برو . با مادرت با خانم جون یا بدری اما دیگه راجع بهش با من حرف نزن .

اکرم کمی من من کرد و بعد گفت :

- آقا رضا !

- جانم .

- میشه خواهشی ازتون بکنم .

- بگو .

- می خواستم اگه شما اجازه بدید به مدتی برم خونه ی بابام اینا زندگی کنیم ...

رضا جاخورد و گفت :

- برای چی ؟

- آخه من اینطوری خیلی ناراحتم . فکر می کنم به جوری بهم نگاه می کنن . بدری دوتا پسر داره ، مهری بعد از ما ازدواج کرده به دختر داره اما ما هنوز .....

آهی کشید و با حسرت گفت :

- همه فکر می کنن من به عیبی دارم که بچه دار نمی شم ....

رضا صدایش را آهسته کرد و گفت :

- تو اشتباه می کنی .

- ولی آخه .....

- اکرم ! ببین من که گفتم بچه نمی خوام هر وقت خدا داد شکرش می کنیم اگه هم نداد بازم شکرش رو به جا میاریم دیگه این حرفا چیه ؟

بعد از مکث کوتاهی گفت :

- دیگه این حرف و نزن من هیچ وقت نمی تونم از خونه ی پدری ام برم جای دیگه اینو که از اولش گفتم .  
- دزسته ولی .....

- دیگه نمی خوام حرفی راجع به این موضوع بشنوم . اکرم! تو فکر می کنی خانم جون زن بدیه ولی اینطور نیست  
اون یه فرشته است .

اکرم چیزی نگفت . رضا سیخ کباب را برداشت و تکه ای از آن کند و دستش داد و گفت :

- بخور و فکرت و با این چیزا خراب نکن .

اکرم گوشت را از دست رضا گرفت و لبخند زد .

\*\*\*

همانطور که رضا خواسته بود دیگه حرفی از بچه به میان نیامد حتی خانم جون و بقیه هم در این مورد از او سوال نمی کردند و رضا سرش به کارش گرم بود و می دانست اکرم هم مرتب با مادرش پیش دکترهای مختلفی می رود .  
دوسال دیگه هم گذشت و خبری نشد .

یکی از شب های بهار بود . خانوادگی حاج اصغر دور هم جمع شده و در حیاط روی تخت های چوبی نشسته بودند و صحبت می کردند . بچه ها دور حوض گشتند و بازی می کردند . اکرم احساس کرد از چرخیدن آنها سرش گیج می رود و ناگهان مثل فنر از جا پرید و به داخل ساختمان رفت . رضا که از این حرکت او تعجب کرده بود به اشاره ی نادرش به دنبال او رفت و پشت در دستشویی دای عق زدن او را شنید .

- اکرم اکرم حالت خوبه ؟ چی شده ؟

اکرم با صدای خفه ای گفت :

- دل و روده ام داره میاد تو دهنم . نمی دونم چم شده .

تا پایان صفحه ی

رضا دست پاچه به حیاط برگشت و مادرش را صدا زد :

- خانم جون بیا ببین اکرم چشه .

خانم جون ، هیکل سنگینش را از جا از جا بلند کرد و در حالی که از پادرد می نالید ، به داخل آمد و با ناراحتی گفت :

- چی شده ؟

- نمی دونم ، حالش به هم خوده ، داره بالا میاره .

خانم جون پشت در دست شویی ، با تردید گفت :

- اکرم جون ! چی خوردی ؟ نکنه سردیت کرده ؟

اکرم در دستشویی را باز کرد و با چشمهای خیس از اشک ف بیرون آمد و گفت :

- چیزی نخوردم .

- چرا نه ، فصل الوچه و گوجه سبزه . حتما خوردی و سردیت کرده . الان برات یه لیوان اب گرم نبات میارم . خیلی

زود خوب می شی .

وبه اشپزخانه رفت . اکرم همان جا روی پله نشسته بود و در حالی که دستش را روی دلش گرفته بود، گریه می کرد

شمسی خانم در حالی که با قاشق، نبات را داخل اب گرم حل می کرد ، بیرون آمد و لیوان را به دست او داد و گفت :

- حالا چی خوردی ؟

- هیچی بخدا ، دوسه روزی که هیچی از گلوم پایین نمی ره .

خانم جون سرش را بیخ گوش اکرم گذاشت و چیزی پرسید . اکرم فقط سرش را تکان داد که رضا معنی ان را

نفهمید . بعد خانم جون لبخند معنی داری زد و گفت :

- راست می گی ؟

اکرم از لیوان سر کشید و سرش را به علامت مثبت تکان داد . خانم جون ، خندید و گفت :

- پس مبارکه !

رضا حاج و واج به مادرش نگاه کرد و گفت :

- چی چیرو مبارکه؟! منم بگید بدونم چی به چیه . استفراغ هم مبارکه داره ؟

- نه مادر جون . این درد ، علامت خوبییه . خودت بعدا می فهمی . بعد دلا شد و صورت اکرم رو بوسید و گفت :

- فردا باید بریم دکتر . فکر کنم اگه خدا بخواد یه خبرایی شده .

- اکرم با خجالت پرسید :

- مثلا چه خبری ؟

بدری و مهری هم که جلوی در حال ایستاده بودند ، هر دو زدند زیر خنده مهری به بچه ای که توی بغلش بود ،

اشاره کرد و گفت :

- یعنی تو هم دردمسرات شروع شد دیگه !

اکرم ناباور به انها نگاه کرد و سرش را پایین انداخت . رضا گفت :

- خانم جون ! شما مطمئنید که چیز خطر ناکی نیست ؟

- اره پسرم ! الهی مادرت قربونت بره . نه تنها چیز خطر ناکی نیست ، بلکه خیلی هم خوبه . تو از این چیزا سر در

نمیاری ، من مطمئنم که بچه ات بزودی بدنیا میاد .

رضا لبخند زد و زیر بغل اکرم را گرفت و او را بلند کرد و گفت :

- خدا رو شکر ، بلند شو بریم بالا استراحت کن تا فردا با هم بریم پیش دکتر .

وای ! حالا کی این همه ناز رو جمع می کنه .

وبا نگاهی به مادر که لبش را می گزید ف هردو ساکت شدند .

روز بعد اکرم همراه رضا و مادرش به دکتر رفتند و بعد از آزمایش ، رضا ، اکرم و مادرش را به خانه رساند و خودش

راهی حجره پدر شد .

به محض رسیدن به حجره ، پدرش را که دید ، سلام کرد و اقا چون بعد از جواب سلام از او پرسید :

خب ، پسر جون ! شیری یا روباه ؟

رضا سرش رو پایین انداخت و با خجالت گفت :

جواب مثبته !

اقا جون دست هایش را بالا برد و در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود ، گفت :

الهی شکر .

بعد امگار چیری یادش آمده باشد ، گفت :

باید به حاج عمو خبر بدیم حتما خیلییی خوشحال می شه . شاید برای وضع روحی و جسمیش هم خوب باشه .

مدتی بود که حاج عمو به علت کهولت سن و بیماری در خانه بستری بود . رضا اغلب شبها به او سر می زد و از او می خواست تا اگر کاری دارد ، برایش انجام دهد و حاج عمو فقط سفارش حجره را به او می کرد .

تقربا چند ماهی می شد که رضا بیشتر وقتش را در حجره حاج عمو یم گذراند و انجا را اداره می کرد و فقط گاهی به حجره پدر سر می زد و به او کمک می کرد .

همان شب ، رضا و اکرم به دیدار حاج عمو رفتند ، پیر مرد در رختخواب دراز کشیده بود و مفاتیح می خواند . اکرم همراه مادرش به اشپزخانه رفت و رضا کنار تشک حاج عمو نشست و بعد از سسلسلام و احوالپرسی گفت :

خوب ، حاج عمو ! ایشالله که بهترین .

حاج عمو کتابش را بست و گوشه ای گذاشت و گفت :

ای هنوز نفسی می ره و میاد ، خب عموجون ، بگو بینم چه خبرا ؟ کار و کاسبی که خوبه الحمد الله .

الحمد الله .

رضا چند بسته اسکناس را زیر تشک عمو گذاشت و گفت :

بخشید ، یه کم گرفتار بودم و نتونستم پیام خدمتتون ، اینم دخل این دوسه روزه است .

حاج اکبر از پشت عینک ذره بینی ، نگاهی به او کرد و گفت :

رضا جون ! این حرفا چیه ؟ مگه من و تو داریم .

نه حاج عمو ، ولی حساب حسابیه ....

و انگار متوجه شده باشد که حرف خوبی نزده ، سرخ شد و سکوت کرد . حاج اکبر لبخندی زد و گفت :

نترس عمو ! چه اشکالی داره من و تو کاکای هم باشیم ؟

رضا مکثی کرد و با من گفت :

یه خبر دیگه هم هست که واللله ...

چیه چی شده ؟ چرا من می کنی ؟

ملیحه خانم ، خوشحال و خندان با سینی چای وارد شد و گفت :

حاج اقا ! خدا رو شکر ! خدا رو شکر ! اگه بدونی چی شده ...

حاج اکبر نگاهی به ملیحه و نگاهی به رضا کرد و گفت :



رضا! عزیز چی می گه؟ چی شده؟ به منم بگین بابا.

رضا گفت:

عزیز خودشون بهتون می گن.

ملیحه خانم با خنده گفت:

رضا خجالتی کشه. اکرم بچه ام هم که با حجب و حیاست. حالام که داره مادر میشه، بازم خجالتیه.

رضا سرش را پایین انداخت و صورتش تا بناگوش سرخ شد. حاج اکبر، چانه رضا را بالا گرفت و با چشمانی که پر از اشک شده بودند، گفت:

رضا! عزیز راست می گه؟ یعنی تو و اکرم...

رضا همان طور که نگاهش به پایین بود، گفت:

بله حاج عمو....

حاج عمو سرش را به سوی آسمان گرفت و گفت:

خدایا شکر! خدایا شکر!

بعد صورت رضا را بوسید و رضا خودش را در اغوش حاج عمو که حالا خیلی بحیف و لاغر شده ود، انداخت.

خدارو شکر می کنم که بالا خره توی زنده بودنم خبر بچه دار شدنتون رو شنیدم. حالا اگه بمیرم هم دیگه باکیم نیست.

خدا نکنه حاج عمو . این حرفا رو نزنین . ایشالله صد و بیست سال زنده باشین .

حاج اکبر که هنگام حرف زدن نفس نفس می زد ، گفت :

نه باباجون ! مادیکه افتاب لب بومیم . به قولی ، اهی و دمی ! فقط رضا جون من چند تا کار واجب با تو دارم .

رضا ابرو هایش را در هم کشید و گفت :

حاج عمو ! تورو خدا بش کنین . حالا بفرمایید چه امری دارین ، من در خدمتون هستم .

رضا سرش را پایین انداخت و گفت :

چشم حاج عمو .

بعد با صدای بلند تری گفت :

حالا چیزی نمی خوری ؟ بقدری ذوق زده شدی که پاک از خوراک افتادی . بفرما میوه ، چای ...

رضا ساعتی نشست و بعد به همراه اکرم به خانه برگشتند . اکرم تمام آن شب را با ناراحتی سپری کرد و رضا که

نگران و ضعیف او و بچه اش بود ، بیدار ماند .

اکرم می خواهی بریم دکتر ؟

نه چیزیم نیست ، خوب می شم .

ولی این طور که نمی شه . باید یه فکری کنیم . می خواهی بکنم خانم جون بیاد بالا ؟

اکرم ناراحت شد و گفت :

نه ، اونا رو از خواب بیدار نکن . فردا میرم دکتر . و بعد از مکثی کوتاه گفت :

اقا رضا ! میشه مه یه مدت خونه بابام اینا بمونم ؟

رضا ابروهایش را در هم کشید و پرسید :

برای چی ؟

خب برای این که اولاً نگران بابام هستم، بعدشم عزیز می تونه ازم مراقبت کنه و این طوری دیگه شما مجبور نیستی هر شب بیدار بمونی و مواظب من باشی .

بین اکرم خانم ! تو خونه داری ، خونه ات هم اینجاست . حالا اگه چند روزی می خوای بری پیش مادرت ، من حرفی ندارم ، ولی این که بخوای عادت کنی همیشه اونجا باشی ، نمی شه . فردا بچه ات دنیا میاد ، نمی تونی که هر روز بچه بغل راه بیفتی بری خونه مادرت . می تونی ؟

اکرم با دلخوری گفت :

حالا کئی تا بچه به دنیا بیاد ، من نمی تونم زیاد کار کنم و راه برم . گفتم اونجا عزیزم هست ، اون که نمی تونه بابا رو ول کنه بیاد اینجا .

درسته ، ولی تو هم باید به خونه خودت عادت کنی . نمی دونم چرا تو دلت نمی خواد زیاد توی این خونه خودت باشی .

اکرم دیگه حرفی نزد و پشتش را به رضا کرد و خوابید . رضا هم پتو را روی سرش کشید و خیلی زود به خواب رفت .

شب بعد رضا به دیدن حاج اکبر رفت ، حاج عمو به نظر کمی سرحال تر می امد . رضا کنار رختخوابش نشست و گفت :

حاج عمو ، دستور داده بودین بیام . هر امری دارین بفرمایین .

حاج عمو ، ملیحه خانم را صدا زد :

بله حاج اقا .

اون صندوقچه من رو بیار .

ملیحه خانم صندوقچه را آورد و با اشاره حاجی از اتاق بیرون رفت .

حاج اکبر صندوقچه را روی پایش گذاشت و در ان را باز کرد . تعداد زیادی سند و دفتر چه و قباله را از داخل ان بیرون آورد و رو به رضا گفت :

رضا جون ! من پسر ندارم ، اما همیشه تورو مٹ پسر خودم دوست داشتم و دارم . مطمئنم که تو بهترین امانتدار من خواهی بود . می خوام تمام اموالم رو به دست تو بسپرم و می دونم که تو از اونا به بهترین نحو استفاده می کنی . اکرم و ملیحه رو هم به تو می سپرم و ازت می خوام هیچ وقت تنهاشونذاری . اونا عقلشون نمی رسه . در ضمن ملیحه کسی رو نداره ، یعنی داره ، ولی همه چشم به مال و منالی دارن که بعد از من بهش ارث میرسه . می دونم که فقط تو اونو مٹ مادر خودت دوست داری و همیشه براش پسری می کنی .

بعد کاغذی را از جیب مخمل داخل در صندوقچه بیرون آورد و گفت :

اینم وکالتنامه

رضا نگاه استفهام امیزی به او کرد و گفت :

وکالت نامه ؟

اره ، این وکالت نامه به تو اختیار می ده که هر کاری می خوای با این املاک و باغ و زمین ها بکنی . یعنی در واقع از این به بعد تو صاحب اینتا هستی . من این و کالتنامه رو خیلی وقته که تنظیم و امضاء کرده ام

رضا جان! فکر نمی کنم لازم باشه سفارش بکنم . ولی با این حال .... دلم می خواد به بهترین نحو از اونا استفاده کنی .  
تو لیاقتش رو داری .

رضا دست عمو را بوسید و گفت :

حاج عمو ! من می ترسم نتونم از پس مسئولیت به این بزرگی بریام .

حاج اکبر با نگاهی مهربان گفت :

چرا باباجون ، برمیای ، برمیای . من مطمئنم .

بعد اهی کشید و باش با صدایی که بزحمت به گوش می رسید ، ادامه داد :

تو جربزه و لیاقتت رو نشون دادی . من بخصوص توی این چند سالی که با اکرم زندگی کردی ، بیشتر تورو شناختم  
و فهمیدم که تو مرد زندگی هستی . راستش رو بخوای بعضی وقتا فکر کرده ام تو با تمام مشکلاتی که وجود داشت ،  
بهترین مرد برای زندگی با دخترم بودی .

رضا با تعجب به عمو نگاه کرد و او دوباره گفت :

فکر نکن من نفهمیدم . چرا ، من کاملا متوجه همه چیز بودم . ولی ... حالا خوشحالم از این که می بینم خوشبختی و  
این بچه هم داره میاد و زندگی رو روشن تر می کنه . بعضی وقتا فکر می کنم تو خیلی مرد بودی که این همه سال ،  
بچه دار نشدن اکرم رو بهونه نکردی و...

اشک در چشمان حاج عمو حلقه زد . رضا دست او را در دست گرفت و گفت :

حاج عمو ! این حرفا چیه ؟

چرا رضا جان 1 من خودم می دونم که اکرم دختر یکی یک دونه من ، بعضی وقتا به اخلاقی داره که تحملش مشکله . یعنی به جورایی لوس بار اومده ، ولی تو همیشه با اون مدارا کردی و نداشتی کسی از مسشکلاتتون باخبر بشه . من خیلی چیزها رو می دونم میدونم که ....

حرفش را خورد . رنگ از روی رضا پریده بود . می ترسید حاج عمو از عدم علاقه او به ازدواج با اکرم حرفی بزند ، ولی حاجی عاقلانه حرفش را طور دیگری ادامه داد :

....می دونم اکرم خیلی دلش می خواست بیاد و اینجا زندگی کنه ، ولی تو با صبر و تحمل و زبون خوش ، اونو به خونه زندگی خودش علاقه مند کردی .

رضا رش را پایین انداخت و چیزی نگفت .

برای همین هم هست که می گم تو مرد زندگی هستی . اینام از مزایای توی گود زورخونه بزرگ شده ! فقط رضا جان ، مواظب اون و مادرش باش .

چشم حاج عمو . مطمئن باشین .

اکرم به شدت تحت مراقبت دکتر بود . همه اهل خانواده رعایت حالش را می کردند و بیش از پیش با او مهربان بودند . حتی رضا با وجود کار زیاد ، سعی میکرد بیشتر به او رسیدگی کند .

رضا توانسته بود به خوبی حجره حاج عمو و حتی حجره پدر را اداره کند و وضعیت بسیار خوبی را در محیط کاری اش به وجود بیاورد . او با اخلاق خوب و خوش حساسی و پاک بودنش ، ونیز حسن شهرت پدر و عمویش ، از اعتبار فراوانی برخوردار شده بود و در واقع در بازار ، همه برای کار کردن با او میل و رغبت فراوانی نشان می دادند . خودش مستقیماً به شهرهای مختلف از جمله تبریز ، کاشان و قم می رفت و با کارگاههای بزرگ قالببافی قرارداد می بست . سفارش کارهای بخصوص را میداد و از طرف دیگر در تهران با صادر کنندگان فرش ، قرارداد می بست و فرشهای گرانبه را به خارج از کشور صادر میکرد .

با وجود آن که هنوز خیلی جوان بود ، اما با درایت و مدیریتی که از خود نشان داده بود ، به عنوان یک تاجر معتبر در بازار شناخته شده بود و خیلی زود از وضعیت مالی بسیار خوبی هم برخوردار شد.

حاج عمو و اقا جون با خیال اسوده زندگیشان را در اختیار او قرار داده بودند و او به شدت فعالیت می کرد و هر روز از روز پیش موفق تر می شد .

5

پاییز همان سال یعنی درست زمانی که اکرم پنجمین ماه حاملگی خود را سپری می کرد رضا برای بستن قراردادی به تبریز رفت چندروزی آنجا بود و بعد از انجام کارهایش با خوشحالی به سوی تهران حرکت کرد . این روزها خیلی سر حال بود . کار و بارش حسابی رونق گرفته بود و فکر آمدن کودک تازه وارد به جمع خانوادگی حسابی او را بوجد آورد کودکی که از وجود خودش بود و می توانست خانه اش را روشن کند . گرچه رضا با اکرم مشکل خاصی نداشت و زندگیشان آرام بود اما روی هم رفته رابطه شان خیلی گرم و صمیمانخ نبود رابطه ی آنها بیشتر احترام آمیز بود تا عاشقانه .

بارها رضا از او خواسته بود آقارضا صدایش نکند و نامش را بدون هیچ پیشوند و پسوندی بر زبان بیاورد اما اکرم با خونسردی کار خودش را می کرد . رضا دلش می خواست درخانه اش به جای این رابطه ی رسمی یک رابطه ی عاشقانه و گرم حکمفرما باشد و حالا با خود فکر می کرد شاید آمدن این موجود کوچولو بتواند زندگی سرد و یکنواخت آنها را گرما و روشنی ببخشد .

با خوشحالی در حالیکه چند بسته اجیل و شیرینی در دست داشت به خانه رسید اما هرچه زنگ زد کسی جواب نداد ناچار بسته ها را زمین گذاشت و با کلید خودش در را باز کرد . چراغها همه خاموش بودند و همین باعث نگرانی رضا شد با خود فکر کرد یعنی اینا کجا رفتن ان ؟ اونم با این وضعیت اکرم ؟

وسایل را در خانه گذاشت و فوراً به طرف خانه حاج عمو به راه افتاد راه نزدیک بود و او خیلی زود به آنجا رسید سر کوجه که رسید صدای تپش قلبش را شنید . دلش گواهی بد میداد و احساس می کرد اتفاقی افتاده است . درخانه باز بود و سر و صدا از آنجا به گوش می رسید رضا بمحض ورود شوهر خواهرهایش یعنی فتاح و مهدی را دید که روی پله های ورودی نشسته بودند . صدای گریه و شیون از داخل ساختمان به گوشش رسید . فتاح به طرف رضا آمد و قبل از آنکه او حرف بزند رضا گفت

- فتاح چی شده ؟

فتاح با من من گفت :

- حاج عمو .....!

و او را در آغوش گرفت رضا احساس کرد پتکی بر سرش کوبید خودش را از دستهای فتاح بیرون کشید و ناباورانه به سمت ساختمان رفت . مادرش ملیحه خانم و خواهرهایش در اتاق نشیمن گریه می کردند آقاجون هم گوشه ای از اتاق سرش را روی زانوهایش گذاشته و عبای پشمی اش را روی صورتش کشیده بود . شانه هایش تکان می خوردند و معلوم بود گریه می کند .

رضا بالای سر او رفت و دست بر شانه اش گذاشت پدر سر بلند کرد و با دیدن رضا او را بغل کرد و های های گریه سرداد . صدایش بلند شده بود و دیگران هم با صدای او بلند بلند می گریستند . وقتی که آرام شدند آقاجون برای رضا توضیح داد که حاج عمو چندساعت قبل از دنیا رفته و وی را به سردخانه بیمارستان منتقل کرده بودند و قرار بود

فردا صبح او را له خاک بسپارند رضا دور اتق را با نگاه جستجو کرد اما اثری از اکرم ندید و از خواهرش سراغ او را گرفت . اکرم با چشמהایی که انگار اشکشان بند نمی آمد گفت :

- داداش از ظهر تا حالا که اینجوری شده اکرم خودش تو ای اتاق حاج عمو زندونی کرده و نمیاد بیرون هرچی صدایش می کنیم فایده نداره عزیز خیلی نگرانه میگه اینطوری یا به بلایی سربچه اش میاد یا سرخودش .

رضا به سمت اتاق رفت و در زد و با صدایی بغض آلود گفت :

اکرم اکرم درو باز کن منم رضا

صدایی از داخل اتاق شنیده نمی شد رضا دوباره با پشت دست به در زد

اکرم خانم میگم در رو باز کن خواهش می کنم .

اما جوابش سکوت بود و سکوت

رضا برگشت و از در بیرون رفت و از پنجره تراس وارد اتاق حاج عمو شد اکرم مات و مبهوت کنار تختخواب خالی پدر نشسته و به آن زل زده بود . گریه نمی کرد ولی رنگش بشدت پریده بود . رضا در را باز کرد و خواهرش را صدا کرد.

- مهری بدری یکی به لیوان آب قند درست کنه بیاره

ملیحه خانم گریه کنان وارد اتاق شد و به دنبال او بقیه هم آمدند مهری لیوان آب قند را به دست رضا داد و رضا با صدایی آرام و گرم گفت :

- بیا اینو بخور .

و لیوان را به لبهای اکرم نزدیک کرد اکرم دقیقا مثل مجسمه ای صامت و ساکت به یک نقطه خیره شده بود و انگار وجود هیچ یک از آدمهای اطرافش را حس نمی کرد .

ملیحه خانم گفت :

- اقلا به فکر بچه ات باش میدونی آقاچونت چقدر دلش می خواست این بچه رو ببینه ؟ به خاطر اونم شده یه کم به فکر خودت و بچه ات باش .

اما این حرفها هیچ اثری نداشتند بالاخره بزور مسکنی به خورد اکرم دادند و او را خواباندند .

\*\*\*

صبح روز بعد مراسم خاکسپاری حاج عمو در حالی انجام شد که اکرم تقریبا نیمه بیهوش در خانه افتاده و رضا به او اجازه نداده بود به گورستان بیاید .

حال اکرم روز به روز بدتر می شد . دکتر معتقد بود بود شک شدیدی به او وارد شده که بشدت برای وضعیتش خطرناک است . بالاخره هم چند روز بعد از شب هفت ، اکرم در بیمارستان بستری شد وبا وجود آن که فقط چهار ماه به زایمانش مانده بود . جنین سقط شده را از شکمش بیرون آوردند .



این ضربه مهلکی بود که بر رضا وارد آمد، از بین رفتن پسر کوچولویش از طرفی و بیماری و افسردگی شدید اکرم از سوی دیگر، حساسی او را از پا انداخت. اکرم به درخواست عزیز، از بیمارستان به خانه پدرش بردند تا شاید با راقبت‌های مادرش بهبود پیدا کند.

از طرف دیگر، پدر رضا، وضعیت روحی و جسمی بسیار بدی پیدا کرد و غم مرگ برادر، او را از پا انداخت و تمام اینها دست به دست هم دادند تا بوی غم از خانه او به مشام برسد. در چنین شرایطی رضا، نه سنگ صبور همه اهل خانواده شد. عصرها بعد از فراغت از کار روزانه به سراغ اقا جون می‌رفت و با او حرف می‌زد و دلداریش میداد، از کار هایش با او حرف می‌زد، اما اقا جون دیگر هیچ علاقه‌ای به شنیدن مسائل دنیا و زندگی نداشت و فقط از رفتن حرف می‌زد.

بعد، خسته و ناامید با چشم‌هایی غمگین به خانه حاج عمو می‌رفت تا ساعتی را کنار همسر بیمارش باشد، ولی انجا هم فقط شاهد گریه‌های ملیحه خانم و سکوت اکرم بود. با وجود گذشت ماهها از مرگ حاج عمو، هیچ تغییری در وضعیت اکرم به وجود نیامده بود. رضا با آرامش و صبر عجیبی که داشت در برابر تمام مشکلات مقاومت می‌کرد و با ایمان فراوانی که در دل داشت امیدوار بود بتواند بر تمام آنها غلبه کند.

خانم جان خیلی نگران رضا بود و بالاخره شبی بعد از شام با او صحبت کرد:

رضا جان مادر! این وضعیت تاتا می‌می خواد ادامه داشته باشه؟

رضا که داشت چایی می‌خورد، استکانش را روی سینی گذاشت و با تعجب نگاهی به مادر انداخت و پرسید:

کدوم وضع خانم جون؟

مادر با صدایی غمگین گفت:

همین اوضاع دیگه. تو اینجا، زنت خونه مادرش، اونم که از بچه و وضع اکرم ....

یاد بچه، نیشتری به قلب رضا زد و غباری از غم چهره اش را پوشاند. اگر پسرش به دنیا آمده بود، حالا حتما داشت چهار دست و پا می‌رفت.

چه کار کنم خانم جون؟ اینا همه خواست خداست .

درسته مادر جون ، خواست خدا به جاش ، اما بالا خره که چی؟ تو دیگه داری پا به سن می ذاری . بدون بچه با یه زن مریض احوال . تاکی می خوای ادامهبدی؟

رضا چشمهایش را ریز کرد و نگاهیش را به صورت مهربان مادر دوخت و گفت :

چه کار میتونم بکنم؟ من که هرکاری از دستم بر می اومد کردم . حالام توکل کردم به خدا . نمی تونم این اوضاع ولش کنم . خدا رو خوش نییاد .

شمسی خانم دستش را گزید و گفت :

خدا منو ببخشه اگه بخوام حرف جدایی بین شما بزنم ، ولی به خدا ، عزیز هم بزبون اومده و میگه من از روی رضا خجالت می کشم . میگه رضا خیلی اقایی کرده تا حالام هیچی نگفته ، ولی من می دونم مریضی اکرم ممکنه حالا حالا ها خوب نشه ...

چشمهای رضا از تعجب گشاد شدند :

عزیز خودش این حرفا رو گفت؟

اره مادر ، همه می دونن الان نزدیک یه سال که تو انکار نه انکار زن داری ، بالاخره تو هم جوونی ، مردی ، زن وبچه می خوای ...

رضا سرش را تکان داد و حرف مادر را قطع مرد :

ولی خانم جون ، من که شکایتی نکردم . کردم؟

نه مادر جون ، الهی قربئن نجابت برم ، ولی بالاخره که چی؟

هیچی مادر ، من مرتب میرم پیش دکترش ، اون میگه اکرم به زمان احتیاج داره تا بتونه این ضربه سخت رو فراموش کنه . مگه اقاخون نبود . اوایل خیلی وضعیتش خراب بود ، ولی خدارو شکر الان بهترشده و دوباره با باغ لواسون خودش رو سرگرم کرده . اکرم هم خوبه میشه . من مطمئنم . از شما و عزیز هم خواهش میکنم دیگه نشینین از این حرفا بزنین . شما خودتون اکرم رو برای من تیکه گرفتین ، من که اونو نمی خواستم ، ولی وقتی باهاش عهد زن و شوهری بستم ، وضعیت فرق کرد . بخصوص حالا که هم پدرش و هم بجه اش رو از دست داده و دیگه هیچ امیددی نداره . اگه منم این ضربه رو بهش بزنم ، اون دیگه هیچ وقت خوب نمی شه .

اشک از چشمهای شمسی خانم سرازیر شد و گفت :

الهی قربون تو پسر با ایمانم برم . خدا ایشالله حفظت کنه مادر . خدا شاهده که منم از این حرفا قصد بدی نداشتم ، فقط بهم حق بده . مادرتم و تو تنها پسر من هستی و باید نگرانت باشم .

می دونم خانم جون ، ولی خدا بزرگه . بیخود خودتونو نگران نکنین .

مراسم سالگرد حاج عمو هم به پایان رسید و اکرم همچنان در خانه پدرش به سر می برد . رضا تصمیم گرفت با اکرم صحبت کند و به همین دلیل چند روز بعد ، در یکی از روزهای اخر پائیز ، بعد از کار روزانه ، درحالی که چند بسته کادوییچ شده در دست داشت ، به خانه ملیحه خانم رفت و با استقبال گرم او رو بروشد .

هوا سرد شده بود و اکرم با همان لباسهای مشکی زیر کرسی نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود . رضا سلام کرد . و اکرم خیلی اهسته جوابش را داد . چشمهای رضا از شادی برق زدند . درطول یک سال گذشته ، حتی یک بار هم صدای او را نشنیده بود . کنارش نشست . اشک در چشمهای عزیز حلقه زد و از اتاق بیرون رفت .

رضا از عزیز خواست تا بماند و بعد دوتا بسته ها را به طرف او گرفت و گفت :

عزیز ! اینا قابلتون رو نداره . می خواستم خواهش کنم دیگه لباس سیاهتونو دربیارین .

عزیز ، نشست و با بغض گفت :

رضا جون ! الهی قربونت برم ، تو به فکر همه چیز هستی ، ولی .....

رضا لبخند زد و حرف او را قطع کرد :

ولی نداره عزیز ، دیگه بسه ، خواهش میکنم بیشتر از این اون خدایامرز رو عزاب ندید . لباس سیاه شگون نداره .

عزیز با حالت تسلیم سرش را پائین انداخت و بسته ها را از دست رضا که همان طور به طرف او نگه داشته بود ، گرفت و تشکر کرد . بعد ، رضا رو به اکرم کرد و گفت :

نتوانست حرفش را ادامه دهد عزیز به بهانه سر زدن به شام ، از اتاق بیرون رفت و رضا به اکرم که مانند مجسمه روبرویش نشسته بود ، نگاه کرد و گفت :

اکرم ! اینا رو برای تو خریدم ، فکر می کنم دیگه به اندازه کافی عزاداری کردی و حالا باید برگردی خونه ات و زندگی عادی رو از سر بگیری .

اکرم هیچ نگفت و رضا باز ادامه داد :

وقتی یکی از دنیا می ره ، دیگه نباید دنیا تعطیل بشه . تو خیلی توی این مدت اسیب دیدی و زجر کشیدی . باید سعی کنی تا هرچه زودتر سلامتیت رو به دست بیاری . من هر کمکی که از دستم بر اومده کردم و باز هم می کنم .

اکرم به طرف او برگشت و با اخم نگاهش کرد . رضا اهی کشید و گفت :

نمی خوای حرفی برنی ؟

واکرم با صدایی که انگار از ته چاه در می امد گفت :

من این طوری راحت برم .

رضا با تعجب به او خیره شد و گفت :

یعنی چی ؟

اکرم شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

من دیگه بعد از پدرم و بچه ام ، هیچی نمی خوام . تو ممکنه تونسته باشی همه چیز رو خیلی راحت قبول کنی و برات مهم نباشه ، ولی من نمی تونم .

یاد بچه دوباره قلب رضا را لرزاند . با بغض گفت :

تو این طور فکر می کنی ؟ واقعا متاسفم . من راحت همه چیز رو قبول نکردم ، ولی اینم می دونم که اگه مثل تو نشسته بودم یه جا و زانوی غم بغل می کردم ، بازم هیچ چیز تغییر نمی کرد . درست نمی گم ؟ تو که نتونستی قبول کنی ، چی کار کردی ؟

اکرم رویشرا برگرداند و گفت :

هیچی ، ولی دیگه هم بر نمی گردم توی اون خونه .

رضا با کلافگی پرسید :

یعنی چی ؟ مگه تقصیر من بود که اون بچه از بین رفت ؟ یا من مقصر مرگ حاج عمو هستم ؟

اکرم دیگه چیزی نگفت ، چند دقیقه سکوت بینشان حاکم شد و بعد دوباره رضا با لحنی آرام تر گفت :

اکرم ! تو اگه کمک نکنی ، هیچ وقت سلامتی روبه دست نمیاری . ما هنوز جوونیم و وقت داریم ، میتونیم دوباره زندگیمون رو از سر بگیریم . می تونیم بچه دار بشیم . حتی می تونیم چند تا بچه داشته باشیم . منم ادمم ، بخدا فکر می کنی اسونه که ادم همه مدت تحمل کنه و دم نزنه ؟

اکرم رویش را به طرف او برگرداند و گفت :

و بعد با بغض کرد و قطره اشکی روی گونه اش غلتید .

رضا کنارش نشست و با دست اشک روی صورتش را پاک کرد و گفت :

چرا نتونی ؟ من که گفتم کمکت می کنم . بای و لجبازی نکن ، به خدا من مطمئنم که روح پدرت هم راضی نیست که تو این قدر من و خودت رو عذاب بدی .

لحن رضا التماس امیز بود و اکرم انگار دلش نرم شده باشد ، به چشمهای پر خواهش او نگاه کرد و گفت :

باشه . من سعی خودم رو می کنم ، ولی من برگردم اونجا اون وقت تکلیف عزیز چی میشه ؟

رضا خوشحال شد و گونه او را بوسید و گفت :

خب ، عزیز می تونه بیاد با ما زندگی کنه ، اون با خانم جون مثل دوتا خواهر می مونن .

عزیز با ظرف میوه وارد شد و رضا خودش را جمع و جور کرد و از اکرم فاصله گرفت و گفت :

مگه نه عزیز ؟

عزیز ظرف میوه را روی کرسی گذاشت و خندید و گفت :

چی رو نه ؟

اکرم می گه دلش می خواد برگرده خونه ، اما نگران شماست . منم می گم شما میان با ما زندگی می کنین . این طوری ، هم شما تنها نیستین ، هم برای روحیه اکرم خیلی خوبه . از طرف دیگه هم شما و خانم جون همیشه مثل دوتا خواهر بودید و هستین ، من مطمئنم که اقا جون و خانم جون خیلی خوشحال می شن . خودتون نظرتون چیه ؟

عزیز دستش را بالا برد و خدا را شکر کرد و گفت :

اکرم برگرده سر زندگیش ، حالش خوب بشه ، من هر کاری که شما بگین می کنم . این تنها ارزوی منه .

رضا خوشحال شد صورت عزیز را بوسید و گفت :

ممنون عزیز . ممنونم .

ان شب رضا احساس کرد که وضع روحی اکرم رو به بهبودی می رود و در دل با خود عهد کرد که تمام تلاشش را برای خوب شدن او بکند و همچنین نذر کرد که بمحض خوب شدنش او را به مشهد ببرد .

بعد از شام ، رضا آماده شد تا به خانه برود ، اما درست لحظه ای که داشت از در اتاق بیرون می رفت ، عزیز او را صدا زد :

رضا !

رضا برگشت و گفت :

بله .

می خوامی بری ؟

رضا کاملا جا خورده بود ، پاسخ داد :  
[چطور؟

عزیز گفت :

هیچی ، همین طوری پرسیدم .

رضا برگشت و لبخندی زد و گفت :

خوب اگر اکرم نخواد ، نمی رم .

اکرم سرش را پایین انداخت و رضا با خوشحالی گفت :

تا تو لباس سیاهتو در بیاری و یکی از اون لباسایی رو که من برات خریدم بپوشی ، منم می رم به خونه خبر می دم که امشب اینجا می مونم .

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد رضا بعد از مدتها با روحیه ای تازه و خوشحال راهی بازار شد .

حال اکرم روز به روز بهتر می شد . حرفهای رضا تاثیر خوبی روی او گذاشته و باعث شده بود بیشتر به زندگی فکر کند .

قرار بود محبوبه ، خواهر کوچک رضا تا دوماه دیگر به خانه بخت برود . اکرم دوباره به خانه اش بازگشت و در تهیه مقدمات عروسی به خانم جون و دیگران کمک می کرد . درست شب عروسی محبوبه ، دوباره اکرم دچار سرگیجه و حالت تهوع های شدید شد . رضا این بار به دلیل تجربه ای که از قبل داشت ، خیلی زود متوجه شد که همسرش دوباره باردار شده و با خوشحالی از این موضوع استقبال کرد .

در ماههای بعد ، اکرم تحت نظر کامل پزشک بود و بالاخره یکی از شبهای ماه رمضان ، نزدیکیهای صبح ، موقعی که همه برای خوردن صبحری آماده می شدند ، درد زایمان به سراغ اکرم آمد و ساعتی بعد دختر کوچولوی زیبایی پا به جمع خانوادگی رضا گذاشت که به درخواست حاج اصغر ، نامش را سحر گذاشتند . سحر کوچولو که رنگ پوست و موهایش را از پدر و پدربزرگهایش به ارث برده بود ، رنگ و بوی تازه ای به زندگی آنها داد .

رضا عاشقانه به این موجود کوچک که در اغوش مادرش شیر می خورد نگاه می کرد و لذت می برد . گاهی شبها ، تا دیر وقت می نشست و انگشتش را در میان دستهای کوچولوی او می گذاشت و از فضا دست این موجود نازنین ، دچار احساس بسیار خوبی می شد . سحر خیلی زود جای خود را در دل همه اعضای خانواده ، بخصوص بدر و مادر رضا باز کرد . حاج اصغر اغلب او را در اغوش می گرفت و برایش لالائی می خواند تا خوابش ببرد . با اینکه او نوه اول نبود ، اما حالا دیگر همه می دانستند که عزیزترین نوه اوست .

سه سال بعد ، اکرم دوباره کودکی را به دنیا آورد که این بار پسر بود . در خانه حاج اصغر جشن مفصلی برپا شد و به شکرانه پسر دار شدن رضا ، قربانی کردند و ولیمه دادند و نام کودک را هم علی گذاشتند .



اکرم سرش به بچه ها گرم بود و سعی می کرد بیشتر وقتش را با آنها پر کند . اثار بیماری و افسردگی هنوز در او دیده می شد . هنوز گاهی داروی اعصاب مصرف می کرد ، ولی روی هم رفته بهتر از قبل بود . رضا از این همه نعمت ، شکر گذار خداوند و خوشحال بود . بچه ها به زندگیش گرمی و جلای خاصی بخشیده بودند و به عشق دو فرزند کوچکش به خانه می آمد و ساعتها با آنها بازی می کرد . صدای خنده و بازی بچه ها و رضا فضای خانه را دگرگون کرده بود و حتی حاج اصغر و خانم جون هم احساس جوانی و شادابی می کردند .

رضا از ملیحه خانم خواسته بود تا کاملا به منزل آنها نقل مکان کند . به این ترتیب ، هم او از تنهایی در می آمد و هم اکرم خیالش راحت می شد . به اضافه این که ملیحه خانم می توانست در بچه داری به اکرم و خانم جون کمک کند .

## فصل 6

بچه ها روز به روز بزرگتر و شیرین تر می شدند و به رضا امید زندگی می بخشیدند . حالا سحر پنج ساله و علی دوساله شده بودند و رضا از دیدن آنها غرق شمع و شادی می شد .

سال بعد رضا به پیشنهاد پدرش به مکه رفت و شد حاج اقا رضا . در بازگشت از سفر احساس می کرد بیشتر از هر چیز دلش برای دختر و پسر کوچولویش تنگ شده است .

انها را با شوق فراوان در اغوش کشید و بوسید و بویید . اکرم نگاه معنی داری به طرف او کرد و رضا که متوجه شده بود ، بچه هارا به زمین گذاشت و به طرف او آمد ، سر تاپای اکرم را برانداز کرد و لبخند زد . نگاهش انقدر گرم و مهربان بود که اکرم سرش را به زیر انداخت .

رضا به او نزدیک شد و گفت :

دلم برای همه تون تنگ شده بود . خیلی ها همراه خانوادشون اومده بودن . دلم می خواد وقتی بچه ها بزرگتر شدن ، باهم بریم .

اکرم لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت .

\*\*\*\*\*

سه ماه بعد یعنی در آخرین روزهای فروردین ، بدترین اتفاق زندگی رضا به وقوع پیوست .

ان روز صبح زود ، وقتی رضا برای نماز از خواب بیدار شد ، هیچ صدایی از طبقه پائین به گوش نمی رسید . تعجب کرد . همیشه پدرش قبل از او از خواب بیدار می شد و رضا بعد از نماز به طبقه پائین می رفت تا با او چای بخورد . این عادت حاج اصغر بود که خودش صبح زود ، سماور را روشن می کرد و بعد از دم کردن چای ، منتظر رضا می ماند .

رضا نمازش را خواند و به طبقه پائین رفت ، سکوت همه جا را گرفته بود . خانم جون در حال کنار بخاری خوابیده و چادر نمازش را رویش کشیده بود . رضا به اتاق اقا جون رفت و دید او هم به پشت در رختخوابش خوابیده است ، صدایش زد :

اقا جون ! اقا جون ! خواب موندین ؟ افتاب داره می زنه .

اما اقا جون هیچ حرکتی نکرد . رضا آرام به طرف او رفت و با دست تکانش داد . بدن سرد و سنگین پدر برگشت و رضا با دیدن چشمهای باز و نگاه خیره او ، تازه دریافت که چه اتفاقی افتاده است .

با صدای بلند چند بار پدرش را صدا زد ، اما خودش هم می دانست که دیگر هیچ گاه صدای گرم او را نخواهد شنید . بدن سرد اقا جون را در اغوش کشید و با تلخی گریست و به یاد کلام شیرینش زمزمه کرد :

روزی که این دیر فنا در گذریم با هفت هزار سالگان سر به سریم

بدرستی که انگار هزار سال از رفتن او می گذشت . دستش را بر صورت اقا جون کشید و چشمهایش را بست و اشکهایش را نثار صورت چروکیده او کرد .

با صدای هق هق رضا که از خود بیخود شده بود ، خانم جون و حشت زده وارد اتاق شد و وقتی موضوع را فهمید ، شیون کنان خودش را روی جسد بیجان همسرش انداخت .

هنوز افتاب کاملا پهن نشده بود که همه اهل خانواده خبر شدند . دخترها به سر و روی خود می زدند و با گریه و زاری ، پدرشان را بدرقه می کردند . امبولانس آمد و بعد از تشخیص پزشک مبنی بر اینکه حاج اصغر ، نیمه شب بر اثر سکته قلبی از دنیا رفته ، با برانکار، جسدش را به سردخانه منتقل کردند .

مرگ حاج اصغر هنوز برای رضا قابل باور نبود . گرچه حاج اصغر ادم سختگیری بود ، اما رضا همیشه او را به عنوان بزرگترین پشتیبان و تکیه گاه خود می شناخت و حالا نمی توانست به این اسانی باور کند که او را از دست داده است .

مسو ولیت انجام تمام مراسم را شوهر خواهر های رضا بعهدہ گرفتند و در تمام این مدت رضا ، ناباوری و بهت ، زانوی غم بغل کرده بود و به گوشه ای خیره شده بود .

دوسال بعد ، زندگی رضا وارد مرحله جدیدی شد، خانه خودشان و همین طور خانه حاج عمی را فروخت و یک خانه سه طبقه بسیار شیک در شمال شهر خرید که مادرش در طبقه اول ، ملیحه خانم در طبقه سوم و خودشان طبقه دوم ان سامن شدند . حیاطی وسیع با درختان سر به فلک کشیده که وسط ان استخر بسیار بزرگی خود نمایی می کرد ، زیبایی خانه را چند برابر کرده بود . طبقه دوم تقریبا دوبرابر طبقات دیگر بود و چهار اتاق خواب داشت . رضا تمام وسایل خانه را با سلیقه خودش از بهترین و شیک ترین نوع تهیه کرده و به خانه جدید آورده بود . اکرم چندان حوصله خرید و سایل و کلا خرید منزل نداشت و وقتی رضا از او خواست تا در انتخاب وسایل خانه همراهیش کند ، بچه ها را بهانه کرد و ترجیح داد خود رضا به تنهایی این کار را انجام دهد .

رضا حجره پدرش را هم با قیمتی بسیار عالی فروخت و همراه فتح ، شوهر خواهر بزرگش که حالا کار اداری را ترک کرده بود ، در یکی از برجهای شمال شهر ، دفتری برای صدور فرش به خارج تاسیس کرد ، اما حجره حاج عمو را که از اعتبار بیشتری برخوردار بود ، نگه داشت و به کمک مهدی ، شوهر خواهر دیگرش انجا را نیز اداره می کرد . به این ترتیب هم اعضای خانواده را کرد هم جمع کرد و هم از کسانی کنک گرفت که قابل اعتماد بودند .

رضا در میان فامیل بیشتر از همه به فتح اعتماد داشت . فتح مرد با سواد و باتجربه ای بود و رضا بیشتر از هر چیز او را به خاطر مروت و جوانمردی اش دوست داشت .

مهدی شوهر مهدی هم روی هم رفته پسر خوبی بود و رضا از این که می دید او و خواهرش در کنار هم خوشبخت هستند ، خوشحال بود . اما از جانب عباس ، کم و بیش خیالش باراحت بود . رضا گاهی می دید که محبوبه در خودش فرو رفته و ناراحت است . اما هرچه بیشتر سعی میکرد موضوع را بفهمد ، کمتر موفق می شد . محبوبه خیلی تودار

بود و رضا می دانست که حتی خانم حون هم اطلاع درستی از وضع او ندارد . عباس چندان معاشرتی نبود و کمتر به خانه آنها می آمد . رفتارش با خانواده خیلی رسمی و غیر صمیمی بود . حتی وقتی رضا از او خواست تا در اداره حجره بازار به او و مهدی کمک کند ، قبول نکرد و کار خودش را بهانه قرار داد . پنج شش سال از ازدواج عباس و محبوبه می گذشت و با وجود یک پسر بچه بسیار شیرین در زندگی آنها ، رضا احساس می کرد زندگی خواهر کوچکش ، که بسیار نیز او را دوست می داشت ، شیرین نیست . بارها سعی کرد بود پنهانی سری به محبوبه بزند و از وضعیت او خبر دار شود . اما هر بار محبوبه از صحبت کردن طفره رفته و موضوع راطوری عوض کرده بود که رضا کاملاً فهمیده بود او می خواهد چیزی را از آنها پنهان کند . به همین دلیل هم دیگر سعی کرده بود با او در این باره حرفی نزند .

رضا دفتر جدیدش را که بسیار وسیع و زیبا بود . با مبلمان و و سایل فوق العاده شیک و مدرنی تزئین و چند کارمند تازه استخدام کرد و در روزهای اول تابستان فعالیتش را بطور رسمی در انجا شروع کرد .

او با این کار ، ضمن دگر گونی در کارش ، تغییر مهمی هم در روحیه خانواده ایجاد کرد و همه به این خاطر از او سپاسگذار بودند . سحر و علی با وجود آنکه هنوز خیلی کوچک بودند ، خانه جدید را بسیار دوست داشتند و از صبح تا شب در حیاط به بازی و شنا مشغول بودند . دو خواهر رضا ، بدری و مهری اغلب اوقات به منزل آنها می آمدند و بچه ها در حیاط ، غوغایی به راه می انداختند ، ولی دیوارهای بلند و درختان سر به فلک کشیده باعث می شدند که سر و صدا آنها به بیرون نرود .

رضا تمام تلاشش را کرده بود تا همه اهل خانواده در اسایش و رفاه به سر ببرند ، حتی به فکر خواهرهایش هم بود و ترتیبی داده بود تا همگی در نزدیکی خانه خانم جون ، خانه بخرند و کنار هم باشند ، البته شوهر محبوبه قبول نکرد و همچنان در خانه مادری اش که فاصله زیادی تا خانه جدید آنها داشت ، به سر می برد .

در محیط کاری نیز رضا روز به روز موفق تر و قدرتمند تر می شد . هفته ای دوسه بار به بازار سر می زد و بقیه اوقات در شرکت بود . معاملات بسیار بزرگی انجام می داد و کمک یکی از دوستانش ، نماشگاهی در المان افتتاح کرد که موفقیت بسیاری برایش به همراه داشت .

رضا با اخلاق خوب و مدیریت فوق العاده اش ، هم در شرکت و هم در خانه بسیار مورد احترام و توجه بود . کارمندان او را دوست داشتند و برایش از دل و جان کار می کردند . زندگی هم خوب بود و از این بابت راضی به نظر می رسید .

فرزند سوم رضا نیز در خانه جدید به دنیا آمد . دختری با چشمهای درشت و موهای صاف که شباهت زیادی به عمه هایش داشت . حالا که سحر و علی به مدرسه می رفتند ، سپیده کوچولو با شیرین کاریهای کودکانه اش ، فضای خانه را دوباره دگرگون کرده . به ان رونق بخشیده بود .

اکرم تمام وقتش را صرف بچه ها ، بخصوص این دختر کوچولوی تازه از راه رسیده می کرد ، طوری که حتی گاهی اعتراض رضا را که خودش هم علاقه فراوانی به سپیده داشت ، بر می انگیخت . رضا از اکرم می خواست بیشتر به خودش برسد و این قدر دنبال بچه ها ندود . بارها به او گفته بود :

اکرم ! تو باید بیشتر به سر و وضعت اهمیت بدی . ورزش کن . رژیم بگیر ، من دوست دارم همسرم خوشگل و خوش تیپ باشه . خانم جون و عزیز مواظب بچه ها هستند . من هم که از هیچ کاری کوتاهی نمی کنم . بذار برای سپیده پرستار بگیرم . این طوری ما می تونیم بیشتر با هم باشیم ، با هم مسافرت بریم و خوش باشیم

اما اکرم با سردی جواب می داد :

من حال و حوصله این کارا رو ندارم . شما هم از وقتی دوتا سفر خارج رفتین ، خیلی تغییر کردین . من نمی تونم بچه هامو دست کس دیگه ای بسپرم . دوست ندارم یکی دیگه بچه هامو بزرگ کنه .

ولی خانم جون و عزیز که غریبه نیستن . اونا هم مثل ما بچه ها رو دوست دارن ، به علاوه ، تجربه شون هم در بچه داری بیشتره .

اما اکرم زیاد به این حرفها اهمیت نمی داد . همیشه سر وضعش نامرتب بود و علیرغم شور و شوق رضا ، با بی تفاوتی و سردی با او برخورد می کرد .

شبها رضا بعد از ان که به مادرش و گاهی هم به عزیز سر میزد ، به خانه می آمد و بعد از شام ، وقتی دلش می خواست برای همسرش از کار روزانه و اتفاقاتی که برایش پیش آمده بود ، حرف بزند . اکرم با خمیازه های پی در پی به او می فهماند که خوابش می آید و حوصله شنیدن حرفهایش را ندارد . بالاخره هم بعد از نوشیدن چای ، به اتاق سپیده می رفت و همان جا می خوابید .

رضا از این وضعیت ناراحت بود . فقط بچه ها بودند که به زندگی گرمی می دادند و با شیرین زبانی هایشان به زندگی شور و هیجان می بخشیدند ، اکرم هیچ وقت با او همدلی و همراهی مکرده بود و همیشه او بود که از همه نظر ملاحظه اکرم را کرده بود . گاهی اوقات بشدت دلش می گرفت و به یاد گذشته می افتاد و با خود فکر می کرد اگر با عشق ازدواج کرده بود ، وضعیت فرق می کرد و تضمین می گرفت دیگر هرگز به این موضوع نیندیشد .

قرار بود رضا سفری کاری به المان داشته باشد . وقتی از اکرم خواست که در این سفر او را همراهی کند ، با مخالفت او روبه رو شد . اکرم با اعتراض گفت :

بچه ها رو چی کار کنم ؟

رضا با لحنی مهربان گفت :

خوب بزار پیش عزیز ، خانم جون هم که هست هوش کمک می کنه تازه ....

اکرم رویش را برگرداند و گفت :

نمی دونم شما چطور دلتون میاد ، سپیده هنوز شیر می خوره ....

رضا با لحنی مهربان گفت :

تو که ماشالله نمی زاری حرفم رو تموم کنم . می خواستم بگم می تونیم سپیده رو با خودمون ببریم .

اکرم که حالا سپیده را در اغوش گرفته بود با بی میلی گفت :

نمی شه ، این بچه اب به اب میشه . مریض می شه . سخته ... من نمی تونم پیام .

رضا کلافه شده بود ، گفت :

داری بهانه میاری ها ، این همه ادم که مسافرت می کنن ، کگه بچه ندارن ، یا هرکی بچه اش رو با خودش می بره مسافرت ، اب به اب می شه ؟ این حرفا مال قدیمی هاست .

اکرم با نگاهی غضب الود به او گفت :

شما هم همچین جدید نیستی ها!

رضا به او نزدیک شد . دست در موهایش کرد و گفت :

مهم اینه که دلم جوونه .

بعد با لحنی ملتمس گفت :

اکرم چرا نمی خوای همراه من بیائی ؟ مگه تو منو دوست نداری ؟

اکرم خودش را کنار کشید و سپیده را به اتاقش برد و در جایش خواباند . وقتی برگشت . دنباله حرف را نگرفت و رضا را همان طور غمگین و در خود فرو رفته رها کرد .

چند دقیقه بعد ، رضا دوباره پرسید :

حالا چه کار کنم ، برات بلیط بگیرم ؟

اکرم با لحنی سرد گفت :

نه ، من نمی تونم پیام . شما برین به کارتون برسین . این جوری بهتره .

رضا هم دیگر چیزی نگفت . روز بعد به فتاح سفارش تهیه بلیط را داد و خوشد برای تهیه جنس های مورد نیاز نمایشگاه المان راهی بازار شد .

وقتی به شرکت برگشت ، فتاح به او اطلاع داد که بلیط را برای دو هفته بعد تهیه کرده است و او می تواند در این مدت کارهایش را انجام دهد . رضا اهی کشید و گفت :

کاش حد اقل تو می توانستی توی این سفر همراهم باشی .

فتاح خندید و با چشمکی گفت :

من به چه ئدردت می خورم حاجی؟ زن و بچهات رو ببر! منم حاضر نیستم تنها باتو بیام. هر وقت بخوام برم خارج  
حتما با بدری میرم نه داداشش!

رضا سرش را تکان داد و گفت:

فتاح! خوش بحالت....

حرفش را ادامه نداد، فتاح همان طور چشم به دهان رضا دوخته بود که ببیند چه می خواهد بگوید، اما رضا سکوت  
کرد و ترجیح داد راز دلش راناگفته باقی بگذارد.

برای چی حاجی؟

هیچی... ولش کن...

با صدای زنگ تلفن، صحبت آنها نیمه تمام ماند و رضا خوشحال از این که راه فراری پیدا کرده، چشم به گوشی  
تلفن دوخت.

تلفن اتاق رضا با دو بوق ممتد به صدا درآمد و رضا دانست که با او کار دارند.

الو سلام علیکم، بفرمایید.

.....

به به حاج اقا مقصودی.... احوال شریف؟

.....



فتاح متوجه شد که حاجی مقصودی از تبریز زنگ زده و حتما درمورد کارهای جدید با رضا کارهای جدید با رضا دارد. از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه زمانی برگشت که رضا تلفنش تمام شده بود و داشت به برگه هایی که جلوی رویش بود نگاه و انها را بررسی می کرد.

رضا فهرستی را به دست فتح داد و گفت :

این رو ببین . حاجی قراره ظرف چند روز آینده برامون بفرسته . خودت ترتیب حواله پولش رو بده .

چشم .

راستی حاجی ! آقای محمدی چندروزه که باهات کار داره . می خوای یه وقت مناسب بیاد و باهات صحبت کنه .

رضا از پشت عینک ذره بینی که حالا روی نوک بینی اش قرار داشت ، نگاهی به فتح کرد و گفت :

راجع به چی ؟

نمی دونم والا... خیلی گرفتاره .

رضا اهی کشید و گفت :

خیل خوب ، خودم باهات حرف میزنم .

فتاح دوباره از جاش بلند شد و گفت :

پس اگه کاری با من نداری ، با اجازه می رم . می خوام یه سر برم بازار .

رضا از پشت میز بلند شد و دستش را برای خداحافظی دراز کرد و گفت :

به سلامت .

فتاح از در خارج شد و رضا گوشی تلفن را برداشت و با گرفتن شماره داخلی، از محمدی خواست که به اتاقش بیاید.

چند دقیقه بعد محمدی، منشی مخصوص رضا، وارد شد و پس از سلام، با تعارف او روی مبلی روبروی رضا نشست.

چطوری پسر خوب؟

الحمدلله خوبم خوبم حاج اقا.

الهی شکر، خب بگو ببینم با من چه کار داشتی؟

محمدی نفس بلندی کشید و همان طور که سرش پایین بود و با انگشتهای دستش بازی می کرد گفت:

و الله حاج اقا، میخواستم اگه اجازه بدین، از خدمتون مرخص بشم.

رضا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

منظورت چیه؟ کجا می خواهی بری؟

راستش حاج اقا، خیلی گرفتارم. باید برگردم شهرستان. اینجا نمی تونم زندگی کنم.

برای چی؟ مشکلات چیه؟

من هنوز بعد از چند ماه نتونستم زن و بچه ام رو بیارم تهرون. نمی تونم خونه بیرم و به همین دلیل هم به صلاحمه که برگردم شهر خودمون. اونجا خونه پدری ام هست، زمین هم که داریم، می تونم سر زمین، کمک پدر و برادرم باشم. دیگه با مشکلات مالی اینجا هم دست به گریبون نمی شم. حاج اقا زندگیم اینجا از هم می پاشه.

رضا فکری کرد و گفت:

اما اخه تو با اونا فرق داری ، تو دانشگاه رفتی ، درس خوندی ، نه اینکه بگم کشاورزی کار بدیه ، اما برای تو که تحصیلکرده هستی ...

محمدی به میان حرف رضا دوید و گفت :

ولی حاج اقا این طوری که نمی شه . من اینجا ، زن و بچه ام انجا ... هزارو یه مشکل دیگه ...

رضا بلند شد و از پشت میز به طرف او آمد . دستش را روی شانه محمدی گذاشت و گفت :

پسرم ! یه مدت صبر کن . بذار من برم سفر و برگردم ، خودم برات یه فکری می کنم .  
محمدی دستش را روی دست رضا گذاشت و گفت :

حاج اقا من تا همین جاش هم مدیون شما هستم . شما خیلی به من کمک کردین و من هیچ وقت محبتهای شما رو فراموش نمی کنم و همیشه سپاسگذار شما هستم ، ولی دیگه فکر می کنم هیچ راهی به جز برگشتن برام نمونه باشه .

رضا دوباره گفت :

بهت می گم صبر کن ، همه چیز درست می شه .

محمدی با ناامیدی از جا بلند شد و در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود ، سعی کرد دست رضا را ببوسد ، اما رضا از این کار ممانعت کرد و گفت :

برو پسر ! مرد که نباید از سختی روزگار ، خودشو ببازه . تو جوونی لایق و با استعدادی هستی و لیاقت همه چیز رو داری .

محمدی تشکر کرد و به سرعت از اتاق خارج شد .

رضا پس از یک ماه از سفر المان برگشت و از این که دوباره وارد وطن می شد ، بسیار خوشحال بود . در فرودگاه ، فتاح و مهدی به استقبالش آمده بودند . رضا که از سفرش بسیار راضی بود ، با شادمانی آنها را در اغوش گرفت و گفت :

پس چرا تنها اومدین ؟ بچه ها کجان ؟

فتاح خندید و ساک دستی رضا را گرفت و گفت :

خونه . همه سالم و سلامت ! خیالت راحت باشه . الان هم همه منتظر شما هستن . خب ، سفر چطور بود ؟

خیلی خوب . شما بگین ببینم ، در نبود من چه خبر ؟ اوضاع چگونه ؟

فتاح در ماشین را باز کرد و هنگام سوار شدن گفت :

همه چیز خوب و عالی ، مثل همیشه !

رضا و مهدی هم سوار شدند و رضا گفت :

اینا همه به لطف شما دوتا ست . من خدا رو بخاطر وجود شما ها شکر می کنم .

هر دو تشکر کردند و به طرف خانه به راه افتادند. همه در آپارتمان خانم جون جمع بودند . رضا بعد از روبوسی و احوال پرسی با همه ، سراغ محبوبه خواهر کوچکترش را گرفت و با نگاه های پرمعنی دیگران ، متوجه شد که اتفاقی افتاده .

بعد از شام ، رضا که بشدت خسته بود ، اکرم و بچه ها را به طبقه بالا فرستاد و قبل از آنکه خودش بالا برود ، از خانم جون که حالا تنها بود پرسید :

خانم جون ، محبوبه چرا نیومد ؟

خانم جون نشسته بود و با دست ، پاهایش را می مالید .  
چمودونم مادر گفت فردا بچش مدرسه داره راهشم دوره بعدا میاد بهت سر می زنه .

رضا بالحنی مردد گفت :

شما مطمئنید که چیزی رو از من پنهون نمی کنین ؟

وا ... پناه بر خدا ! چه چیزی رو باید از تو پنهون کنم ؟ پاشو مادر جون برو بالا پیش زن و بچه ات ، خیلی دلتنگت  
بودن برو ....

رضا از جا بلند شد و صورت مادر را بوسید و شب بخیر گفت ، اما جواب مادر قانعش نکرده بود .

وقتی به طبقه بالا رسید ، بچه ها خوابیده بودند و اکرم در اتاق سپیده بود . رضا در استانه در اتاق دختر کوچکش  
ایستاد . اکرم روی سپیده را پوشاند و برگشت . رضا را دید و گفت :

شما اینجا اینجایی ؟ کی اومدین بالا؟

تازه اومدم اکرم ! بیا باهات کار دارم .

رضا چمدانش را باز کرد و چند دست لباس و مقداری لوازم را که برای اکرم سوغاتی آورده بود ، به او داد . اکرم  
بدون هیچ هیجانی تشکر کرد و همه وسایل را روی میز ناهار خوری گذاشت .

رضا با دلخوری نگاهش کرد و گفت :

خوشت نیومد ؟

چرا ، خیلی هم خوشم اومد . دستتون درد نکنه .

اکرم ، تو دلت برای من تنگ نشده بود ؟

شما چطور ؟

من دلم برای همه شماها تنگ شده بود و روز شماری می کردم که زودتر به خونه ام برگردم ، ولی از قیافه تو هیچ چیز رو نمی شه فهمید .

اکرم پوزخندی زد و گفت :

مثلا قیافه من باید چچه چیز رو نشون بده ؟ شما خیلی حساس شدین ها .

رضا خندید و نزدیک او آمد .

من حساس نشده ام . فقط دلم می خواد تو با گرمای وجود خودت به من عشق و زندگی بدی . همین ! این چیز زیادیه که من از تو می خوام ؟

اکرم سرش را پایین انداخت و گفت :

من بقدری گرفتار این بچه ها و زندگی شده ام که خودم رو هم از یاد برده ام . اون وقت شما از من چه چیز هایی می خواین !

رضا دستش را دور کمر او حلقه کرد و با ظرافت متوجه چاقی بیش از حد او شد .

حسابی تپل شدی ها . یه کم به خودت برس !

اکرم اخم کرد و گفت :

باز شروع کردید . دیدین من میگم شما یه سفر میرین خارج هوایی میشیناونوقت می گین نه .

رضا دیگه چیزی نگفت و سعی کرد اولین شب و رودش را با حرفهای بی حاصل خراب کند .

[\*\*\*\*\*]

صبح رضا احساس کرد که اصلا حال از جا بلند شدن ندارد . تنش داغ بود و سرش بشدت درد می کرد . به زور از جا برخاست دوش گرفت و نماز خواند ، ولی بعد از آن ، دباره به رختخواب رفت . نزدیکی های ظهر با زنگ تلفن از جا بلند شد و دید هیچ کس در خانه نیست . گوشی کنار تخت را برداشت و گفت :

بله ، بفرمایید .

سلام ، حاج اقا ! خسته نباشید . بابا ظهره ...

سلام فتاح ، چه خبر ؟

سلامتی ، شما چه خبر ؟ مگه قصد ندارین امروز تشریف بیارین دفتر ؟

رضا اب دهانش را همراه با درد گلو قورت داد و گت :

فتاح حالم هیچ خوب نیست . فکر می کنم سرمای سختی خورده ام .

فتاح با لحنی کنایه امیز گفت :

ولی دیشب که خوب بودین ؟

نمی دونم چرا این طوری شدم تنم رازه عین کوره می سوزه . سرم هم بشدت درد می کنه .

الان میام میبرمت دکتر .

لازم نیست . استراحت می کنم شاید بهتر بشم .

پس فعلا خداحافظ ، اگر کاری داشتین به من تلفن بزنین .

باشه ، خداحافظ .

رضا گوشی را گذاشت و از سکوت خانه ، متوجه شد که کسی در خانه نیست . صدا زد :

اکرم ! اکرم خانم ....

اما کسی جوابش را نداد . گوشی تلفن را برداشت و شماره طبقه بالا خانه عزیز رو گرفت .

سلام عزیز ! اکرم اونجاست ؟

اره مادر ، باهاش کار داری ؟

بله ، بگین لطفا اگه ممکنه بیاد پایین . من حالم خیلی بده .

عزیز با ناراحتی گفت :

چی شده مادر ؟

نمی دمی دونم ، فکر می کنم سرما خوردم ... نمی تونم از جام بلندشم .

باشه همین الان بهش می گم بیاد پایین .

رضا خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . تقریبا نیم ساعتی طول کشید تا اکرم به خانه امد .

رضا روی تخت دراز کشیده و پتو را روی سرش کشیده بود . اکرم با ورود به اتاق ، او را صدا کرد و گفت :



چی شده اقا رضا؟

رضا سرش را بیرون آورد و گفت:

نمی دونم، گلوم درد می کنه و نمی تونم اب دهنم رو قورت بدم. فکر می کنم دیشب سرما خوردم.

اکرم گفت:

من می رم براتون سوپ درست کنم.

نمی خواد، زحمت نکش، خانم جون وقتی فهمید حالم خوب نیست، گفت که سوپ درست می کنه و میاره.

اکرم دیگه چیزی نگفت و به آشپزخانه رفت و مشغول کارهای روزانه شا شد.

رضا تقریبا خوابش برده بود که احساس کرد دستی روی پیشانی اش قرار دارد. چشم باز کرد و نگاه مهربان نگران خانم جون، نوازشگر روح و جانس شد.

الهی مادر فدات بشهچه تبی داری! قرصی، دارویی، چیزی خوردی؟

سلام خانم جون.

سلام به روی ماهت پسرم. چی به روزت اومده؟

چیزی نیست خانم جون. یه سرما خوردگی ساده است.

بدار زنگ بز نم فتاح بیاد ببردت دکتر. حسابی چاییدی. یه امپولی، قرصی، چیزی میدن، زودتر خوب می شی.

نه، لازم نیست. همون سوپ شما حتما حالم رو خوب می کنه.

مادر با مهربانی سینی محتوی ظرف سوپ را از کنار تخت برداشت و نزدیک رضا آورد و با قاشق ، سوپ را به دهان او گذاشت . اکرم که سپیده را بغل کرده بود . به اتاق آمد و با خنده گفت :

خانم جون ، این قدر لوسش نکنین ! اینجوری فکر می کنه هنوز بچه اس .

مادر جون . بچه ها هر چقدر هم که بزرگ بشن ، برای پدر و مادرشون هنوز بچه ان . تو خودت مادری و هم مادری و خوب می فهمی من چی میگم .

اکرم دیگر چیزی نگفت . خانم جون سوپ را تا اخر به خورد رضا داد و بعد قرصی را که از اکرم گرفته بود به همراه لیوان ابی به او خورداند و گفت :

رضا جون ، حسابی استراحت کن . اگه تا شب تبت پایین نیومد حتما باید بری دکتر .

- چشم خانم جون .

- بخواب مادر . منم دیگه باید برم پایین . وقت نمازه .

و از جا بلند شد . رضا از پشت سر به خانم جون نگاه کرد . هیکل سنگین او خیلی کند حرکت می کرد و نشان از درد پا داشت . رضا احساس کرد چقدر این موجود دوست داشتنی را می پرستید و ارزو گرد که هیچ وقت او را از دست ندهد .

روز بعد هم رضا در خانه ماند و استراحت کرد . نزدیکی های ظهر تصمیم گرفت تا تلفنی با فتاح صحبت کند و از درمورد مسائل کاری دفتر ، پرسد . خیلی وقت بود که در جریان امور دفتر و مغازه نبود و حالا که وقتش آزاد بود می خواست بداند که در نبودش چه اتفاقاتی افتاده و کارها چطور پیش رفته است .

با گرفتن شماره تلفن دفتر ، منتظر ماند . بعد از سه بار زنگ خوردن صدای زنانه ای را شنید که از آن طرف خط جواب داد :

- بفرمایید .

رضا احساس کرد شماره را اشتباهی گرفته به همین دلیل ارتباط را قطع کرد و دوباره شماره را گرفت ، دوباره همان صدای ظریف جواب داد :

- سلام بفرمایید خواهش میکنم .

رضا با تردید گفت :

- سلام علیکم ، ببخشید خانم ، من شماره ..... را گرفته ام ، فکر می کنم اشتباه می افته .

زن با لحنی بسیار قاطع گفت :

- نخیر ، اشتباه نگرفتید . امرتون رو بفرمایید .

رضا با تعجب گفت :

- من با اقا فتاح کار داشتم ....

- منظور تون اقای فتاحیه ؟

- بله اقای فتاح فتاحی .

- بله گوشه لطف .

و بعد از کمی مکث دوباره گفت :

- ببخشید ، میتونم اسمتون رو بپرسم ؟ من باید به ایشون بگم که کی باهاشون کار داره .

رضا که همچنان در ناباوری به سر می برد ، گفت :

- بفرمایید فرشچی ، حاج رضا فرشچی .

رضا احساس کرد تماس قطع شد . بعد صدای دستپاچه خانمی که ان طرف خط بود به گوش رسید .

بله بله حاج اقا . ببخشید ، الان بهشون می مگم

بچه ها ببخشید کم گذاشتم حال خوب نیست مریض شدم نمی تونم بیشتر از این بزارم بهتر شدم قول میدم بیشتر بزارم

و بعد از چند ثانیه پشت خط بودن ، رضا صدای فتاح را شنید :

الو سلام حاجی به به چه عجب یادی از ما کردید

رضا تقریباً عصبانی جواب داد :

سلام فتاح ، معلومه اونجا چه خبره ؟

فتاح با خنده گفت :

خبر سلامتی شما ، چه خبری می خواستین باشه ؟

این خانوم کی بود که گوشه رو برداشت ؟

فتاح صحبت را عوض کرد و پرسید :

حالتون که الحمد الله خوبه . بهتر شدین ؟ کی تشریف میارین دفتر ؟

جواب منو بده . چرا طفره می ری ؟

رضا احساس کرد فتاح درست نمی تواند به او جواب بدهد .

حاجی بعدا همه چیز رو براتون می گم ، حالا بگو ببینم کی میان دفتر ؟

فردا صبح . می خواستم راجع به کارها صحبت کنم . راستی محمدی کجاست ؟ چرا اون تلفن رو جواب نداد ؟

فتاح مکثی کرد و گفت :

شب میام خونه و همه چیز رو می گم . ماشاءالله چقدر عجولین <sup>1</sup>

رضا با سماجت گفت :

چرا حالا نمی گی ؟ چی شده ؟

ای بابا ، اصلا ما می خوایم امشب بیایم خونه شما و سوغاتی هامون رو بگیریم . بچه ها ما رو کشتن از بس گفتن دایی برای ما چی آورده ف بابا از زیر این که نمی شه در برین .  
رضا سکوت کرد و فتاح دوباره گفت :

پس تا شب فعلا خداحافظ .

رضا گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت . تا ان روز که سالها از کارش می گذشت ، تمام کارمندان او را مردها تشکیل داده بودند . علاقه ای به استخدام زنها نداشت . همیشه فکر می کرد کارش طوری اسن که باید مردها ان را اداره کنند و به همین دلیل حتی منشی اش را از بین مرزدها انتخاب کرده بود . با خود فکر کرد اگر فتاح کارمند زن برای او استخدام کرده باشد ، حتما جوابش خواهد کرد .

هنگام عصر ، به حیاط رفت تا نفس تازه کند ، به باغچه ها سر زدو کمی با انها ور رفت . هوا تقریبا سرد بود و رضا فکر کرد که هرچه زودتر و قبل از فرارسیدن بهار ، باغبان بخواد سر و سامان به باغچه ها بدهد .  
بعد از کمی قدم زدن در حیاط ، هنگامی که می خواست به طبقه بالا برگردد ، از دیدن کفشهای جلوی در ، فهمید که مادر مهمان دارد . یک جفت کفش زنانه و یک جفت کفش بچه گانه . با دیدن کفش های بچه گانه که متعلق به پسر بچه بودند ، حدس زد باید

محبوبه به خانه مادر آمده باشد . با خوشحالی در زد و وارد شد . صدای محبوبه ف حدسش را به یقین تبدیل کرد .  
یاالله گفت و وارد اشپزخانه شد . از دیدن خواهر کوچکش ، خیلی خوشحال شد . محبوبه را در اغوش گرفت و بوسید و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد . وقتی برگشت ، دید شاهین پسر کوچولوی محبوبه پشت سرش ایستاده و به او نگاه می کند . رضا او را بلند کرد و در اغوش گرفت .  
بیا بییم . چهعجب ما شما رو دیدیم .

شاهین که احساس غربت می کرد ، سعی کرد خودش را از اغوش رضا بیرون بکشد . رضا دوباره گفت :  
بین ، این قدر این بچه رو نیاری اینجا که پاک ماهارو فراموش کرده .  
محبوبه با صدایی غمگین گفت :

داداش ، شرمنده ام ، ولی خوب 1 راه دوره و ...

رضا نگاهش را به محبوبه دوخت . چادرش تقریبا نیمی از صورتش را پوشانده بود و این باعث تعجب رضا شد .  
رضا شکلاتی را از جیب شلوارش بیرون آورد و به طرف شاهین گرفت . شاهین با خوشحالی به سوی او آمد و شکلات را گرفت و روروی پای رضا نشست .  
رضا گفت :

خواهر کوچولوی ما ، خودش راضی نشد بیاد این نزدیکی زندگی کنه ، و گرنه ما چاکرش هم بودیم .

محبوبه سرش را پایین انداخت ، رضا که کمی دورتر از انها نشسته بود با تردید ، خیلی اهسته از شاهین پرسید :  
مامانت چرا صورتش رو پوشونده ؟  
شاهین با لحن کودکانه جواب داد :  
اخه صورتش زخم شده 1

رضا ترجیح داد دیگر چیزی از بچه نپرسد . خودش بلند شد و به اشپزخانه آمد و روبروی محبوبه قرار گرفت .  
 خب خانم خانوما . عباس اقا چطوره چه عجب از این طرفا ؟ نمی خواستی داداشت روی بینی ؟  
 محبوبه سر به زیر انداخته و اشک در چشمهایش حلقه زده بود . رضا قطره اشکی را که از چشم او روی میز چکید  
 دید اروم به طرفش آمد . دست زیر چانه او زد و صورتش را بالا آورد . چادر محبوبه از سرش افتاد و رضا با وحشتنا  
 کترین صحنه عمرش مواجه شد . چشم چپ محبوبه درست مانند یک بادمجان سیاه و کبود شده بود و جای خون  
 مردگی دورتا دور آن به چشم می خورد که تقریبا نیمی از صورت او را پوشانده بود . حالا می فهمید که چرا محبوبه  
 رویش را از او برمی گرداند . با خشم فریاد زد :

صورتت چی شده ؟  
 محبوبه سرش را پایین انداخت و همان طور آرام اشک ریخت . خانم جون که تا حالا ساکت بود ، با لحنی مغموم گفت :

خدا عباس نگذره . ببین بچه ام رو به چه روزی انداخته . هرچی این هیچی نمی گه و دردشو از ما پنهان می کنه ، اون  
 پررو تر میشه و هرکاری دلش می خواد می کنه .  
 رضا سر محبوبه را در اغوش گرفت و گذاشت که با صدای بلند گریه کند . بعد از چند دقیقه او را از خود جدا کرد و  
 گفت :

فقط بهم بگو چرا این کار رو کرده ؟

چیزی نبود ، یه دعوای معمولی .

رضا خشمش را فرو داد و گفت :

د ... همین کارا ور کردی که اون روز به روز وقیح تر شده . یا همین الان می گی چی شده یا می رم در خونه و با زور  
 از زبون خودش بیرون می کشم مرتیکه نامرد .

خانم جون با چشمی پر اشک نگاهی به محبوبه کرد و گفت :

چرا حرف نمی زنی ؟ بگو چرا این کار رو کرده ؟ همین حرف نزدنات کار دستت داده .

و بعد رو به رضا کرد و به جای محبوبه ، خودش گفت :

به خاطر این که بچه ام می خوساته شبی که تو از خارج میای ، مثل بقیه بیاد اینجا . اقا احازه نداده و وقتی محبوبه  
 اصرار کرده ف کار به اینجا کشیده .

محبوبه پا در میانی کرد و گفت :

داداش ، به خدا تقصیر من بود .

رضا فریاد زد :

محبوبه ! اینقدر خوار و ذلیل نباش . اینقدر خودت رو به چوب نزن و همه چیز رو به گردن خودت نداز ... تو کی می

خوای با اون اشغال ، یه رفتار درست داشته باشی ؟ مردی که دست روی زنش بلند کنه یه اشغاله ، یه حیوونه !

میفهمی ؟

محبوبه کلافه و ناراحت سرش را روی میز و دوباره با صدای بلند گریه کرد .

رضا با لحنی آرامتر از قبل گفت :

همین امشب باید بیاد اینجا و جواب بده بینم چرا این غلط رو کرده . من تا تکلیف تو رو روشن نکنم ، نمی دارم پاتو از اینجا بیرون بذاری .

محبوبه سرش را بلند کرد التماس کنان گفت :

داداش ترو به خدا ، شما دخالت نکنین . اون بی حیاست نمی خوام روش تو روی شما باز بشه .

رضا دست روی شانه خواهرش گذاشت و گفت :

نترس ، اگه بخواد بی حیایی بکنه ، ما هم باهاش مثل خودش رفتار می کنیم ، من سعی می کنم باهاش منطقی حرف بزنم . اگه دیدم ادم بشو بیست ، اون وقت می دونم چه معامله ای باهاش بکنم .

و به طرف تلفن رفت . شماره منزل محبوبه را گرفت و منتظر ماند . هرچه صبر کرد ، کسی تلفن منزل را جواب نداد . محبوبه گفت :

اون حالا خونه نیست . از دیشب تا حالا رفته طبقه بالا ، خونه مادرش اینا .

خانم جون پرسید :

مادرش اینا خبر دارن که این کار رو کرده ؟

محبوبه سرتکان داد و گفت :

این چیزا تو خونه اونا عادیه . مادرش یه عمره از دست باباش کتک خورده و فکر می کنه همه زنها باید کتک بخورن تا ادم بشن .

رضا سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

می دونم باهات چه کار کنم . فتاح رو می فرستم بره از توی خونه بکشدهش بیرون و بیاردهش اینجا تا تکلیفمون رو باهات روشن کنیم .

و بعد همان طور که زیر لب غر می زد ، به طرف در خروجی رفت . قبل از رفتن مکثی کرد و به خانم جون گفت :

خانم جون ، دارم می گم ، نمی ذارین محبوبه برگرده خونه . اگه بره دیگه نه من نه شما .

و از در خارج شد . در میان راه پله ها ، صدای داد و فیاد بچه ها از داخل ساختمان به گوش رسید . رضا وارد شد و دید بچه ها با هم دعوا می کنند . شاهین با علی پسر رضا کتک کاری می کرد . رضا بچه ها را از هم جدا کرد بعد به اکرم گفت :

چرا اینا دارن با هم دعوا می کنن ؟

اکرم عصبانی و خسته گفت :

چه می دونم . این بچه محبوبه هم هر وقت . میاد اینجا ، یه دعوای مفصلی با بچه ها می کنه و می زنه و میره . اصلا بچه عادی ای نیست .

رضا اخم کرد گفت :

شما باید جلو شون رو بگیری نه این که واستی نگاشون کنی . حالا این بچه بعد از مدتها اومده اینجا، نذار با هم دعوا کنن .

اکرم اخمی کرد و به طرف اشپزخانه رفت . رضا هم به دنبال او وارد اشپزخانه شد و روی صندلی نشست .

اکرم ! بیا بشین باهات کار دارم .

اکرم گفت :

چای می خوری ؟

دستت درد نکنه . دوتا چای بریز و بیا بشین .

اکرم سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی روبروی رضا نشست .

رضا تمام ماجرای محبوبه را برای اکرم تعریف کرد و بعد گفت :

می خوام این مدتی که محبوبه این جاست ، بهش محبت کنی و نذاری بهش بد بگذره .

اکرم اخمی کرد و گفت :

من که کاری با اون ندارم . فقط بچه ها با هم نمی سازن . شاهین خیلی شیطونه !

رضا استکان چای را برداشت و گفت :

می دونم ف شاهین ما شاء الله بچه پر جنب و جوشیه . ولی یه کاری کن که اونا با هم مهربون باشن و ....

اکرم حرف او را قطع کرد و گفت

اقا رضا من به اندازه کافی از این بچه ها دردرس دارم . دیگه نمی تونم دنبال سر شاهین هم راه بیفتم که دعوا راه نندازد

لحن نیشدار اکرم باعث دلخوری رضا شد ، ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد و با آرامش گفت :



ولی من مطمئنم تو اون قدر خوبی که می تونی به جوری از پس اونا بر بیای . منم سعی میکنم زودتر تکلیف این دختر رو معلوم کنم . مرتیکه بی شرف نامرد!

اکرم دوباره گفت :

اما اگه محبوبه بخواد مدت مدت زیادی اینجا بمونه ، اون وقت حسابی همه چیز به مه یم ریزه.

رضا دیگر طاقت نیاورد و گفت :

اولا که اون خونه مادرش می مونه و مزاحم تو نمی شه . در پانی ما نمی تونیم به صرف این بچه اش شیطونه ، اون از خونه بیرون کنیم ، بخصوص حالا که احتیاج به کمک داره . اون هیچ وقت زبون باز نکرده و از دردهایی که کشیده دم زده . حالا فقط ماییم که می تونیم به اون کمک کنیم و حق رو از اون نامرد بگیریم .

اما اقا رضا ...

رضا با لحنی قاطع گفت :

اما نداره ... همین که گفتم . دیگه نمی خوام چیزی بشنوم .

اکرم اخم کرد و بلند شد و دیگر چیزی نگفت . رضا احساس کرد که او حاضر به همکاری نخواهد بود ، بنا بر این تصمیم گرفت دیگر در این مورد با او حرفی نزند . از جا بلند شد و به طرف تلفن رفت . شماره فتاح را گرفت و بعد از چند لحظه صدای بدری را شنید :

بفرمایید .

سلام ابجی ، حالت خوبه ... بچه ها چطورن ؟

سلام داداش ، همه خوبن ، چه خبرا ؟

سلامتی . فتاح خونه است ؟

بله ، گوشی ، من خداحافظی می کنم .... راستی خانم جون حالش چطوره ؟ ما امشب یه سری میایم ، هم اونو می بینیم  
و هم شما رو ...

رضا چیزی نگفت و خداحافظی کرد و منتظر ماند تا با فتاح صحبت کند .

الو سلام حاجی .

سلام اقا فتاح .... خواستم باهات صحبت کنم ....

امشب که خدمت می رسیم ....

رضا مکثی کرد و گفت :

فتاح جان ! یه مشکلی پیش اومده که می خوام تو بهم کمک کنی .

و بعد ماجرای محبوبه را با او درمیان گذاشت و از او خواست هرچه زودتر به خانه محبوبه برود و عباس را با خود  
بیارد . فتاح که بشدت باراحت شده بود گفت :

چشم حتما من اول بچه ها رو میارم اونجا بعد می رم سراغ عباس ....

هرطور که صلاح می دونی . فقط می خوام هرچه زودتر این کار رو بکنی .

به روی چشم !

ممنونم فتاح . خداحافظ .

رضال گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت . چرا باید چنین بلایی به سر محبوبه بیاید محبوبه که دختر عزیز دردانه خانم جون و اقا جون بود و هرچه می خواست با جان و دل برایش مهیا می شد ، حالا باید یان قدر زبون و خوار می شد که عباس مفرنگی دست روی او بلند کند ؟

اهی کشید و با غصه از جا بلند شد . دوباره به طبقه پایین رفت . شاهین بعد از دعوا با بچه ها پایین آمده بود و حالا همراه علی و سحر با آرامش کنار هم بازی می کردند . رضا لبخندی زد و به محبوبه گفت :

قراره فتاح بره عباس رو بیاره اینجا .

وبعد رو به مادر گفت :

خانم جون ، شامت روبراهه ؟ بدری اینا هم میان اینجا .

کادر با مهربانی گفت :

خوش اومدن ، الان پا میشم یه چیزی درست می کنم . غریبه که نیستن .

رضا با مهربانی به او نگاه کرد و گفت :

الهی خدا شما رو از ما نگیره که همیشه دثر خونه تون بازه . ادم وقتی شما رو می بینه ، دلگرمیشه ...

بعد سراغ بچه ها رفت و با آنها مشغول بازی شد . پسرها از سر و کولش بالا می رفتند و با او کشتی می گرفتند .

\*\*\*\*\*

فتاح ، بدری و بچه ها را جلوی خانه رضا پیاده کرد و خودش بسرعت رفت . بدری وارد شد و پس از سلام و احوالپرسی ، بادیدن صورت محبوبه ، با گریه گفت :

الهی دستش بشکنه . به خدا تقصیر ماها ست که اینقدر به این الدنگ رو دادیم .

رضا او را به آرامش دعوت کرد و گفت :

بسه بدری ! بذار همه چیز رو با آرامش حل کنیم .

محبوبه هم با سر تایید کرد و گفت :

داداش رضا راست می گه . من می خوام با اون زندگی کنم . دلم نمی خواد طلاق بگیرم و بچه ام رو اواره کنم . دوست ندارم بچه ام سر سفره یان و اون بزرگ بشه .

رضا اخمی کرد و گفت :

اولا این که تو می خوای زندگی کنی خیلی خوبه . منتها به شرط این که اون قول بده ادم بشه ، ثانیااگه خدای نکرده هم مجبور به جدایی از اون بشی ، هیچ وقت این فکر رو نکن که بچه ات توی خونه این و اون بزرگ می شه . خودم تا آخر عمر مخلصت هم هستم و نمی دارم اب تو دلت تکون بخوره .

کادر هم گفت :

برادرت راست می گه مادر جون ! این حرفا چیه که تو میزنی ؟ مگه ما مردیم که تو بخوای سر سفره این و اون بشینی ؟

\*\*\*\*\*

فتاح و به دنبال او ، عباس با سری فروافتاده وارد شدند . او اهسته سلام کرد و در گوشه ای از سالن نشست .

حالا فقط رضا و فتاح و عباس در سالن بودند . رضا خیلی سعی کرد خودش را کنترل کند و با آرامش گفت :

خب عباس اقا، چه خبرا؟ چه عجب این طرفا؟ قدم رنجه فرمودید.

عباس سکوت کرد و چیزی نگفت. رضا دوباره گفت:

ببینم مرد مومن، این چه دسته گلپه که به اب دادی؟

عباس سرش را بلند نکرد و کلامی حرف نزد.

می‌خواهی ببینم، مردای جدید دست رو زناشون بلند می‌کنن؟ وای الله ما که تا حالانیدم. شایدم چون ما مرد قدیمیم، این چیزا برامون عجیبه، حتما مد شده که مردا، مردونگی شون رو با این چیزا نشون می‌دن.

عباس به خود پیچید و چیزی نگفت. اما بالاخره بعد از سکوتی طولانی، به حرف امد:

به خدا حاج اقا، دست خودم نبود. محبوبه عصبانی ام کرد. منم نفهمیدم چه کار می‌کنم....

رضا خیلی منطقی گفت:

ببینم، این محبوبه خانم چه کار کرد که شما عصبانی شدید؟

والله.... چی بگم....

د بگو.... بگو واسه این که می‌خواستی برادرش رو که بعد از یه ماه از مسافرت برگشته، ببینه و این به مذاق شما خوش نیومده، دیدی بهترین راه اینه که بزنی شل و پلش کنی! درسته؟

عباس از خجالت تا بنا گوش سرخ شد و نتوانست حتی یک کلمه حرف بزند. فتاح به کمکش امد و پادرمیانی کرد و گفت:

حاج اقا! حالا این جوونه ، یه کار اشتباهی کرد ، شما به بزرگواری خودتون ببخشیدش . قول میدم دیگه از اشتباها نکنه . من خیلی باهاش تو ماشین حرف زدم . خودش هم پیشیمونه ، می گه زن و بچه اش رو دست داره ، می گه ... نمی خواسته این اتفاق بیفته .....

رضا با لحنی نیشدار گفت :

اگه شاهین نگفته بود ، محبوبه نمی داشت من خبردار بشم . اخه مرد حسابی ، تو که همچین زنی داری ، باید ..... لاله  
الاله ....

عباس شرمگین و ناراحت ، صدایی که انگار از ته چاه در می امد گفت :

می دونی ، محبوبه خیلی نجیبه . خیلی خانومه ، اما من ..... به خدا نمی دونم چرا این غلط رو کردم ..... من معذرت می خوام ..... شما به بزرگواری خودتون ببخشین ..... قول می دم دیگه تکرار نشه .

رضا تسبیح را در دست گرداند و گفت :

نمی خواد از من معذرت بخوای . برو از اون معذرت بخواه که اون طور درب و داغونش کردی . می دونی اگه ازت شکایت می کرد ، چی می شد ؟ می تونست بندازدت زندان .....

بعد صدایش را کاملا پایین آورد و ادامه داد :

بدون دیگه دوره زورگویی و قلدربازی به سر اومده .... عباس ! اینو فقط همین یه بار بهت می گم . اگه یه بار دیگه .... فقط یه بار دیگه دست رو خواهر من بلند کنی ، به خدا وندی خدا ، کاری باهات می کنم که مرغهای هوا به حالت زار بزنن ! شیر فهم شد ؟

عباس اهسته گفقت :

چشم !

و رضا از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت .

شب وقتی همه سر سفره نشسته بودند ، تقریباً همه دلخوری ها از دل محبوبه بیرون آمده بود و هنگامی که عباس به همراه او و شاهین از در بیرون می رفتند ، رضا با رضایت از عملکرد خودش ، ارزو کرد که دیگر هیچ وقت این مشکل پیش نیاید ، گرچه زیاد هم مطمئن نبود .

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد ، رضا دوش گرفت و خیلی شیک و اراسته به طرف دفتر حرکت کرد . قبل از رفتن ، اکرم از او خواست تا علی و سحر را به مدرسه برساند و رضا با کمال میل پذیرفت .

جلوی در مدرسه با بچه ها روبوسی کرد و به طرف دفتر به راه افتاد . بعد از گذشت بیش از یک ماه ، دلش برای محیط کارش تنگ شده بود و تصمیم داشت با روحیه ای تازه و برنامه های جدیدی برای گسترش کار ، به آنجا برود .

با ورود به دفتر ، انتظار داشت که طبق معمول ، با اولین کسی که روبرو می شد ، آقای محمدی باشد ، اما برخلاف انتظارش ، خانمی را پشت میز محمدی دید که با تلفن صحبت می کرد و به محض آن که متوجه ورود رضا شد ، برخاست و گفت :

سلام .

رضا با تعجب سلام کوتاهی کرد و بدون هیچ حرف دیگری به اتاق خود رفت . حسابی گیج شده بود و نمی دانست این زن یا دختر که حتی نگاهش هم نکرده بود ، کیست . کتش را به پشتی صندلی اویزان می کرد که چشمش به فضای اتاق افتاد . دکورا سیون اتاق تقریباً تغییر کرده و همه چیز به طرز بسیار زیبایی چیده شده بود . روی میز کنفرانس و سط اتاقش ، کلدان زیبایی با شاخه های گل رز قرمز تزئین شده بود . متعجب و سرگردان به اطراف نگاه انداخت و دید که دیوار های اتاق با قاب عکس های بزرگی از فرش های ایرانی ، پوشانده شده و اتاق جلوه عجیبی پیدا کرده بود .

فتاح بازدن تقه ای کوتاه وارد شد . رضا که هنوز ننشسته بود ، با نگاهی گنگ به او فهماد که از این همه تغییر ، سردر نمی آورد و او باید هرچه زودتر توضیح بدهد

فتاح بعد از سلام و احوالپرسی روبروی رضا نشست . ضربه ای به در خورد و بلا فاصله ابدارچی شرکت ، با سینی محتوی دو فنجان چای وارد شد . وقتی او بیرون رفت . رضا بدون مقدمه از فتاح پرسید :

نمی خوای به منم بگی اینجا چه خبره ؟ این خانمه کیه ؟ محمدی کجاست ...

فتاح دستهایش را بالا برد و گفت :

چرا ، یکی یکی به همه سوالهاتون جواب می دم . قرار بود دیشب همه چیز رو براتون شرح بدم که امروز این قدر غافلگیر نشین ، اما با پیش اومدن ماجرای محبوبه و عباس ، همه چیز از یادم رفت .

رضا فنجان بسیار زیبای حاوی چای را بلند کرد و با نگاهی به ان گفت :

خوب ، حالا چی ؟

فتاح خندید و گفت :

این خانم ، یعنی خانم برازنده منشی جدید شماست که به جای آقای محمدی استخدام شده .

رضا میان حرفش دوید و گفت :

مگه محمدی چه به سرش اومده ؟

محمدی خیلی ناراحت بود و نتونست تا اومدن شما صبر کنه . اون به شدت گرفتار بود و اگه بر نمی گشت شهرستان خودشون ، زندگیش به کلی از هم می پاشید . خودتون که در جریان بودین .

ولی من بهش گفته بودم که تا اومدم صبر کنه .



فتاح سرش را تکان داد و گفت :

می دونم ، اما اون دیگه نمی تونست صبر کنه و باید حتما برمی گشت . گفت که بعدا توی یه فرصت مناسب ، حتما به تهران میاد و خودش خدمتتون می رسه .

رضا با اخم گفت :

خب حالا اون رفت ، ایسوالله که مشکلاتش هم حل بشه ، اما به من بگو ببینم ، چرا این دختر رو استخدام کردی ؟ مگه من نگفته بودم اینجا یه محیط مردونه است و ما نمی تونیم ن استخدام کنیم ؟ زنها هزار جور دردسر و مشکل دارن ، البته برای کار ما که با بازاری و خارجی و همه جور ادم سر و کار داریم و من نمی خوام ....

فتاح به سمت در اتاق اشاره کرد و گفت :

حاجی اروم باش .... صدات بیرون می ره . من توضیح میدم . یه خرده صبر کن .

رضا فنجان را روی سینی گذاشت و با صدایی آرامتر گفت :

خیلی خب بگو .

فتاح هم با همان صدای آرام گفت :

اولا من دوسه بار اگهی دادم ، اما هرکی می اومد یه جورایی به دلم نمی نشست ، یعنی یا خیلی بی دست و پا بودن ، یا خیلی پرتوقع . چه جور بگم ؟ بعضیا وقتی ظاهر اینجا رو می دیدن ، درخواست حقوق های خیلی بالا میدادن و غالبا هم هیچ کاری بلد نبودن .... بالاخره من فکر می کنم خدا خانم برازنده رو برای ما فرستاد . نمی دونی حاجی . این دختره یه چیز عجیبه ! اولین نفره که میاد سر

کار اخرین نفره که باید به زور بیرونش کنیم . توی همه کارها هم وارده و هرچی رو هم که نمی دونه خیلی سریع یاد می گیره . زبان انگلیسیش هم که فوله ، نمی دونی . باید ببینی چطور با مشتریهای خارجی مثل بلبل حرف می

زنه . با همه این محاسنات ، خیلی هم کم توقعه ! گفت من به مدت کار می کنم ، اگه راضی بودین ، هرچقدر که خودتون صلاح دونستین برام حقوق تعیین کنین . فقط می تونم بگم که اون خودش به مدیر کامله ! از روزی که اومده ، به نظم و سرسامونی به دفتر داده که نگو و نپرس . همه ازش حساب می برن و براش احترام قائلن . اون خودش به تنهایی می تونه اینجا رو اداره کنه . محمدی به خاطر گرفتاری ها و فکر مغشوش و پریشونش ، مهار کار از دستش در رفته بود و دیگه حواسش به کارهاش نبود .

رضا متفکر ، با نگاهی به دور و بر اتاق ، پرسید :

این تغییر و تحولات اتاق منم کارای ایشونه ؟

فتاح سر تکان داد و گفت :

بله و فکر می کنم خوب هم باشه . اون با تهیه این تابلو ها که در همه جای دفتر به شکل های مختلف نصب کرده ، والته بهترین هاشو هم برای اتاق شما در نظر گرفته ، خواسته هم اینجا رو تزئین کنه هم بنوعی کار ما رو معرفی کنه .

رضا چیزی نگفت و فتاح خندید و ادامه داد :

حاجی ! زن و مرد نداره . دوره و زمونه عوض شده . بعضی وقتها بعضی از زنها بهتر از ما می تونن از پس کارها بر بیان .... خانم برازنده هم از اون دختراس .

رضا با تعجب نگاهش کرد و گفت :

راستی . متاهله یا مجرد ؟

فتاح لبخند زد و گفت :

تا اونجا که من می دونم مجرده . سن و سال زیادی نداره . اما خیلی با تجربه و در ضمن با وقاره .

و بعد از کمی مکث دوباره گفت :

تحصیل کرده هم هست . لیسانس زبان انگلیسی داره . دوره های کامپیوتر رو هم کاملا دیده برای کامپیوتری شدن سیستم کار ما هم برنامه هایی داره که قرار شده با حضور خودت مطرح کنه .

رضا به نامه هایی که مرتب روی میزش چیده شده بودند ، نگاه کرد . فتاح پرسید :

حالا بگم بیاد برای اشنایی ؟

رضا سرش را با بی میلی تکان داد و فتاح از تلفن روی میز کنفرانس شماره داخلی را گرفت و بعد از چند لحظه گفت :

خانم برازنده ! لطفا تشریف بیلرین . چاج اقا می خوان با شما صحبت کنن .

بلافاصله با صدای ضربه ای به در ، دختر وارد شد و سلام کرد . رضا که سرش همچنان پایین و روی نامه ها ننگه داشته بود ، با پاسخ سلامش ، او را دعوت به نشستن کرد و او نشست . فتاح شروع به صحبت کرد :

حاج اقا ! ایشون خانم برازنده هستن که قراره با ما همکاری کنن . خانم برازنده ، ایشون هم حاج اقا فرشچی ، مدیر و صاحب این دفتر .

دختر با صدایی محکم ، اما آرام گفت :

خوشوقتم .

رضا فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت .

بعد دختر با صدای رساتری گفت :

امیدوارم بتونم همکار خوبی برای شما و این مجموعه باشم .

صدای او به حدی گرم و گوشنواز بود که بی اختیار رضا را که تا آن لحظه چشم از روی نامه ها برنداشته بود ، وادار کرد تا به او نگاه کند . زیبایی خیره کننده دختر جوان ، ان قدر به چشم می آمد که هر بیننده ای را به تحسین وادار داشت . رضا خیلی زود به خود آمد و سرش را دوباره پایین انداخت و گفت :

ما هم امیدواریم که بتونیم همکاری خوبی برای همه باشیم و ضمنا رضایت طرفین هم تامین بشه . حالا می تونین برگردید سر کارتون . بعدا انشاءالله در یه فرصت مناسب راجع به کارها با هم صحبت می کنیم . هرچند فکر می کنم آقای فتاحی همه چیز رو بهتون گفته باشن .

دوباره صدای گرم او به گوش رسید :

بله ، آقای فتاحی با صبر و حوصله ، خیلی چیزهارو به من یاد دادن و من ازشون متشکرم .

فتاح زیر لب گفت :

خواهش می کنم .

ورضا که می خواست هرچه زودتر از ان فضای کلافه کننده خلاص شود ، گفت :

باشه ، بعدا می بینمتون .

برازنده از جا بلند شد و بعد از اجازه از رضا و فتاح ، از در خارج شد . رضا همان طور که سرش پایین بود خودش را به بازی با کاغذ های جلوی دستش مشغول کرد . صدای فتاح او را به خود آورد :

خب ، نظرت چیه حاجی ؟

رضا ابرو هایش را در هم کشید و گفت :

والله ... چی بگم؟ من هنوز هم نظرم اینه که ...

بعد مکث کرد . فتاح پرسید :

نظرت چیه؟ چرا راحت حرف نمی زنی؟

رضا بی حوصله جواب داد :

نظر من رو می خوای چیکار؟ تو که کار خودت رو کردی . من هنوز می گم دلم نمی خواد هیچ زن یا دختری اینجا کار کنه؟ اینجا یه محیط مردونه است .....

فتاح با ناراحتی لبخند زد و گفت :

یعنی می گی بیرونش کنم؟

رضا باعجله جواب داد :

فعلا نه . نمی خواد بیرونش کنی ، به قول خودت یه مدت باشه بینم چی میشه ، ولی اینو بگم اگه مشکلی پیش بیاد من تو رو مقصر میدونم ها .

فتاح دستهایش را بالا برد و گفت :

من که گردنم از مو هم باریک تره !

رضا خندید و گفت :

خیل خوب ، نمی خواد مظلوم بازی در بیاری .

فتاح سرش را تکان داد و بعد از چند دقیقه برای رفتن آماده شد به رضا گفت :

خب حاجی ، من دیگه باید برم یه سر به حجره بزنم . خدا رو شکر که خودت اومدی . اینجا سالم و سلامت تحویلت !  
ما دیگه باید بیشتر به کارای اونجا برسیم . توی این مدت که نبودى . من خیلی درگیر اینجا بودم و مهدى حسابى  
دست تنهاست .

برو ، خدا به همراى ، به مهدى هم سلام منو برسون .

وقتى فتاح از در بیرون رفت ، رضا که حالا برای بدرقه او جلوى در آمده بود نگاهتشکر امیزی به او کرد و گفت :

فتاح ! از هر دوتون ممنونم . شما خیلی به من کمک می کنین .

فتاح دستش را روی شانه رضا گذاشت و گفت :

ما هر کارى می کنیم برای برادر مونه ، برای خودمونه . این چه حرفیه مرد مومن .

رضا باز هم تشکر کرد و فتاح از اتاق بیرون رفت .

وقتى رضا دوباره پشت میزش نشست ، به فکر دختری افتاد که از یان پس در کنارش کار مى کرد و با خود فکر کرد  
شاید هم همه چیز به خوبى پیش برود و او بتواند کارمند خوبى برایش باشد . ساعتى رابه خواندن نامه هاىی که در  
طول این مدت برایش رسیده و تقریباً همه آنها توسط فتاح جواب داده شده بود ، گذراند که زنگ تلفن اتاقش به  
گوش رسید . رضا گوشى را برداشت و گفت :

سلام علیکم ، بفرمایید .

صدای گیرای دختر در گوشى پیچید :

حاج اقا ببخشید ! یه فکس دارین . مى تونم بیارم خدمتتون ؟

رضا جواب داد :

بله .

و او بلافاصله وارد شد . فکس را که به زبان انگلیسی بود ، با احترام به طرف رضا بعد از آن که به آن نگاهی انداخت گفت :

بفرمایید بنشینید و لطفا ترجمه اش کنید .

چشم .

دختر نشست و همان طور که به نامه نگاه می کرد ، مطالبی را به فارسی روی کاغذ نوشت . رضا از زیر چشم به او نگاه کرد و دید که او چقدر سریع این کار را می کند .

بعد از گذشت چند دقیقه کوتاه ، برازنده کاغذ را به طرف رضا گرفت و گفت :

بفرمایید . یه پیشنهاد . یه موسسه دولتی توی انگلیس داره از تولید کنندگان بزرگ فرش دعوت می کنه که برای برپایی نمایشگاه به اون کشور برن و تولیدات خودشون رو به معرض نمایش بذارن . اونا در ضمن می خوان در این نمایشگاه ، باب بستن قرارداد هایی رو باز کنن که از نظر اونا برای هر دو طرف بسیار مفید و سودمند خواهد بود .

دختر از روی نوشته ، متن را می خواند و رضا از او تشکر کرد و گرفت :

شما که از روی متن انگلیسی این قدر خوب ترجمه کردین ، چرا متن ره به فارسی نوشتین ؟

برای نگهداری توی بایگانی .

رضا از این حاضرجوابی جا خورد و گفت :

خانم ....؟ استون رو یادم رفت .

برازنده هستم پانیذ برازنده .

رضا با تعجب پرسید :

چی چی برازنده ؟

پانیذ !

رضا که متوجه نشده بود ، سعی کرد نام او را تکرار کند گفت :

پانیذ ؟

پانیذ سرش را پایین انداخت و با لبخندی شیرین گفت :

نخر حاج اقا ، پانیذ .

استون خارجیه ؟

نخیر یه اسم کاملا یارونی .

می تونم معنی اش چیه ؟

پانیذ یعنی قند ...

رضا با خود فکر کرد ، واقعا چه اسم با مسمایی ! و با لبخند گفت :



من تا حالا نشنیده بودم . بگذریم ... به هر حال خانم برازنده ، همین حالا ، قلم و کاغذ آماده کنین و جواب فکسشون رو بدین .

پانیز قلم را در دست گرفت و گفت :

من آماده ام . شما بفرمایید تا من یادداشت کنم و بعد از تایپ بفرستم .

رضا با پیشنهاد انها موافقت کرد و قرار شد که به زودی فهرستی از محصولات خود را برای ان موسسه ارسال و در نمایشگاهی که قرار بود چند ماه دیگر برگزار شود ، شرکت کنند .

بعد پانیز بلند شد و گفت :

اگه دیگه امری ندارین ، من با اجازه تون مرخص میشم .

رضا نگاهی به او کرد و گفت :

نه ، خیلی ممنون . شما بفرمایید .

پانیز از اتاق بیرون رفت و رضا خیلی زود احساس کرد او دختر لایق و شایسته ای است و می تواند کاملا مفید و مثمر ثمر باشد .

\*\*\*\*\*

از جا بلند شد . نگاهی به سیگارش که کنار جاسیگاری ، تقریبا تا ته خاکستر شده بود ، انداخت و زهر خندی زد . به طرف دستشویی رفت ، ابی به سر و صورتش زد و دوباره برگشت و روی مبل لم داد . صدای پانیز در گوشش پیچید :

رضا !

برگشت و با اشتیاق گفت :

جانم !

چیه ؟ چرا این طوری زانوی غم بغل گرفتی ؟ می خوام منو ناراحت کنی ؟

نه به خدا .... ولی پانی خیلی سخته ! من نمی تونم تحمل کنم .... چرا منو گذاشتی رفتی ؟ من واقعا طاقت ندارم ....  
نمی شه ..... به خدا نمی شه ...

منتظر بود تا دوباره پانیز کنارش بیاید و موهایش را نوازش کند . چشمهایش را روی هم گذاشت و منتظر ماند ، اما بی فایده بود . چشمهایش را باز کرد و در میان موج اشک دور تا دور اتاق را کاوید . اثری از او نبود . فهمید که باز هم دچار اوهام شده است .

فصل 8

سه ماه از شروع کار پانیز در دفتر رضا می گذشت و دی این مدت او کاملا لیاقت و کاردانی خود را به اثبات رسانده بود . رضا بسیار از کار او راضی بود و میدید که همه کارمندان دفتر ، چطور به او انس گرفته اند و به او احترام می گذارند . پانیز نظم و انضباط خاصی را در دفتر برقرار کرده بود و رضا حالا بدون کمک فتاح هم ، می توانست به مدیریت او اطمینان کند و دفتر را به دستش بسپارد .

علاوه بر تمام این خصوصیات کاری ، پانیز دختری فوق العاده با سلیقه ای بود . هر روز صبح وقتی رضا وارد اتاقش می شد ، می دید که روی میز و گوشه گوشه اتاقش ، گلدانهایی با گلهای بسیار زیبای تازه اراسته شده و همه جا از تمیزی برق می زند . پانیز کاملا مراقب بود تا خدمتکار دفتر همه جا را کاملا تمیز و مرتب کند و خودش در ساعات معینی ، سفارش قهوه یا چای برای رضا می داد و همه اینها باعث شده بود تا رضا کاملا از او راضی باشد ، اما با تمام این حرفها ، نیرویی او را وادار می کرد که در مقابل این دختر مقاومت کند . هر وقت فتاح از او می پرسید که آیا از کار پانیز راضی است یا نه ، به رغم رضایت کاملی که از او داشت ، خیلی خونسرد فقط جواب میداد :

حالا نمی دونم .... باشه برای بعد .

\*\*\*\*\*

نزدیکی های ظهر ، رضا شماره تلفن پانیز را گرفت و گفت :

خانم برازنده ، لطفا تشریف بیارید اتاق من .

چشم .

دقایقی کوتاه طول کشید تا پانیز وارد شد و به دستور رضا ، روی یکی از مبلها نشست .

رضا بعد از چند لحظه گفت :

خانم برازنده !

بله حاج اقا .

راستش می خواستم در مورد مسائلی با شما صحبت کنم .

پانیز همان طور که داشت با انگشتهای دستش بازی می کرد گفت :

بفرمایید .

والله می خواستم بگم الان سه ماهه که شما مشغول به کار شدید . اول از هرچیز می خواستم ببینم از محیط اینجا

راضی هستید یا نه ؟

پانیز لبخند شیرینی زد و گفت :

نظر شما چیه ؟

رضا خودکارش را روی میز گذاشت و گفت :

من از شما سوال کردم .

پانیذ خیلی اهسته گفت :

من از محیط کارم و از شما راضی ام و حسابی به اینجا عادت کرده ام .

رضا تعجب کرد . می دید که با وجود تمام سختگیری ها و امر و نهی هایی که به او کرده بود ، باز هم این دختر صبورانه دم از رضایت می زد ، کمی نرم تر شد و گفت :

اما ، ما تاحالا راجع به حقوق ، صحبتی با هم نکرده ایم . حالا لطفا بگین چقدر حقوق می خواین تا من ترتیبش رو بدم .

پانیذ با لحنی دلنشین گفت :

یعنی می تونم اینجا بمونم؟ مشکلی نیست ؟

رضا ابرو هایش را در هم کشید و گفت :

چطور ؟ مگه قرار بود مشکلی باشه ؟

و فهمید که دخترک حس کرده که او زاید تمایلی به ماندنش نداشته است . صدای پانیذ او را به خود آورد :

حقیقتش اینه که من خیلی اهمیتی به حقوقش نمی دم . محیط باید خوب باشه که اینجا کاملا خوبه .

اما بالاخره شما هم نمی خواین کجانی اینجا کار کنین درسته ؟

بله منظور من هم این نبود که مجانی اینجا کار کنم اما ...

سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت :

اصلا خودتون هرچی دلتون خواست برام حقوق تعیین کنین من راضی ام .

رضا با تعجب به او نگاه کرد و چون طاقت برق نگاهش را نداشت ، دوباره سرش را زیر انداخت و با خودکارش بازی کرد و با خود اندیشید : ( یعنی چی ؟ این که دیگه ؟ مگر میشه ادم این همه )

دوباره صدای پانیز او را به خود آورد :

با اجازه تون ، اگه دیگه با من امری ندارین ، من برم به کارام برسم .

خواهش می کنم .

اما قبل از اینکه پانیز از در خارج شود ، رضا دوباره او را صدا کرد :

خانم برازنده !

برگشت و دوباره روبروی او ایستاد .

بله .

می خواستم بگم رفتن ما به نمایشگاه حتمیه . تاریخش هم دوهفته دیگه است . لطفا برای من بلیط رزرو کنید . کارهای سفارت هم تقریبا داره انجام می شه .

پانیز لبخند زد و گفت :

امید وارم صفر خوش بگذره .

رضا جواب داد :

ممنون.

از در خارج شد .

چند روز بود که پانیذ ، کلاس کامپیوتر در دفتر گذاشته بود و برنامه هایی را که باید کارمندان با آن کار می کردند ، به آنها یاد می داد . رضا از این همه پشتکار او لذت می برد و در دل ، او را می ستود ، لحظه ای بیکار نبود و

هر وقت به اتاق رضا می آمد ، عجله داشت که دنبال کارش برود . رضا تصمیم گرفت بهنحوی از زحماتش قدر دانی کند ، اما همان غرور همیشگی اش به او حکم می کرد که نگذارد دخترک پی به رضایتش ببرد .

عصر ، موقع تعطیل شدن دفتر او را صدا کرد و گفت :

خانم برازنده ! این چک مال شماست . قابلتون رو نداره حقوق سه ماه به اضافه یه مختصر پاداشی که امیدوارم بتونه گوشه ای از زحماتتون ور جبران کنه .

بعد چک را به طرف او گرفت ، پانیذ برگه چک را از او گرفت و بدون آن که نگاهی به آن بیندازد ، از اتاق بیرون رفت ، اما خیلی زود دوباره در زد و وارد شد . رضا با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

چی شده ؟

پانیذ گفت :

حاج اقا اینم مبلغ خیلی زیاده .

رضا خندید و گفت :

اما این در مقابل کارهایی که شما برای ما کردین ، خیلی هم کمه !

پانیز با عشوه ای ظریف گفت :

اما من اصلا انتظار چنین حقوقی رو نداشتم !

حالا خوشحالی یا ناراحت ؟

پانیز مثل کودکی خوشحال خندید و دندانهای سفید و مرتبش نمایان شد .

خوب کعلومه که خوشحالم ، ولی باور کنین خیلی غیر منتظره بود .

رضا از اینکه او این طور احساسش را صادقانه بیان می کرد خوشحال شد و گفت :

خوشحالم که می بینم راضی هستین .

پانیز یک بار دیگر تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت .

رضا از پشت سر به او نگاه کرد . هیکل ظریف و کشیده دختر باعث شد ، نگاهش همچنان تا لحظه خروج از در ، روی او ثابت بماند .

\*\*\*\*\*

پانیز تمام کارهای رفتن رضا را به انگلیس با دقت و وسواس انجام داد . روز مصاحبه همراه او به سفارت رفت و با توضیحات کاملی که برای کارمند سفارت داد ، توانست ویزای او را به راحتی بگیرد . بلیط را تهیه کرد و برنامه بسیار منظم و دقیقی را برای او نوشت تا رضا بداند که طی مدتی که در انجاست باید چه کار کند و به گجاها برود . نقشه ای هم از شهر لندن را تهیه کرد و به او داد تا برای رفتن به جاهای مختلف شهر ، مشکلی نداشته باشد . رضا از یان همه دقت و نظم او واقعا حیرت می کرد .

صدای ضربه به در او را به خود آورد :

بفرمایید .

پانیذ وارد شد . مانتو و روسری ابی کمرنگی پوشیده بود که توجه رضا را جلب کرد . چقدر این رنگ به پوست صورتش می آمد . چند ثانیه ای او را نگاه کرد و بعد به خود امد متوجه شد ، سته ای بزرگ را در دست دارد . گفت :

اینا چیه ؟

پانیذ با لبخند گفت :

اینا .... یه مقدار خرد و ریزه که مطمئنا لازمتون می شه .

بعد بسته را روی میز مقابل رضا گذاشت و یکی یکی انها را باز کرد و گفت :

تعدادی بروشور و کاتالوگ از کارها مون تهیه کردم که مطمئنا اونجا به دردتون می خوره ... اینام یه تعداد کارت پستالهای اصیل ابرونیه که اونا خیلی خوششون میاد . می تونین توی نمایشگاه به کشتریها هدیه بدین . اینم چند تا بسته پسته و اجیل و زعفرون و ..... چیزهای دیگه است که به رسم یاد بود به طرفهای قراردادتون می دین و ....

رضا سرش را تکان داد و گفت :

شما به همه چیز فکر می کنین ؟

پانیذ با تعجب سر بلند کرد و گفت :

کار بدی کرم ؟



رضا دست پاچه گفت :

نه ..... نه ..... این خیلی خوبه ....

بعد از مکث کوتاهی گفت :

نمی دونم چطور از زحماتتون تشکر کنم .

پانیز بسته ها را یکی یکی در کیسه ها گذاشت و گفت :

تشکر لازم نیست . این وظیفه منه .

رضا به طرف او آمد و گفت :

ولی من اصلا این کارها رو وظیفه شما نمی دونم . شما واقعا دختر فهمیده و کاردانی هستین .

نمی دونم اگه شما نبودین ....

رضا روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد . اکرم وارد حال شد و بدون کلامی به طرف اشپزخانه رفت . رضا او را صدا زد و گفت :

اکرم خانم ، نمی خوای چمدون ما رو ببندی ؟

اکرم جوابی نداد . رضا بلند شد و به طرف اشپزخانه به راه افتاد با دیدن قیافه درهم او گفت :

چی شده ؟

اکرم ساکت پشت میز اشپزخانه نشست . رضا دو فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت و گفت :

نمی خوای بگی چی شده ؟

اکرم با بی حوصلگی گفت

چیزی نشده .

رضا با دست چانه او را گرفت و گفت :

مطمئنی ؟

اشک روی گونه اکرم سر خرد و سرش را پایین انداخت . رضا با ناراحتی گفت :

چرا به من نمی گی چی شده ؟

اکرم سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت :

تو به فکر هیچی نیستی ، جز تفریح خودت .

رضا با چشموهای متعجب به او نگاه کرد و گفت :

منظورت چیه ؟ من چه تفریحی دارم که این طوری حرف میزنی ؟

اکرم بغضش ترکید و در همان حال گفت :

همین که هرچند وقت یه بار یه برنامه ای جور می کنی و میری سفر . همین که به بهانه کار ، هر روز خارج و این ور اون وری ، منم که شده ام کلفت خونه و لله بچه هات ... از همه بدتر این که باید دو روز قبل از رفتنت ، از موضوع با خبر بشم .

رضا تابه حال چنین حرفهایی را از اکرم نشنیده بود . حرفهایش بوی تازگی می داد . صدایی آرام گفت :

اولا من دنبال تفریح و گردش نمی رم و دنبال کار می رم . در ثانی من هیچ وقت از تو نخواستم برای بچه هامون لله گی کنی . تو یه مادری و من فکر می کنم وظیفه یه مادره که از بچه هاش مراقبت کنه . منم که همیشه به خاطر این موضوع ازت ممنون بودم .... اینم که تا دوروز پیش نگفتم ، اولاً گرفتاری های جور واجور بهم مهلت نداده ،

ثانیا تو اصلا نمی خوای زیاد به من نزدیک باشی و منم وقتی می بینم تو بیشتر سرت توی کار خودته ، نمی خوام اذیتت کنم .....

اکرم صدایش را بلند تر کرد و گفت :

تو هیچ وقت برای هیچی با من مشورت نکردی .... اما رضا خودت خوب می دونی که هرچی داری .....

مکثی کرد و حرفش را عوض کرد و گفت :

من اینو می دونم که تو از روز اول هم منو دوست نداشتی .....

و بعد سکوت کرد . رضا احساس کرد قلبش فشرده شد . با نگاهی پر از خشم به او گفت :

چرا حرفتو ادامه نمی دی ؟ چرا نمی گی هرچی دارم از تو دارم ؟ چرا نمی گی ارث پدر تو باعث شده به اینجا برسم ؟ حرف رو عوض نکن و بهانه نیار ..... بگو ..... بگو ..... هرچی دلت می خواد بگو .....

اکرم آرام در میان صحبتش گفت :

مگه غیر از اینه ؟

رضا بدون ان که به او نگاه کند ، گفت :

من منکر هیچی نمی شم . ولی خودت خوب می دونی که خودمم ادم بی دست و پا و بی عرضه ای نبودم . مضافا به این که اقا جون هم چیزی از مال دنیا کم نداشت ....

اکرم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد و رضا ادامه داد :

ولی اکرم اینو بدون که تو باعث این همه فاصله بین ما شدی . من همیشه کمبود یه همزیبون خوب رو توی دلم حس می کنم ....

اکرم از اشپزخانه بیرون رفت رضا را با یک دنیا غم و غصه تنها گذاشت . ساعتی بیدار ماند و بعد به اتاقش رفت و چمدانش را مرتب کرد ولی تا صبح مژه بر هم نگذاشت و صبح موقعی که همه در خواب بودند ، همراه فتاح که به دنبالش آمده بود ، به فرودگاه رفت . فتاح با دیدن رضا ، با تعجب گفت :

دیشب نخوابیدی ؟

چرا اتفاقا خوب هم خوابیدم .

پس چرا چشمات پف کرده و قرمز شده ؟

نمی دونم .

فتاح خندید و گفت :

اهان ، شوق سفر و .... اضطراب و این حرفا ، درست می گم ؟

رضا سعی کرد لبخند بزند .

اره دیگه .

در فرودگاه رضا به فتاح سفارشات لازم را کرد و فتاح آرام فقط سر تکان داد . در پایان صحبت‌هایش به فتاح گفت:

فتاح یادته ازم پرسیدی از کار این دختره راضی هستم یا نه ؟

اره ، چطور ؟

هیچی حالا می خوام جوابت رو بدم .

و ککئی کرد . فتاح منتظر نگاهش کرد و رضا گفت :

اون واقعا یه فرشته است .... ازت ممنونم .

و بلافاصله دست در گردن فتاح انداخت و با او روبوسی کرد و به طرف سالن گمرک به راه افتاد .

فتاح متعجب بر جای ماند و وقتی مطمئن شد رضا رفته است ، به طرف خانه به راه افتاد .

## فصل 9

رضا دوهفته در انگلیس ماند . این سفر او به خارج نبود ، ولی نمی دانست چرا انقدر دلتنگ است . دلش بشدت برای محیط کارش تنگ شده بود و خدا خدا می کرد هرچه زودتر سر کارش برگردد ، در طی این مدت چند بار با دفتر تماس گرفته و با پانیز و فتاح صحبت کرده بود . پانیز به او اطمینان می داد که همه چیز به خوبی پیش می رود و او نباید نگران کارها باشد . فتاح هم به او گفته بود که با وجود خانم برازنده ، او می تواند با خیال راحت به سفرش ادامه دهد و نگران هیچ چیز نباشد .

چند بار هم با خانه تماس گرفت . تصمیم داشت با اکرم صحبت و وانمود کند که همه چیز را فراموش کرده ، اما هر بار که تلفن زد ، موفق به صحبت با او نشد . بچه ها هر بار به او می گفتند که مادرشان یا در خانه نیست و یا خواب است و بهانه های مختلفی که رضا احساس می کرد بنوعی دست به سرش می کنند .

\*\*\*\*\*

بالاخره دو هفته به پایان رسید و رضا به تهران بازگشت . فتاح در فرودگاه منتظرش بود و با گرمی از او استقبال کرد . رضا خوشحال بود و با او خوش و بش می کرد و از وضعیت خانه و کارها می پرسید . فتاح نیز با حوصله به همه سوالهای او جواب می داد . هنگامی که در ماشین نشستند و به طرف خانه به راه افتادند ، رضا نفس بلندی کشید و گفت :

فتاح نمی دونی چقدر دلم واسه تهران تنگ شده بود .

فتاح نگاه کوتاهی به او کرد و با لبخندی معنا دار گفت :

واسه تهران یا واسه اکرم خانم و بچه ها ؟

رضا یاد شب قبل از رفتن افتاد . به یاد حرفهای اکرم و رفتار او در شب اخر افتار . اه بلندی کشید و گفت:

نمی دونم .... بگذریم . کارها چطور پیش می ره ؟ دفتر و حجره در چه حالن ؟

فتاح جوابداد :

همه چیز خوبه و سر جاش . حجره که کارش طبق معمول درست و روبراهه ، دفتر هم که با وجود خانم براننده هیچ مشکلی نداره .

دلش برای پانیذ تنگ شده بود ، اما سعی کرد به روی خود نیاورد . تا رسیدن به خانه حرف زدند و رضا از سفرش تعریف کرد . نزدیکی های خانه ، رضا احساس کرد دلشوره دارد ، نمی دانست اکرم با او چگونه برخورد خواهد کرد . دلش برای بچه ها خیلی تنگ شده بود ، اما برای اکرم .... خودش هم نمی دانست احساسش چیست .

در خانه همه منتظر بودند . خواهرها و مادرش او را در عاغوش گرفتند و بچه ها دور برش چرخیدند . رضا برای همه سوغاتی آورده بود و بخصوص بچه ها از این بابت خیلی خوشحال بودند . اکرم خیلی سرد و سنگین با او رو برو شد . رضا احساس کرد هنوز کدورت شب اخر برطرف نشده در صدد برآمد که بنوعی این دلگیری را رفع کند .

وقتی همه رفتند ، رضا به اتاقش رفت و اکرم را صدا زد . اکرم با قدمهای سنگین به اتاق آمد رضا چند بسته را به طرفش گرفت و گفت :

اکرم ، اینا مال توئه . دلمی خواد بدونی من اونجا به یادت بودم . من زندگیم رو دوست دارم تو و بچه ها برام خیلی با ارزش هستین . خواهش می کنم اگه هنوز از من دلگیری ، سعی کن همه چیز رو فراموش کنی . من دلم نمی خواد ناراحتی تو رو ببینم .

اکرم خیلی ارام بسته ها را گرفت و بدون ان که انها را باز کند . تشکر کرد و گفت :باشه .

و از اتاق بیرون رفت . را حیران بود این همه سردی و بی تفاوتی زجرش می داد . دلش می خواست حالا که بعد از دو هفته به خانه برگشته ، همسرش با روی باز او را بپذیرد ، اما اکرم هیچ واکنشی که حاکی از علاقه اش به او باشد ، نشان نمی داد .

\*\*\*\*\*

رضا وارد دفتر شد و یگگراست به اتاقش رفت . پانیز پشت میزش نبود . در اتاق بوی عطر گلهای یاس پیچیده بود و رضا از تمیزی و اراستگی انجا به وجد آمد . نفس عمیقی کشید و بوی یاسها را به ریه کشید . صدای ضربه ای به در ، او را به خود آورد و پس از ان ، پانیز وارد شد . رضا برای اولین بار سرتا پای پانیز را برانداز کرد و جواب سلام او را داد . پانیز متوجه نگاهش شد و سرش را پایین انداخت و گفت :

ببخشید ، من توی اون اتاق بودم . متوجه اومدنتون نشدم .

اشکالی نداره . حلاتون خوبه ؟

بله . رسیدن به خیر ، سفر خوب بود؟ امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه .

به لطف شما بله ، عالی بود . پرویز خان خیلی به من محبت کردن . اگه ایشون نبودن ، واقعا نمی دونم چی می شد . یادتون باشه حتما باهاش تماس بگیرم و تشکر کنیم .

رضا روی صندلی اش نشست و به صحبتهایش ادامه داد :

بفرمایید بنشینید .... خب شما تعریف کنین بینم ، یانجا چه خبر بود ؟ مشکلی که پیش نیومد ؟

پانیز روبروی او نشست و گفت :

نه ، خوشبختانه همه چیز روبراه بود و هیچ مشکلی هم پیش نیومد .

رضا خیلی سرحال بود . مثل بچه ها ذوق زده بود و دلش می خوسات با کسی حرف بزند . مرتب برای پانیز از سفرش تعریف می کرد . از قرار دادهایی که بسته بود ، از کارهایی که کرده بود از جاهایی که رفته بود . پانیز هم با اشتیاق گوش داد و در پایان گفت :

خوشحالم که سفر خوبی داشتین هم فال بوده هم تماشا .

رضا خندید و گفت :

بله . خیلی خوب بود . قراردادهای خوبی بستیم و هردو طرف هم از این قراردادها راضی بودیم . راستی قرار شد از این به بعد پرویز خان به عنوان مشاور من در اونجا به کارها سر و سامون بده . اونم مثل شما ادم لایقی و مدیریه راستی یه بسته هم باری شما فرستاده .

بعد دو بسته را به طرف پانیز گرفت و گفت :

این مال برادر تونه این هم ناقابله .....

پانیز کودکانه خندید و گفت :

وای ، خیلی ممنونم ... ولی من اصلا توقع نداشتم .

رضا از خنده او به شوق امد و گفت :



میدونم ..... ولی دلم خواست که یه یادگاری کوچیک از من داشته باشین .

پانیز بسته را باز کرد و لباس و کفش بسایر زیبایی را که در ان بود بیرون کشید و تقریبا با فریاد گفت :خدای من ! اینا خیلی قشنگن .

رضا خوشحال شد و گفت :

امیدوارم خوشتا بیاد .

لبته که خوشم اومده ... ولی شما ... چطور ..... یعنی اندازه منو از کجا میدونستین ؟!

رضا با زیرکی خندید و گفت :

همین طوری خریدم . خدا کنه اندازه تون باشه .

اینجا درست سایز منه ... به هر حال ممنونم .

در اتاق رضا به صدا در آمد و فتاح وارد شد . پانیز دستپاچه لباس را داخل کیسه گذاشت و سلام کرد .

فتاح متعجب به رضا نگاه کرد . رضا که جا خورده بود ، با دلخوری جواب او را داد . فتاح به روی خودش نیاورد و چیزی نگفت . پانیز از اتاق بیرون رفت و رضا برای جلوگیری از سوء تفاهم رو به فتاح گفت :

برادرش برایش یه بسته داده بود که اوردم .

فتاح با تمسخر گفت :

اونم یانجا بازش کرد ؟

رضا اخم کرد و چیزی نگفت . فتاح ساعتی ماند و در مورد کارها و سفارش های لازم صحبت مرد و رفت . نگاهش سنگین بود و رضا دلش می خواست او هرچه زودتر برود . فتاح خیلی تیز هوش بود و احساس می کرد چیزی در رفتارش هست که باعث شک و تردید فتاح می شود .

## فصل 10

رضا و فتاح و مهدی کنار استخر نشسته بودند و هندوانه می خوردند . بچه ها دور استخر می دویدند و بازی می کردند . رضا با نگاهی به پسرش علی ، که با انرژی فراوان دور حیاط می دوید ، او را صدا زد و همراه او به داخل استخر پرید . علی را بغل کرده بود و شنا می کردند که یکباره صدای فریاد مهری را از داخل ساختمان شنید .

داداش ..... مهدی ..... فتاح ..... زود باشید بیاید تو .....

رضا از داخل استخر بیرون آمد و حوله را دور خودش پیچید و با شتاب وارد ساختمان شد . مهری با صورت رنگ پریده رو برویش ظاهر شد با صدای بلند گفت :

داداش .... خانم جون حالش خوب نیست .... باید ببریمش بیمارستان .

رضا هراسان به طرف اتاق خانم جون دوید . مدتی بود که خانم جون در رختخواب افتاده بود و از بیماری قلبی رنج می برد . حتی چند ماه قبل ، چند روزی را در بیمارستان بستری شده بود ، اما وقتی حالش بهتر شد ، دکتر او را مرخص کرد و از رضا خواست در خانه از او مراقبت کنند و در صورت لزوم به بیمارستان منتقل شود . در تمام این مدت ، رضا و خواهرهایش با دلسوزی تمام ، مراقبت از خانم جون را در راس برنامه های زندگی شان قرار داده بودند و این حساسیت ، گاهی موجب دلخوری اکرم می شد .

رضا بالا سر خانم جون رفت و با دیدن رنگ کبود شده اش او را در اغوش کشید و گفت :

خانم جون .... الهی قربونتون برم .... الان می رسونمتون بیمارستان ..... اصلا نگران نباشید .

و در چشم به هم زدنی ، لباس پوشید و خانم جون را سوار اتومبیل کرد و راهی بیمارستان شدند .

پزشکان خیلی زود تشخیص دادند که خانم جون دوباره سکنه کرده است و باید در بخش سی سی یو بستری شود .  
رضا متفکر و ناراحت پشت در اتاق منتظر ماند تا دکتر بیرون بیاید و وقتی چشمش به دکتر افتاد ، سراسیمه به طرف او رفت و پرسید :

اقای دکتر حال مادرم چطوره ؟

دکتر سری تکان داد و گفت :

ما هر کاری که از دستمون بریاد می کنیم ، ولی باقیش با خداست براش دعا کنین .

مهری و بدری گریان و ناراحتپرسیدند :

اقای دکتر یعنی چی ؟ یعنی خوب نمی شه ؟

دکتر شانه بالا انداخت و با تردید گفت :

گفتم که همه چیز دست اونه ....

و به بالا نگاه کرد رضا دوباره پرسید :

اقای دکتر ، میتونم ببینمش ؟

دکتر که کاملا از وضعیت خانم جون اطلاع داشت و می دانست زمان چندانی به پایان عمرش باقی نمانده است ،  
سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت : اره ، ولی خواهش می کنم شلوغ نکنین . براش اصلا خوب نیست .

چشم اقای دکتر .

رضا آرام وارد اتاق سی سی یو شد و به دنبالش بدری و مهری هم با چشمهای خیس از اشک بالای سر مادر حاضر شدند . رضا دستهای مادر را در دست گرفت و با صدایی نرم و اهسته پرسید :

خانم جون ، صدا مو میشنوی ؟

خانم جون چشمهایش را آرام باز کرد . لبخندی کمرنگ گوشه لبش نشست و سرش را تکان داد .

رضا دست مادر را به لبش نزدیک کرد و گفت :

حالتون خوبه ؟

مادر که آثار درد در چهره شا نمایان بود ، گفت :

اره خوبم ، فقط یک کم پهلووم درد می کنه .

اشک در چشمهای رضا حلقه زد و گفت :

الهی دردتون بیفته به جون من ، الهی .....

نتوانست ادامه بدهد . دست مادر را بوسید و اشکش را نثار پوست پرچین و چروک دست او کرد . بدری دستش را روی شانه رضا گذاشت و به او فهماند که خودش را کنترل کند . بعد خودش و مهری دستهای مادر را در دست گرفتند و با او احوالپرسی کردند . خانم جون بعد از چند دقیقه از دخترها خواست تا او را با رضا تنها بگذارند .

وقتی رضا در را پشت سر خواهرهایش بست . برگشت و کنار تخت خانم جان روی صندلی نشست و دست او را گرفت :

خانم جون ایسا الله خیلی زود خوب می شین و بر می گردین خونه . دکتر گفت ممکنه فردا صبح مرخصتون کنه .

خانم جون لبخندی زد و گفت :

نمی خواد من رو امیدوار کنی پسر م . من خودم می دونم که دیگه بازگشتی توی کار نیست . وضعیت خودم رو بهتر از هر کسی می دونم ، واسه همینم ازت خواستم چند دقیقه تنها اینجا باشی می خوام باهات حرف بزنم .

رضا اشکهایش را پاک کرد و گفت :

خانم جون این چه حرفیه که می زنین ؟ خدا اون روز رو نیاره . ایشا الله شما صدو بیست سال عمر کنین . من ارزو دارم شما با دستهای خودتون علی رو دوماذ و سپیده و سحر رو عروس کنین ....

خانم جون با صدای گرفته ای که از درد حکایت می کرد ، گفت :

رضا جون ! گفتم که من خوب می دونم که رفتنی او . همین الان هم حس می کنم که اقاچونت پشت همین در انتظارم رو می کشه . منم راضی ام به رضای خدا ولی دلم می خواد اول از همه از تو حلال لودی بطلبم .

رضا دست مادر را بوسید و با صدای بغض دارش گفت : خانم جون حلال بودی رای چی ؟ چرا این طوری حرف میزنین؟

حلال بودی برای این که .... نمی دونم شاید برای این که تو همیشه مجبور شدیتو زندگی به خواست ما عمل کنی و جور ما رو بکشی .... تو اینقدر نجیب بودی که هیچ وقت روی حرف من و پدرت حرف نزدی ..... سوختی و ساختی و هیچ نگفتی ..... ولی اینو بدون من چه توی این دنیا ، چه اون دنیا همیشه دعای خیر برات می کنم و مطمئنم که عاقبت به خیر می شی ..... یچیز دیگه هم می خوام بگم .... مادر جون ، همیشه مواظب خواهرات ، مخصوصا محبوبه .....

صدای مادر رفته رفته اهسته تر و نفس هایش تندتر و تندتر می شد . رضا به مانیتور بالای سر خانم جون نگاه کرد و دید که خطوط روی مانیتور ، دچار نوسان شده اند . با شتاب بیرون آمد و پرستار را صدا کرد .

پرستار هراسان به اتاق خانم جون آمد و رضا را از اتاق بیرون کرد . رضا با التهاب و ترس کنار در اتاق ایستاد . بدری و مهری هم چادرهایشان را روی صورت کشیده بودند و اهسته گریه می کردند و دعا می خواندند . فتاح کنار رضا آمد و دست را روی شانه رضا گذاشت و گفت :

رضا جون! فکر می کنم تو باید بری خونه استراحت کنی . حالت اصلا خوب نیست .

رضا حرفش را قطع کرد و گفت :

فتاح! حالا وقت استراحته ؟ من چطور می تونم چشم روی هم بذارم وقتی خانم جون ، عزیزترین موجود زندگیم ، تو بیمارستان درد میکشه ؟

ولی رضا جون ، تو که کاری از دستت برنمیاد ، درضمن منم اینجام . تو رو خدا بیا و خواهرات رو بردار و ببر خونه . بچه ها الان بی تابی می کنن و مادرشون رو می خوان . یه هوایی هم به خودت می خوره یک ساعت دیگه برمی گردی .

مهدی هم گفت :

راست می گه ، دکتر هم گفت تا صبح هیچ کاری نمی تونن بکنن ، باید منتر بمونن ببینن چی می شه . اگه لازم شد می برنش اتاق عمل .

رضا زیر بار نمی رفت ، اما فتاح و مهدی که می دانستند ماندن او در انجا صلاح نیست به زور مجبورش کردند به همراه بدری و مهری به خانه برود .

رضا تازه وارد حیاط بیمارستان شده بود که مهدی شتابان به دنبالش آمد و با صدای بلند گفت :

حاج اقا ، صبر کنین .... برگردین .....

رضا برگشت و با دیدن مهدی ، احساس کرد دنیا روی سرش خراب شد . با شتاب به داخل بیمارستان برگشت و به دنبالش ، بدری و مهری نیز سراسیمه وارد راهرویی شدند که با دری شیشه ای از اتاق خانم جون جدا می شد . همه پشت شیشه ایستاده بودند و می دیدند دکتر با فشار دو دست روی قفسه سینه خانم جون را ماساژ می دهد و بعد با اشاره به پرستار ، دستگاه شوک را به سینه او وصل کرد . رضا بهت زده به صورت مهربان و بی جان خانم جون نگاه می کرد و می دید که با هر بار شوک از روی تخت بلند می شد و دوباره می افتد ..... وبعد دکتر که کاملا نا امید شده

بود ، سرش را تکان داد و به پرستار اشاره کرد که دستگاه شوک را از بدن خانم جون جدا کند . خودش هم به طرف در اتاق به راه افتاد .

رضا روبروی دکتر ایستاد و با ناباوری به او نگاه کرد . دکتر با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت :

متاسفم ، ما هر کاری که از دستمون بر می اومد کردیم ، ولی .....

ولی چی آقای دکتر ؟ ولی چی ؟

گفته بودم که ایشون وضعیتهشون خوب نیست . می دونستم که تقریبا کار از کار گذشته ..... به هر حال بهتون تسلیت می گم خیلی متاسفم .....

رضا از ته دل نعره یا کشید که صدایش در تمام بیمارستان پیچید . دکتر شانه های او را گرفت و تکان داد و گفت :  
اقای فرشچی ! خواهش می کنم خودتونو کنترل کنین ، اینجا بیمارستانه .....

رضا خودش را از دستهای دکتر بیرون کشید و به طرف مادر رفت ملافه سفید را کنار زد . روی صورتش خم شد و صورت پرچین و چروکش را با اشک شستشو داد ، بوسه بر پیشانی اش زد و او را در اغوش گرفت . بدری و مهری به سر و سینه می زدند . دور تخت مادر را گرفته بودند و از او می خواستند مه یک بار دیگر چشمهایش را باز مند ، اما همه چیز تمام شده بود . مادر رفته و همه انها را در حیرت و ناباوری به جا گذاشته بود . رضا ارزو می کرد اینها همه خوابی باشند کوتاه و گذرا و او دوباره چشم باز کند و در واقعیت مادرش را در کنار خود ببیند ، اما افسوس که این واقعیتی تلخ بود .

نمی دانست چه می گذرد . در عالم خواب و بیداری ، بین هوا و زمین او را کشیدند و با ماشین به خانه بردند و با مسکنی که به او خوراندند ، شب را به صبح رساند .

در مراسم خاکسپاری ، رضا تقریبا نیمه بیهوش بود . مادر خواسته بود خودش او را به خاک بسپارد . هنگام وداع با خانم جون احساس می کرد از خوابی طولانی بیدار شده و هنوز گیج و منگ است . دلش نمی خواست موجود عزیزی را که سالها وجودش گرمابخش خانه اش بود ، به دست خاک سرد و بی احساس بسپارد ، اما چاره ای نداشت و باید تسلیم می شد .

صدای ضجه های محبوبه که مارد ، همیشه نگرانش بود ، دلش را به درد می آورد . او را در اغوش گرفت و عاجزانه اشک درد ریخت . وقتی خاک روی قبر را پوشاند ، رضا نشست تا فاتحه ای بخواند و هنگامی که سرش را بلند کرد تا برای مادر دعا کند ، روبروی خود و درمیان جمعیت ، پانیذ را دید که با لباس مشکی و عینک دودی سر به زیر انداخته و غمگین ایستاده بود . رضا با دیدن او کمی احساس آرامش کرد و دوباره به گور مادرش خیره شد . تاج گل بسیار زیبایی را که با گل های سفید داوودی و روبان های مشکی تزئین شده بود . روی قبر گذاشتند که نوشته روی آن نشان می داد از طرف کارمندان رضا فرستاده شده است . رضا با قدرشناسی به پانیذ نگاه کرد و لبخند غمگین او را دید .

بعد از مراسم شب هفت ، فتاح دنبال رضا آمد و از او خواست که به دفتر برگردد . رضا حوصله نداشت . در این چند روز مدام بین گورستان و خانه در رفت و آمد بود . دلش می خواست می توانست برای همیشه کنار مادر بماند ، اما خودش هم می دانست که چنین چیزی امکان ندارد .

باورود به دفتر ، حس کرد قدم به جایی گذاشته است که آرامش بیشتری به او می دهد . از وضعیت خانه چندان راضی نبود . کار ، سرش را گرم می کرد و باعث می شد تا از فکر و خیال دور بماند . پانیذ با گرمی از او استقبال کرد و با تسلیت دوباره ، از طرف خودش و کارمندان دیگر ، برایش ارزوی صبر و سلامتی کرد .

گل های سفیدی که اب روبان مشکی اراسته شده بودند ، توجهش را جلب کردند . بعد از مدت کوتاهی ، پانیذ وارد اتاق شد تا گزارش کار بدهد . رضا تکیده و لاغر شده بود . ریشش تقریباً بلند شده و چشمهایش گود افتاده بودند . با صدای اندوهگینی گفت :

خانم برازنده ! خیل از تون متشکرم . به خاطر اومدنتون ..... وبه خاطر همه زحماتی که کشیدین....

پانیذ با صدایی آرام گفت : خواهش می کنم من کاری نکردم . امیدوارم که دیگه هیچ وقت شما رو این طوناراحت نیبینم....

اشک در چشمهای رضا حلقه زد و بزحمت سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد . خیلی سخته .....

پانیذ سر تکان داد و گفت :



می دونم ، ولی کاریش نمی شه کرد .

رضا اهی کشید و گفت :

اره کاریش نمی شه کرد ....

بعد ، پانیز موضوع صحبت را تغییر داد و گزارش مفصلی از کارهای عقب مانده به رضا داد و سعی کرد او را با کارهایی که باید انجام می شد ؛ مشغول کند . رضا حسابی سرش شلوغ بود و حتی وقت نکرد نهار بخورد عصر وقتی به ساعت نگاه کرد ، متعجب از گذشت زمان به پانیز تلفن کرد و گفت :

خانم برازنده ! شما هنوز نرفتین ؟

نخیر ، من کار دارم . شما چرا تشریف نبردین ؟

من اصلا حواسم به ساعت نبود . میشه تشریف بیارین یه قهوه با هم بخوریم ؟

چشم ، الن قهوه درست می کنم و میام .

رضا به پشت صندلی تکیه داد و منتظر ماند . چند دقیقه ای طول کشید تا پانیز با سینی وارد شد .

رضا از او دعوت کرد تا بنشینند و او سینی را روی میز گذاشت و نشست رضا نگاهش کرد و پرسید :

چرا انقدر دیر می رین خونه ؟

پانیز با تعجب نگاهش کرد و گفت :

خب ... کار دارم .....

اخه هر روز دیر میرین . خانواده تون ناراحت نمی شن ؟

پانیذ سرش را پایین انداخت و اهسته گفت :

نه .....

رضا متوجه شد که پانیذ دیگر دلش نمی خواهد سوالی بشنود ، به همین دلیل ادامه نداد و صحبت را عوض کرد :

امرز خیلی روز شلوغی بود .

پانیذ از پشت فنجان قهوه اش به او نگاه کرد و گفت :

خوشحالم که برگشتین .

چیزی در دل رضا فرو ریخت . جدا؟

خب بله اینجا بدون حضور شما واقعا لطفی نداره .

لحنش بسیار صمیمی و خودمانی بود . پانیذ قصد داشت او را دلداری بدهد و گفت : من خیلی برای شما ناراحت بودم ، میدونستم ضربه سختی بهتون وارد شده ، ولی حالا که برگشتین ، مطمئنم خیلی زودتر و بهتر می تونین شرایط رو بپذیرین . کارکردن باعث می شه فکر ادم مشغول بشه دیگه نتونه زیاد فکر کنه .

رضا دوباره به یاد مادرش افتاد و گفت :

می دونین ، من عزیزترین موجود زندگیم رواز دست دادم این خیلی سخت بود ....

پانیز سرش را تکان داد و گفت :

می دونم .... ولی شما باید به چیزهای دیگه ای هم که در زندگی دارین فکر کنین ، همسر خوب .... بچه های خوب  
..... و خیلی چیزهای دیگه ....

رضا که از لحن گرم و پرنوازش پانیز لذت می برد ، به خود جرات داد تا به او نگاه کند . وجود پانیز به او قوت قلب  
می داد . حس می کرد . به رغم ان صورت کودکانه ، زنی پخته و دنیا دیده در برابرش نشسته است که می تواند  
سنگ صبور برای شنیدن غم ها و غصه هایش باشد .

اهی کشید و گفت :

خانم برازنده ! چند سالتونه ؟

پانیز که از این سوال جا خورده بود گفت :

چطور ؟

خیلی جوونین ، ولی ....

پانیز اخم کرد :

ولی چی ؟

هیچی .... خیلی بزرگتر فکر می کنین .... یعنی خیلی دنیا دیده هستین . نمی دونم چطور بگم ....

پانیز خیالش راحت شد و گفت :

خب شاید به خاطر اینه که همیشه مجبور بودام ، بار زندگی و سختیهاش رو به تنهایی به دوش بکشم .

رضا چشمهایش را به او دوخت و پرسید :

مگه با خانواده تون زندگی نمی کنین ؟

لبخندی تلخ بر لب آورد و گفت :

نه ، سالها من و پروی با مادر بزرگم زندگی می کردیم . اون به ما خیلی علاقه داشت وقتی پرویز بزرگ شد ، اونو به انگلیس فرستاد . دلش می خواست هر دوی ما درس بخونیم و موفق بشیم . پرویز رفت و ما تنها گذاشت . چند سال پیش هم مادر بزرگم فوت کرد و من حسابی تنها شدم .

رضا خیلی دلش می خواست بداند پدر و مادر او کجا هستند . ولی متوجه شد که پانیز دوست ندارد در این باره حرفی بزند. فقط پرسید :چرا نرفتن پیش پرویز ؟

خیلی اسرار می کرد که برم ، اما ....

سکوت کرد .... رضا با بی صبری پرسید :اما چی ؟

دوست نداشتم . زندگی توی یه کشور غریب رو هیچ وقت دوست نداشتم و ندارم . من دلم می خواد میون مردمی زندگی کنم که هم زبون و هم وطن خودم هستن .

رضا سرش را به نشانه تحسین تکان داد و گفت :

افرین . این درسته .... ولی ..... خب تنهایی باید خیلی بهتون سخت گذشته باشه .

نه ، من عادت کردم . به خاطر همین هم هست که تا دیروقت کار می کنم . من از کارکردن لذت می برم و دلم نمی خواد وقتم بیهوده بگذرونم .

رضا با مهربانی به او نگاه کرد و گفت :

چرا ازدواج نکردین .

پانیذ دست پاچه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

دیگه دیره ، هوا تاریک شده ، اگه اجازه بدین من باید برم ....

رضا میان حرفش دوید و گفت :

من هم می خوام برم . اگه بخویان می رسونمتون .

نه ، متشکرم خودم می رم .

رضا خواست اصرار کند ، ولی پانیذ مهلت نداد و خیلی سریع از اتاق خارج شد .

\*\*\*\*\*

وقتی به خانه رسید و دید چراغ طبقه پایین خاموش است ، دوباره دلش گرفت . جای خالی مادر بیش از هر زمانی دیگری احساس می کرد . دلش نمی خواست به خانه برود ، کلید انداخت و وارد آپارتمان مادر شد . بوی خانم جون فضای خانه را پر کرده بود . نشست و به تلخی گریست . احساس می کرد خانم جون روبرویش نشسته است و به او نگاه می کند و لبخند می زند . با او حرف زد و درد دل کرد . دلش می خواست پرده از راز دلش بردارد و به او بگوید که حسی غریب دلش را لرزانده و رهایش نمی کند ، اما شرم حضور مانع می شد . فقط گریه می کرد و با صدای بلند از خدا کمک می خواست .

مدتی گذشت و رضا صدای ضربه هایی را که به در می خورد شنید و بلند شد و در را باز کرد . علی با بغض پشت در ایستاده بود و به او نگاه می کرد .

بابا اینجا چی کار می کنی؟

رضا اشکهایش را پاک کرد و او را در اغوش کشید و گفت :

هیچی بابا جون ، اومدم یه سر به خونه خانم جون بزنم .

علی خودش را به پدر فشرد و گفت :

بابایی ، دلت برای خانم جون تنگ شده ؟

اره بابا جون .

خب منم دلم براش تنگ شده کی برمی گرده ؟

رضا لبخند غمگینی زد و به علی گفت :

اون دیگه بر نمی گرده . ما یه روزی می ریم پیشش .

مگه اون کجا رفته ؟ ماکی می ریم پیشش ؟

رضا صورت فرزندش را بوسید و گفت :

خانم جون الان پیش خداست و دیگه نمی تونه بیاد . ما هم هر وقت که خدا بخواد می ریم پیش اون .

بعد علی را بغل کرد و به طبقه بالا رفت . اکرم غذا کشیده بود تا برای عزیز ببرد . بادیدن رضا سلام کرد و گفت :

کجا بودی ؟

رضا جوابی نداد و به اتاق خودش رفت ، اما علی به مادر گفت که پدرش در خانه خانم جون بوده و داشته گریه می کرده . اکرم چیزی نگفت و به طبقه بالا رفت و رضا را با بچه ها تنها گذاشت .

رضا در اتاق با تلفن حرف می زد که فتاح وارد شد . سلام کرد و رضا با اشاره سر به او جواب داد . صحبتش که تمام شد ، بلند شد و با فتاح دست داد و از او دعوت کرد که بنشیند . فتاح نشست و گفت : حاجی ! اومدم باهات صحبت کنم. رضا تسبیحش را به دست گرفت و گفت :

خیر ایشالله ، بفرما .

خیر که هست . گفتم اگه صلاح بدونی تا تابستون تموم نشده یه برنامه بذاریم همگی بریم مشهد .

رضا ابرویش را در هم کشید و گفت :

برای چی ؟

رضا با خنده گفت :

خب برای زیارت تفریح . همه اش که نمی شه کار کرد . بچه ها هم روحیه خیلی کسله . هم زن بچه من و هم خوانواده تو توی ، این مدت به اندازه کافی غم و غصه داشته ان ، حالا که الحمد الله او ضاع روبراهه و وضعیت روحی توهم بهتر شده ، گفتم یه طوری بشه دست همه خواهرات رو بگیری و با زن و بچه هات بریم یه طرفی ، دیدم مشهد از همه جا بهتره . هم زیارته هم سیاحت ، برگشتن هم می ریم شمال ....

رضا با بی حوصلگی گفت :

ولی من خیلی کار دارم . شما برین .

فتاح جا خورد و گفت :

ولی مرد مومن ، من دلم می خواد تو هم روحیه ات عوض بشه . الانن شیش هفت ماهه ااز فوت اون خدایااامرز گذشته و توی این مدت تو و بچه ها هیچ جا نرفتین . اون ویلا رررو هم که تو شمال ساختی از پارسال تا حالا پا توش نگذاشتین . اخه تو چت شده ؟

رضا صدایش را کمی بلند کرد و گفت :

من هیچ مرگم نیست ، فقط دل و دماغ ندارم . تو بچه ها رو بردار و برو ..... هرچقدر هم پول خواستی بگو من چکش رو بنویسم .....

ولی .....

ولی نداره .... اکرم هم مطمئنا با مادرش و بچه ها باشه راضیه . اون هم می دونه که من دیگه حوصله هیچ کاری رو ندارم .

فتاح می دانست که رضا طفره می رود ، بنا بر این سعی کرد بیشتر از این سر به سرش نگذارد . وقتی می خواست از در بیرون برود رضا گفت :

راستی ، از مهندس صالحی چه خبر ؟

فتاح برگشت و گفت :

مشغول کارشه ، دیروز نقشه ها رو آورده بود حجره . قرار شد امروز فردا بیاد دفتر و با خودت صحبت کنه .....

وبعد از مکث کوتاهی ، با تردید گفت :می دونی حاجی ! مثل اینکه این مهندس گلوش پیش .... خانم منشی شما گیر کرده . رضا مثل فنر از جا پرید و گفت :

چطور ؟

فتاح حس کرد به قب حذف زده است و ادامه داد :



نمی دونم ، ولی راجع به خانم برازنده خیلی پرس و جو می کرد . می پرسید شوهر کرده یا نه و خیلی ازش تعریف می کرد . فکر کنم به نقشه هایی داره .....

تو چی بهش گفتی ؟

من واقعیت رو گفتم .... کفتم که شوهر نداره و خیل هم دختر خوبیه ....

رضا کلافه و وامانده گفت :

غلط کرده .... این پسره اصلا به درد زندگی نمی خوره .

و فتاح با طعنه گفت :

به هر حال علف باید به دهن بزی شیرین بیاد . باید دید نظر خانم برازنده چیه .

رضا نگاهی غضب الود به فتاح کرد که باعث شد سکوت کند . بعد با لحن آرامتر گفت :

اخه حیفه این دختره شوهر کنه . کار اینجا چی می شه ؟

لبخند تمسخر فتاح از چشم رضا دور نماند .

ولی اون که نمی تونه به خاطر کار ما تا اخر عمرش شوهر نکنه این خود خواهیه .

رضا سر تکان داد و گفت :

اره درسته .... ولی .... نمی دونم به هر حال به من مربوط نیست . تو که چیزی به برازنده نگفتی ، گفتی ؟

فتاح شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

نه... به من چه مربوط؟ خود صالحی امروز فردا میاد و هرچی دلش بخواد بهش می گه. اونم جوابش رو میده. حالا اگه با من کاری نداری برم بازار.

نه برو به سلامت.

فتاح و رضا نشست و سرش را روی میز گذاشت. حس کرد بندبند و جودش از هم گسسته می شد. دلش نمی خواست پانیز ازدواج کند، طی این مدت که او در دفترش کار می کرد، رضا آرام آرام نسبت به او احساسی پیدا کرده بود که به رغم تمام مقاومتی که در برابر ان داشت، نمی توانست ان را انکار کند. بارها با خود کلنجار رفته بود تا بتواند فکر این دختر را از سر بیرون کند. بارها به خود نهیب زده بود که (خجالت بکش رضا! این دختره جای دختر توئه) اما خودش هم می دانست که احساسش نسبت به او پدراانه نیست، پانیز در تمام لحظات روز کنارش بود و بخصوص طی چند ماه

گذشته که رضا وضعیت روحی مساعدی نداشت، به او خیلی کمک فکری کرده بود. تقریباً هر روز عصر به اتاقش می امد و ضمن خوردن فنجانی چای یا قهوه، با او حرف می زد و به او قوت قلب می داد. رضا کنار او آرامش عجیبی احساس می کرد. حس می کرد سالها او را می شناسد. حالا به خود اجازه می داد بی پروا به چشمهای پانیز نگاه کند و با او حرف بزند. می دانست بدون اینکه در مورد زندگی اش حرفی بزند، پانیز همه چیز را از نگاهش می خواند. اما هنوز جرات بی پروا فکر کردن به او را نداشت. نمی دانست با این درد بزرگ چه کند. شبهای زیادی را با این فکر به صبح رسانده بود و از فشار حسی که هنوز نمی توانست ان را عشق بنامد، خوابیده بود. اما می دانست که به رغم تمام این انکارها، عاشق پانیز شده است و نمی تواند به او فکر نکند. هرروز صبح با امید دیدن او به دفتر می امد و تمام روز را به بهانه های مختلف او را به اتاقش می کشاند تا نگاهش کند و عطر و جودش را به مشام بکشد، ولی دست خودش نبود. خیلی تلاش کرده بود عاشق او نشود، اما موفق نشده بود. حالا نمی دانست در برابر این دختر جوان باید چه کار کند.

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد. گوشی را برداشت و صدای پانیز را شنید:

اقای مهندس صالحی تشریف آوردن.

رضا ابروهایش را در هم کشید و گفت:

بگین بیان تو .

خودش را جمع و جور کرد و منتظر ماند . صالحی مثل همیشه شیک و اراسته وارد شد . رضا حوصله او را نداشت ، ولی صالحی انگار حالش خیلی خوب بود .

چطورین حاج اقا ؟ دیروز رفتم حجره تشریف نداشتین .

رضا خیلی خشک و رسمی جوابش را داد :

من معمولا دفتر هستم . خب امرتون رو بفرمایین ، در ضمن سیگارتون رو هم خاموش کنید ، من از دود سیگار حالم به هم می خوره .

صالحی سیگارش را در سطل بغل دستش خاموش کرد و گفت :

بیخشید ک من یه راست می رم سر اصل مطلب ، نقشه ها رو اوردم ببینین و اوکی کنین تا بدم برای اجرا .

بعد نقشه ها را روی میز کنفرانس باز کرد و توضیح داد . رضا اصلا به حرفهای او گوش نمی کرد و تمام حواسش متوجه حرفهای فتاح بود . با خود فکر کرد ، ( این یه جوون خوش تیپ و تحصیلکرده و همه چی تموم . مسلممه که پانیز بهش جواب مثبت می ده .... وای اگه جوابش مثبت باشه ، من چه کار کنم ؟ )

با صدای مهندس صالحی به خود امد :

حاج اقا کجایین ؟

هیچ جا ، همین جا . چطور ؟

چندباره که دارم صداتون می کنم . مثل اینکه اصلا حواستون به من نیست . اگه بخواین می رم و یه وقت دیگه میام

....

نه نه ..... داشتم به حرفهاتون گوش می کردم . خیلی خوبه .... جمعش کنین و بدین برای اجرا . بر آورد هزینه هم که کردین . مشکلی نیست . من می گم حسابداری پیش پرداخت رو پردازه ....

صالحی فهمید که رضا او را دست به سر می کند . نقشه ها را جمع کرد و گفت : هر طور میل شماست.

چای آوردند و رضا تعارف کرد که قبل از رفتن چایش را بخورد ، صالحی نشست و گفت : راستی می خواستم راجع به یه موضوعی دیگه هم باهاتون صحبت کنم .

رضا اخم کرد و گفت : خب ....

وا الله چطور بگم ؟ حاج اقا من یه مدته که اینجا رفت و آمد می کنم . از روز اول که خانم برازنده رو دیدم ، احساس کردم دختر خیلی خوبیه و فکر کردم از شما در موردشون تحقیق کنم ..... نظر تون درباره ایشون چیه ؟

رضا کمی مکث کرد و گفت :

دختر خوبیه ....

شما چی راجع بهش می دونین ؟

من چیز زیادی در مورد زندگیش نمی دونم . یعنی هیچ وقت ازش نپرسیده ام .....

صالحی با لحنی مهربان گفت :

من می خواستم با شما مشورت کنم . شما حق پدری به گردن من دارین ....

این جمله اخر ؛ رضا را برآشفت ، اما به روی خودش نیاورد و گفت :

من حقی به گردن تو ندارم . تو برای من کار کردی و من هم پولت رو دادم .... از این بابت هم راضی هستم .

اما وقتی من تازه فارغ التحصیل شده بودم و هنوز کسی کاری به من نمی داد شما ویلای شمال رو دادین من ساختم و بابت این ازتون ممنونم .....

رضا لبخند زد و گفت :

این حرفا رو نزن ..... در مورد خانم برازنده هم نمی دونم چی باید بگم . اون دختر خوبیه ، اما تو مطمئنی که می تونی خوشبختش کنی ؟

من سعی خودم رو می کنم . می دونم اون دختر خیلی فهمیده و لایقیه .

رضا من کرد و گفت :

خب پس خودت باهاش صحبت کن .

نه حاج اقا ، می خواستم اکه بشه شما این کار رو بکنین ....

رضا هول شد و ناراحت گفت :

چرا من ؟

و در دل گفت (اخره چرا من بدبخت باید برم برای یکی دیگه ازش خواستگاری کنم ؟ من که نمی تونم .)

اما به روی خودش نیاورد . دلش نمی خواست کسی از راز دلش با خبر شود . گفت : باشه ببینم چی میشه باهاش حرف میزنم.

می دونستم حاج اقا ، می دونستم شما به من لطف می کنین . خیلی ممنونم ... من مطمئنم که شما بهترین کسی هستین که می تونم روش حساب کنم .

در دل رضا اشوبی به پا بود . نمی دانست چه باید بکند . به او قول داده بود با پانیز صحبت کند . او خودش پانیز را دوست داشت و حالا باید پیام دیگری را به او می رساند . حالش از این همه دورنگی به هم می خورد ، ( چرا نباید بتونم راست و پوست کنده بهش بگم من خودم عاشق اون دختر هستم و دلم نمی خواد هیچ کس بهش نگاه چپ بکنه ؟ )

صالحی بلند شد و با او دست داد و خدا حافظی کرد .

رضا تا عصر پریشان در اتاق بود و جز یکی دوبار که پانیز برای انجام کاری به اتاقش آمد کسی را نمیپذیرفت .

عصر پانیز به اتاق آمد و گفت :

شما نمی خواید تشریف ببرین ؟

رضا با نگاهی غمگین به او گفت :

شما می خواین برین ؟

نه عجله ای ندارم .

پس بنشینین می خوام باهاتون حرف بزنم .

پانیز از لحن رضا احساس کرد باید اتفاقی افتاده باشد گفت :

چیزی شده .

رضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

نه ، چیز مهمی که نشده ، ولی ....

پانیذ نشست و منتظر به لبهای او چشم دوخت :

ولی چی ؟

رضا من کنان گفت :

شما این مهندس صالحی رو می شناسین ؟

پانیذ سرتکان داد و گفت :

بله خیلی . همین قدر که میان اینجا چند باری دیدمش ، چطور مگه ؟

نظر تون راجع بهش چیه ؟

در چه موردی ؟

به طور کلی .

نظر من برای چیه ؟ من نمی دونم چرا باید به این سوال جواب بدم .

رضا سرش را پایین انداخت و گفت : راستش .... امروز از من خوسات که از تون خواستگاری کنم .....

پانیذ با عصبانیت از جا بلند شد و گفت : برای کی ؟

خب معلومه برای خودش !

بیخود!

رضا احساس کرد قلبش می خواهد از سینه اش بیرون بزند . با لبخند گفت :

بنشینین ..... حالا چرا عصبانی شدید .

پانیذ دوباره سر جایش نشست و گفت :

ببخشید ، ولی چرا از شما خواسته ؟ چرا به خودم چیزی نگفت ؟

مگه فرقی می کنه ؟ اگه به خودتون می گفت چه جوابی بهش می دادی ؟ بگین تا من بهش بگم ....

پانیذ کمی فکر فرو رفت . بعد همان طور که سرش پایین بود و با انگشتهايش بازی می کرد ، گفت :

من نمی خوام ازدواج کنم فعلا اینو بهش بگین .

رضا ابروهایش را در هم کشید و گفت :

اصلا نمی خوام ازدواج کنین یا با .....

پانیذ حرفش را قطع کرد و گفت :

اصلا فکر ازدواج رو هم نمی کنم .

رضا سکوت کرد بعد از لحظه ای دوباره گفت :



باشه بهش می گم ، ولی شما یه دختر جوون هستین و بالاخره ازدواج خواهید کرد ، پس یادتون باشه هیچ وقت نگین اصلا نمی خوام ....

صورت پانیذ را ابری از غم پوشاند و هاله ای از اشک در چشمهایش نشست. اما حرفی نزد .

پس از سکوتی طولانی از جا بلند شد و گفت :

با اجازه ، اگه با من کاری ندارید برم .

رضا از پشت میز برخاست و تا دم در او را بدرقه کرد و در همان حال گفت :

حاضر شین ، منم می خوام برم ، می رسونمتون .

پانیذ با تعجب نگاهش کرد و در همان حال گفت : حاضر شین ، من می خوام برم ، می رسونمتون .

پانیذ با تعجب نگاهش کرد و گفت :

متشکرم مزاحم شما نمی شم .

رضا سرش را تکان داد و گفت : زحمتی نیست ، حاضر شین .

اما پانیذ پذیرفت و گفت : این طور بهتره .

رضا ناچار قبول کرد و گفت : باشه ، هر طور راحتین .

پانیذ که از در بیرون می رفت ، رضا با حسرت نگاهی به او انداخت و با خود گفت ، (تا کی می خوامی منو این جور اتیش بزنی ؟)

\*\*\*\*\*

از جا بلند شد . دوباره دکمه پیام گیر تلفن را زد و صدای پانیز را شنید :

سلام رضا ، خواستم بگم من بدون هیچ منشکلی رسیدم . به خاطر همه چیز ازت ممنونم ، خواهش می کنم مواظب خودت باش و سعی کن همه چیز رو فاموش کنی و برگردی سر زندگیت . خداحافظ .

چندین بار ان را شنیده بود و باز دلش نی خواست بشنود . صدای پانیز همیشه برایش مثل ترنم باران بود و به او آرامش می داد . حتی حالا که می دانست این آخرین بار است که ان را می شنود ، باز هم همین احساس را داشت .

بی حوصله به طرف یخچال رفت و در ان را باز کرد . شیشه اب را برداشت و سر کشید . دلش ضعف می رفت ، اما میل به خوردن نداشت . ظرف میوه را برداشت و بیرون آورد و روی مبل نشست ، رضا ، این بار به فکر فرو رفت . صدای پانیز در گوشش پیچید ، ( بخور رضا ، این طوری خودت رو از بین می بری ها )

سیگاری را اتش زد و پک محکمی به ان زد و زیر لب گفت : ( تو منو از بین بردی ! چرا یهو این جور شد ؟ ما که .. )

اشک در چشمهایش حلقه بست . دستی به موهای چوگندمی اش کشید و با خود فکر کرد ، ( حالا چی میشه ؟ یعنی من می تونم درد دوری از پانی رو تحمل کنم ؟ نه .... من می میرم و دیگه هیچ وقت اونو نمی بینم ) همان موقع که او را بدرقه می کرد ، حس کرده بود این آخرین باری است که چشمانش ان صورت زیبا را می بینند و دیدار با پانی دیگر برایش هرگز در این دنیا میسر نخواهد شد .

به طرف حمام رفت . چشمهایش را بست و در وان دراز کشید . اب گرم باعث شد اندکی آرامشش پیدا کند . صدای زنگ تلفن را شنید ، اما حوصله جواب دادن نداشت . بعد صدای فتاح را شنید :

رضا ! رضا تورو خدا اگه خونه ای گوشی رو بردار .

با فاصله ای کوتاه ، صدای زنگ موبایل به گوشش رسید . می دانست که باز فتاح است ، اما سریع گوشی را خاموش کرد و روی کاناپه لم داد . می دانست تا ساعتی دیگر ، زنگ اپارتمان به صدا در خواهد آمد و ختما فتاح به دنبالش خواهد آمد . دوباره به اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید .

وقتی صدای زنگ در را شنید ، با روشن کردن ایفون ، تصویر فتاح را پشت در دید . هنوز حوله به تن داشت و در را باز کرد و پشت به در به راه افتاد . فتاح با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

رضا ! این چه وضعیه برای خودت درست کردی ؟

جوابی نداد . فتاح به طرفش آمد و روبرویش ایستاد و شانه هایش را در میان دستها گرفت و گفت :

اخه اب خودت چه کار کردی ؟

رضا مانند بمب ترکید و خود را در اغوش فتاح انداخت . صدای هق هق گریه مردانه اش ، دل فتاح را به درد آورد . سر او را روی شانه گرفت و شانه هایش را نوازش کرد .

فتاح دیدی چطور بدبخت شدم ؟

فتاح که اشکش سرازیر شده بود ، او را آرام روی مبل نشاند و گفت :

بسه دیگه ، همه چی تموم شده ، اون رفته و حالا تو باید به فکر زندگیت باشی .

نگو اون ولم کرد و رفت . نمی تونم باور کنم پانی این قدر بی رحم باشه . من مطمئنم که یه چیزی باعث شد اون این کار رو بکنه . نمی دونم .

فتاح دستهای رضا را در دست گرفت و با آرامش گفت :

هرچی بوده گذزشته . حالا دیگه فرقی نمی کنه ، من می فهمم رضا ....

نه فتاح ، تو هیچی رو نمی فهمی .... تو و دیگران فقط به من به چشم یه ادم هوسباز نگاه می کنین . فکر می کنین . فکر می کنین سر پیری عاشق شدم و زدم زیر همه چیز .... ولی این حرفا نبود .....

فتاح سر تکان داد و گفت :

می دونم .... عشق ، پیر و جوون نمی شناسه ....

فتاح ، باور کن تو تنها کسی هستی که می تونم باهاش صادقانه حرف بزنم . تنها کسی هم بودی که توی این مدت از راز من با خبر بودی و مطمئن هم بودم که رازدار خوبی هستی ، ولی به خدا قسم پانی ارزش این رو داشت که من دنیا رو به خاطرش ول کنم .....

فتاح اهی کشید و با صدایی که به زحمت شنیده می شد ، گفت : باور می کنم رضا ، باور می کنم .

رضا دوباره سیگاری اتش زد و نگاهش را به دور دستها دوخت . فتاح نگاهی به زیر سیگاری کنار کاناپه انداخت و گفت: خودت رو می کشی ها ، این همه سیگار ! باورم نمی شه تو که یه روز اگه یه نفر تو اتاقت سیگار می کشید ، می خواستی چشمش رو دربیاری ، حالا این طور قصد جون خودت رو کرده باشی .

رضا با نگاهی گذرا به او ، دوباره به همان نقطه خیره شد و گفت :

من خیلی وقته مرده ام ، خیلی وقته !

این چه حرفیه که می زنی مرد ؟ دنیا که به اخر رسیده ....

چرا برای من به اخر رسیده ، راستش رو بخوای دیگه دلم نمی خواد زنده باشم .... فکر می کنم خیلی زود از این دنیا می رم ....

این حرفا رو نزن رضا ، تو باید برگردی سر کارت ، سر زندگیت ، بچه هات رو عروس و داماد کنی .....

رضا اهی بلند از سینه بیرن داد و گفت :

فتاح ، این حرفا واقعیته ، من چه طور می تونم توی روی اکرم و بچه هام نگاه کنم ؟ چطور می تونم برگردم سرکار ؟  
اصلا چطور می تونم توی روی اون همه کارمند نگاه کنم ؟

این چیزها همه درست می شه . اکرم خانم زن با گذشتیه . هیشکی تو این مدت کلمه ای از دهن اون حرفی نشنیده .  
توی بدترین شرایط روحی هیچ وقت گله نکرد . تازه رفتن تو از اون خونه باعث شد که اون خودش رو پیدا کنه و یه  
شخصیت تازه از خودش بسازه .

می دونم .... ولی فتاح نمی تونم ، باور کن نمی تونم .....

فتاح به اشپزخانه رفت و در همانحال گفت :

چی رو باور کنم ؟ چی رو نمی تونی ؟ تاکی می خوامی توی این غمکده بشینی و عزا بگیری ؟ بس کن دیگه ، سعی  
کن با واقعیت کنار بیای . این جوریه که نمی شه زندگی کرد .

رضا چیز نگفت و فتاح با لیوانی اب برگشت و کنارش نشست .

حالا چی کار می خوامی بکنی ؟

هیچی ، خودمم نمی دونم .

نگران اکرم و بچه ها نباش ، من باهاشون صحبت می کنم . مخصوصا که اونا همه چیز رو فراموش می کنن و به روت  
هم نیارن .

رضا سرش رو تکان داد و گفت :

اخه مگه می شه ؟ من خیلی به اونا بد کردم . اون وقت اونا به راحتی فراموش می کنن ؟

خب به این راحتی هم که نه ، ولی رضا باور کن اونا هنوز تورو دوست دارن .

کیا؟

خوب اکرم و بچه ها دیگه .

رضا لبخند تمسخر امیزی زد و گفت : اکرم از اولش هم منو دوست نداشت . حالا که دیگه مسخره است اگه بگی با این همه بلایی که سرش آورده ام دوستم داره .

فتاح دوباره اه کشید و گفت :

تو باور نمی کنی ، ولی اون زن باگذشتیه !

می دونم ، ولی من خیلی بد کردم فتاح . خیلی . خودم می دونم .

خب باهاش صحبت کن .

چی بهش بگم ؟ بگم دوستش نداشتم و رفتم عاشق دختری شدم که همسن و سال دخترم بود ؟ بهش بگم ببخشید که این مدت تنهاتون گذاشتم ..... بگم کجا بودم .... رفته بودم پی هوسبازی و داشتم ..... ولی فتاح خدا می دونه که این یه هوس نبود .... من ..... من نمی دونم این چه احساسی بود و هست که همه چیز منو ازم گرفته ....

به هر حال رضا ، دوباره اشتباه نکن . حالاشم به اندازه کافی دیر شده ، ولی ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازست . الان علی برای خودش مردی شده ، خیلی از کارای دفتر رو بلده و انجام می ده .

اخ فتاح ! نگو که دلم می خواد بمیرم و به روی علی نگاه نکنم .... می دونی من چی بهش یاد دادم ؟ نامردی و پست فطرتی و پشت پا زدن به تعهدات زندگی رو ! یادته خودت یه روز بهم گفتی که تا گردن تو لجن فرو رفتی ؟ حالا چطور می گی می تونم دوباره شروع کنم ؟

فتاح غمگین به او نگاه کرد و گفت :

اون حرفا مال اون موقع ها بود . حالا می گم هنوز دیر نشده .

چرا فتاح ، دیر شده ، خیل دیر !

## فصل 12

نمی توانست بیش از این درد بکشد و دم برنیاورد . هرشب تا صبح بیدار بود و در حیاط قدم می زد و فکر می کرد ولی به هیچ نتیجه ای نمی رسید . هرشب تصمیم می گرفت روز بعد همه چیز را به پانیذ بگوید و خود را از این همه عذاب برهاند ، ولی روز بعد وقتی او را می دید ، دست و پایش را گم می کرد و زبانش لال می شد .

وقتی وارد دفتر شد ، اثری از پانیذ ندید . با نگرانی به دور و بر خود نگاهی انداخت و سپس به اتاقش رفت . پس از آن که کتتش را از تن بیرون آورد و به پشتی صندلی اویزان کرد ، شماره پانیذ را گرفت ، اما کسی جواب نداد . هنوز دستش روی گوشی تلفن بود ، که صدای زنگ از جا تکانش داد . گوشی را خودش برداشت و بلافاصله صدای زنگ از جا تکان داد . گوشی را خودش برداشت و بلافاصله صدای دختر جوانی از آن طرف گوشی در گوشش طنین انداخت :

سلام ، ببخشید می تونم با حاج اقا فرشچی صحبت کنم ؟

سلام علیکم ، خودم هستم ، بفرمایید .

من دوست خانم برازندئه هستم . ایشون متاسفانه مریض هستن و گفتن بهتون اطلاع بدم که نمی تونن امروز بیان سرکار .. رضا با تعجب و نگرانی پرسید :

چه اتفاقی براشون افتاده ؟

چیزی نیست ، یه کم سرما خورده ان ، در واقع می خواستن بیان ، اما من نذاشتم ، چون تبشون بالا بود ، دیدم صلاح نیست با این حال از خونه بیرون بیان .

لطف کردین خانم که زنگ زدین ، اما ..... خواهش می کنم تلفن ایشون رو به من بدین .... اصلا نه ادرسشون رو بدین دختر با تعجب گفت :

ادرسشون ؟ برای چی ؟

رضا دست پاچه شد و گفت :

هیچی ، همین طوری .... تلفونشون رو هم بدین کافیه . ممکنه کاری پیش بیاد مجبوع بشین باهانشون تماس بگیریم . البته فکر می کنم شماره ایشون رو همکارداشته باشن ، ولی ....

دختر خندید و گفت :

یاداشت بفرمایید .....

و بعد شماره تلفن و ادرس را به رضا داد .

بله خیلی ممنون . از قول من سلام به ایشون برسونین و بفرمایین خوب استراحت کنن ، نگران اینجا هم نباشن .

حتما بهشون می گم . فعلا خدانگهدار .

خداحافظ شما .

گوشی را که گذاشت ، به فکر فرو رفتا . پانیذ چه حالی داشت ؟ آیا حالش اینقدر بد بود ؟ حتما خیلی بد بوده که نتوانسته سر کارش حاضر شود . چون او به شدت به کارش علاقه داشت و تا آن روز به هیچ عنوان حاضر نشده بود حتی ساعتی

مرخصی بگیرد. برگه یاداشتی را که ادرس و شماره تلفن راروی آن نوشته بود در جیب کتش گذاشت و با کسالت مشغول کار شد . تا ظهر انگار چیزی را گم کرده بود . دست و دلش به کار نمی رفت . حتی وقتی فتاح به دفتر آمد ، متوجه بی حوصلگی و کلافگی او شد .

چیه حاجی ، چرا این جور شدی ؟

هیچی ، حوصله ندارم .



فتاح لبخند معنی داری زد و گفت :

توی خونه مشکلی پیش اومده ؟

رضا بدون ان که به او نگاهی کند پاسخ داد :

نه خونه ماشاء الله عین همیشه در سکوت مطلقه و هیچ اتفاقی توش پیش نیامد !

خب الحمد الله ... راستی منشی شما امروز کجاست ؟

رضا چینی به پیشانی انداخت و گفت :

منشی من ؟

اره خانم برازنده رو می گم . سابقه نداشته نیاد . نکنه اخراج کردی !؟

نه بابا اون بنده خدا کاری نکرده که اخراجش کنم . تازه مگه من بدون مشورت با تو کاری می کنم ؟

پس چرا نیومده ؟

وا الله صبح یه خانمی زنگ زد و گفت سرما خورده و تب داره نمی تونه بیاد سر کار .

پس حتما قضیه خیلی جدیه ، چون اون اگه سنگ هم از اسمون می بارید ، می اومد سر کار .

اره ، این طور که دوستش می گفت ، حالش خیلی بده .

راستی راستی دوستش زنگ زد ؟

خب اره ، چطور مگه ؟

نمی دونم ، ولی تعجب می کنم . این دختره هیچ کس رو نداره ؟ تا حالا ندیدم کسی بهش زنگ بزنه یا بیاد سراغش ، هر وقت هم سوالی درمورد خانوادش پیش میاد ، به جوری صحبت رو عوض می کنه .

رضا ابرو هایش را در هم کشید و گفت :

چیز خاصی می خوای بدونی ؟

نه حاجی ، ولی خب برام جای سوال داره که پدر و مادرش کی ان ؟ کجا زندگی می کنن و خیلی چیزای دیگه ....

مثلا چه چیزای دیگه ؟

مثلا این که چرا ازدواج نمی کنه .... یا اصلا .....

بقیه حرفش را ادامه نداد . رضا با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت : بخ اگه خیلی برات مهم بود ، همون موقع که استخدامش کردی اینا رو ازش می پرسیدی .... حالا مگه خیالی برایش داری ؟

فتاح با دستپاچگی گفت :

نه ، این چه حرفیه حاجی ؟ یعنی ما اینقدر نامردیم که خودمون با داشتن زن و بچه ، چشممون دنبال دختر مرد باشه ؟ حرف فتاح مثل خنجری به دل رضا فرو رفت . می دانست که فتاح بی منظور حرف نمی زند ، بنابر این سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد و در همان حال گفت :

پس سعی کن به کار مردم کاری نداشته باشی .

چشم حاجی .

فتاح یکی دو ساعتی نشست و بعد از چند تلفن کاری ، از رضا خداحافظی کرد و رفت . رضا دیگر حوصله ماندن نداشت . تمام فکر و دگرش متوجه پانیز بود . برخاست و کتش را پوشید و به راه افتاد . پشت فرمان در اتوبان رانندگی می کرد ، ولی انگار اختیار فرمان به دست او نبود . احساس می کرد کسی چرخهای ماشینش را به طرف مسیری نا آشنا می برد و درست وقتی به خودش امد که دید سر کوچه ای است که در کاغذ یادداشت کرده است . ان جا منزل پانیز بود ! برگشت و از گلروشی سر خیابان، سبد گل بسیار زیبایی تهیه کرد و به طرف نشانی راه افتاد .

زنگ را فشرد و منتظر ماند .

گیه ؟

باز کنید لطفا .

شما؟

فرشچی هستم ....

صدای جیغ کوتاهی به گوشش رسید و بلافاصله در باز شد . رضا از پله ها بالا رفت و در طبقه دوم ، پشت در اپارتمان منتظر ماند . هنوز زنگ را فشار نداده بود که در باز شد و دختر جوانی مقابل او قرار گرفت . رضا سلام کرد و گفت :

بیخشید ! منزل خانم برازنده اینجاست ؟

دختر که هول شده بود ، گفت :

بله ... همین جاست .... بفرمایید .

رضا گفت :

با اجازه ...

و وارد شد . اپارتمان پانیز کوچک ، اما زیبا بود و به طرز باسلیقه ای اراسته بود . رضا به دور و بر نگاهی انداخت و با چشم دنبال پانیز گشت . دختر جوان که او را منتظر دید ، گفت :

بفرمایید پانیز تو اتاقش ، الان بیدار میشه .....

نمی خوام مزاحم استراحتشون بشم . فقط اینو بدین خدمتشون ، من رفع زحمت می کنم .....

نه نه .... اگه بفهمه که شما زحمت کشیدین و این همه راه رو اومدین ، خیلی ناراحت می شه ..... اجازه بدین ..... سبد گل را به دست دختر داد و بلافاصله از در خارج شد . بیرون که رسید ، نفس عمیقی کشید و پشت فرمان نشست ، اما قدرت حرکت نداشت . از داخل ماشین به پنجره اتاق پانیز نگاه کرد و در دل ارزو کرد او را ببیند .

روز بعد هم پانیز نیامد . رضا با تلفن احوال او را از مرجان پرسید . نزدیک ظهر بود که پانیز خودش تلفن زد . صدایش انقدر گرفته بود که رضا او را نشناخت .

چرا این طوری شدید ؟

سرفه های خشک و پیایی به او مجال حرف زدن نمی داد ، اما بالاخره بعد از چند لحظه که توانست سینه اش را صاف کند ، گفت :

خیلی ببخشید ، دیروز تشریف آوردین و من متوجه نشدم .

خواهش می کنم . از صداتون معلومه که حالتون خیلی بده . حتما دیروز بدتر بودین .....

سبد گلتون واقعا زیبا بود ، چرا زحمتکشیدین ؟

قابل شما رو نداشت . خوشحالم که خودشتون اومده .

خیلی قشنگه ، مرجان گذاشته اش بالای تختم ....

رضا سکوت کرد و بعد پرسید :

مرجان خانم هنوز هم پیشتون هستن ؟

بله ، مرجان خیلی به من لطف کرده . اگه اون نبود ، خدا می دونه چی به سرم یم اومد !

مگه کس دیگه ای توی اون خونه نیست ؟ منظورم مادر یا خواهر یا ....

پانیذ مکثی کوتاه کرد و بعد با لحنی خاص ، فقط گفت :

نه .

رضا دلش می خواست بداند خانواده او کجا هستند ، ولیدر ان شرایط صلاح ندید ، بنا بر این فقط گفت :

اگه کاری از من بر میاد ، رودربایستی نکنین ، خوشحال می شم انجام بدم ، ضمنا دلم می خواد هرچه زودتر خوب بشین و برگردین .

بعد از سکوتی کوتاه ادامه داد :

خیلی جاتون خالیه !

پانیذ تشکر کرد و قول داد که حتما روز بعد به سرکار بیاید . رضا با وجود نگرانی که در مورد او داشت ، اما خوشحال از این خبر گفت :

خیلی خوبه ، پس امروز حتما استراحت کنین تا فردا بتونین بیان .

چشم .

بعد از قطع تماس ، رضا دوباره به فکر فرو رفت . چرا پانیذ جوابش را اینقدر کوتاه داد ؟ یعنی خانواده او کجا هستند ؟ با خود گفت : ( خب شاید شهرستان باشن . حتما اون برای درس خوندن که اومده تهران دیگه نخواسته برگرده .... این که اشکالی نداره . این همه دختر و پسر جوون توی تهران دارن تنها زندگی می کنن . )

روز بعد وقتی رضا سرکار حاضر شد ، پانیز را دید که پشت میز نشسته است و با تلفن صحبت می کند . با دیدن او از جا بلند شد و با سر سلام کرد . رضا به اتاق خودش رفت و چند دقیقه بعد پانیز با ضربه ای به در ، وارد شد .

سلام حاج اقا .

صدایش هنوز گرفته بود و نشان می داد که سخت بیمار بوده است . رضا نگاهی به صورت تبار و گل انداخته او کرد . زیر چشمهایش به گودی نشسته بود و رنگ پریده به نظر می رسید .

سلام خانم ، حالتون چگونه ؟

بهترم .... مرسی .

مطمئنم که امروز به استراحت نیاز نداشتین ؟

بله .... به علاوه ، خیلی حوصله ام سر رفته بود . من نمی تونم بی کار باشم ....

رضا سر تکان داد . گفت :

خیلی خب ف ولی هر وقت احساس کردین ناراحتین . برین استراحت کنین .

چشم حتما .

عصر هنگام رفتن ، به رغم مخالفت پانیز . رضا اصرار کرد او را به خانه برساند . وقتی کنار ماشین رسیدند ، رضا در جلو را باز کرد و گفت :

بفرمایین .

پانیذ با خجالت سر به زیر انداخت و گفت :

ولی حاج اقا ....

بازم که ولی و اما میارین ، سوار شین برسونمتون ، می دونم که حالتون خوب نیست .

در میان راه ، گاهی رضا از زیر چشم نگاهی به او که به روبرو خیره بود ، می انداخت . وقتی رسیدند ، رضا گفت :

کسی خونه هست تا براتون سوپ درست کنه ؟  
نه خودم درست می کنم.

ولی شما که حالتون خوب نیست و باید استراحت کنین . می خواین خودم بیام ؟ سوپ بلام درست کنم .

پانیذ لبخند شیرینی زد و گفت :

چدی می گین ؟ شما بلدین غذا هم درست کنین ؟

غذا که نه ... ولی خوب یه سوپ ساده رو می تونم ....

بعد اهی کشید و گفت :

وقتی مادرم مریض بود ، گاهی خودم می رفتم و براش یه غذای ساده تهیه می کردم ....

پانیذ چیزی نگفت و رضا انگار چیزی یادش امده بود ، گفت :

راستی ، مادرتون .... خانوادتون کجا هستن ؟

پانیذ چینی به پیشانی انداخت و گفت :

قبلا هم گفته بودم .... او نا اینجا نیستن .

راره یادمه ولی نگفتین کجا هستن .

پانیز سرش را به طرف رضا برگرداند و در چشمهای او نگاه کرد و گفت :

پدرم خیلی وقت پیش وقتی من خیلی کوچک بودم ، از دنیا رفت و مادرم هم چند سال بعد ازدواج کرد و رفت  
خارج ....

رضا قطرات اشک را در چشمهای پانیز دید و به همین دلیل با تعجب گفت :

یعنی تو تنها زندگی می کنی ؟

بله ، البته اون وقتها من با مادربزرگم ، یعنی مارد پدرم زندگی می کردم ، ولی وقتی اون هم عمرش رو داد به شما ،  
دیگه تنها شدم .....

رضا با دلسوزی گفت :

خیلی سخته ، درسته ؟

پانیز شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

دردهای بدتری هم توی زندگی هستن که تنهایی رو از یاد ادم می بره !

نگاه پرسشگر رضا به او دوخته شد و او ادامه داد :

به هر حال من به این تنهایی عادت کرده ام و اصلا هم ناراحت نیستم . تنها بودن به من درسهای زیادی داده .

بعد اهی کشید و گفت :



خب با اجازتون .

رضا متوجه شد که او نمی خواهد ادامه دهد ، به همین دلیل پرسید : پس مطمئنم که نیازی به کمک من ندارین ؟ خوشحال می شم اگه بتونم کاری براتون انجام بدم .

متشکرم .

و پیاده شد و در ار بست و گفت :

خداحافظ تا فردا .

رضا سر تکان داد و منتظر ماند تا وارد ساختمان شد . مدتی در ماشین نشست و به پنجره طبقه دوم خیره شد . وقتی چراغ اپارتمان روشن شد ، سوئیچ را چرخاند و ماشین را به حرکت در آورد . در راه برگشت به خانه ، لحظه ای از فکر پانیز خارج نشد . حالا می فهمید چرا او این قدر مستقل است . به قول خودش تنهایی به او درسهای زیادی داده بود . با خود گفت : ( چرا ازدواج نکرده ؟ اون که دختر خوشگل و تحصیل کرده ایه و حتما هم خواستگار های زیادی داشته و داره ، پس علت چیه ؟ ) ولی نتوانست جوابی برای سوالهای خود پیدا کند .

نزدیک خانه خودش که رسید ، دور زد و برگشت و دوباره راه خانه پانیز را در پیش گرفت . سر راه از یک رستوران خوب ، یک ظرف اش جو خرید و درست مقابل منزل پانیز ، شماره تلفن او را گرفت .

الو بفرمایید .

سلام ، میشه در رو باز کنین ؟

شما ؟ چیزی شده ؟

یه کار کوچیک دارم . زیاد مزاحم نمی شم . لطفا در رو باز کنین .

در با صدای باز شد و رضا با چابکی پله ها را طی کرد . پانیذ بهت زده در استانه در ایستاده بود . وقتی رضا را با ظرف غذا دید گفت :

این چیه ؟

اولا سلام ، پانیا دیدم الان شما به استراحت بیشتر نیاز دارین و حتما نمی تونین غذا درست کنین ، این اش رو اوردم تا بخورین و زودتر خوب بشین و بتونین فردا ....

پانیذ جمله اش را قطع کرد و گفت :

ولی شما این جوری من رو لوس می کنین .

رضا با صدای اهسته گفت :

من مطمئنم که تو لوس نمی شی .

پانیذ خندید و از جلوی در کنار رفت و گفت :

حالا که زحمت کشیدیمن ، بفرمایید تو .

رضا بدون هیچ تعارفی وارد شد و روی مبل نشست . پانیذ به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد و رضا گفت : راضی به زحمت نیستم .

زحمتی نیست . کار خاصی نمی کنم ، فقط یه چای براتون میارم .

رضا نگاهی به دور و بر حال انداخت و در دل او را برای این همه سلیقه تحسین کرد . فضای خانه با گل و گیاهان اپارتمانی بسیار زیبایی تزئین شده بود و همه چیز حکایت از ذوق صاحبخانه می کرد . روی دیوار تابلوهای نقاشی و خطاطی قشنگی خود نمایی می کرد و در کنار اتاق هم پیانوی سیاه رنگ براقی به چشم می خورد .

این نقاشیها کار کیه ؟

پانیذ لبخندی زد و گفت :

وقتی بیکارم نقاشی و خطاطی می کنم .

و این پیانو ....؟

ای گاهی هم دستی روی شاسی های اون می کشم ....

شما واقعا هنرمندین ، من فکر می کردم فقط توی کارای اداری سر رشته دارین ، ولی می بینم که ....

پانیذ جمله او را نیمه تمام گذاشت و گفت :

هنرمند که نمی شه گفت ، اینا برای سرگرم شدنه .

رضا فنجان چایش را برداشت و گفت :

حالا چرا با این چیزا خودتون روسرگرم می کنین ؟

پس با چی باید خودم رو سرگرم کنم ؟

رضا خنده موزیانه ای کرد و گفت :

خب مثلا ازدواج کنین ؟

پانیذ رو برگرداند و گفت:

وای به روزی که ازدواج برای سرگرمی باشه ...

ببخشید که ناراحتت کردم ... قصدی نداشتم ، ولی واقعا این باری من به سوال شده که چرا تا حالا ازدواج نکردین ....

پانیذ با اخم گفت :

جواب سوالاتتون رو شاید به روزی بگیرین ، ولی به نظر من این خیلی اهمیت نداره ....

حق با شماست ....

بعد بلند شد . من دیگه می رم . اگه کاری داشتین می تونین با موبایلم تماس بگیرین .

پانیذ تا جلوی در بدرقه اش کرد و گفت : به خاطر همه چیز متشکرم . خیلی باعث زحمتتون شدم . رضا برگشت و درست مقابلش قرار گرفت و با صدایی اهسته گفت : تو خیلی بیشتر از اینا ارزش داری ، من هنوز کاری برات نکردم !

و بلافاصله از در خانه خارج شد . دلش می خواست بیشتر در کنار او بماتند ، ولی هنوز هم با خود در جدال بود ....

روز ها از پی هم می گذشتن و رضا روز به روز بیشتر به پانیذ وابسته می شد . پانیذ در این دلبستگی هیچ نقشی نداشت ، اما بذری که در دل رضا کاشته شده بود ، باتمام مقاومتی که او می کرد ، پیوسته رشد می کرد و به نهالی تبدیل می شد که دیگر قطع ان با هیچ وسیله ای ممکن نبود .

شبها خسته و دلشکسته به خانه می آمد و وقتی بچه ها و اکرم می خوابیدند ، تا نزدیکیهای صبح تنها راه می رفت و فکر می کرد . می دانست راهی را انتخاب کرده است که عاقبت ندارد . می دانست که در مرز پنجاه سالگی است و پانیذ فقط بیست و پنج سال از زندگیش می گذرد . می دانست که عاقبت این عشق ، جز رسوایی چیزی نیست ، اما نمی دانست با این درد چه کند .

نگاهها و گوشه کنایه های فتاح بیشتر از هر چیزی ازارش می داد . سعی می کرد کمتر با او تنها بماند و در تمام ملاقاتهایش به جز مسائل کاری ، صحبت به جای دیگری کشیده نشود . اما می دید که نگاه تیز فتاح همه جا او را می کاورد و مراقب است ، تا او دست از پا خطا نکند .

ان روز را خوب به یاد داشت که فتاح بعد از صحبتهای کاری ، حرف را عوض کرد و گفت :

حاجی چند وقته که سر حال نیستی؟ چی شده؟

رضا چینی به پیشانی او رد و گفت :

اشتباه می کنی ، من چیزیم نیست .

فتاح نگاه معناداری به او انداخت و گفت :

به من دروغ نگو حاجی ! اگه مشکلی هست بگو تا کمکت کنم .....توی خونه مشکلی داری ؟ منظورم اکرم خانم و بچه ها ....

رضا حرفش را قطع کرد و گفت :

مشکل که نه .... بچه ها که دارن درسشون رو می خونن ، اکرم هم که ... اصلا من و اون هیچ وقت با هم مشکل نداریم . یعنی خیلی همدیگه رو نمی بینیم که بخوایم با هم مشکل داشته باشیم .... اون بیشتر سرش به مادرش و بچه ها گرمه ، منم یه مهمونم که شب به شب می رم خونه و....

یعنی چی که تو یه مهمونی؟ شما ناسلامتی بیست و چند ساله با هم زندگی می کنین ! این حرفا چیه ؟

رضا پوزخندی زد و گفت :

تمام این بیست سال همین بوده .... نمی خوام زحمتهای اکرم رو نادیده بگیرم ، ولی چیزی رو که من طالبش بودم . هیچ وقت بهم نداده ...

اولین بار بود که رضا این طور زبان باز می کرد و فتاح داسنت که حتما مرغ دل رضا روی بام دیگری به پرواز در آمده که این چنین بی پروا سخن از بی مهری اکرم به زبان می آورد .

یان اتفاق رو تازه متوجه شدی یا ...؟

رضا با دست او را به سکوت دعوت کرد و گفت :

فتاح، اصلا حوصله حرف زدن در این باره رو ندارم . این مسائل مال خیلی سالهاست ... فایده ای هم نداره . پس ولش کن و برو به کار و زندگیت برس !

ولی حاجی ، تو همیشه گفتم من محرم اسرارتم ، می خوام بدونم واقعا چت شده که چند وقته تو همی و همه اش فکر می کنی . دلم می خواد بدونم کی ....

حرفش را خورد و بعد از کمی مکث ادامه داد :

به چی فکر می کنی ؟

رضا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت :

به هیچکی و هیچی ! تو هم نمی خواد نگران من باشی ، من این جوری راحتم .

فتاح دیگر چیزی نگفت ، ولی تمام حوس او به او می گفتند اتفاقی در شرف رخ دادن است دلش می خواست از این اتفاق جلوگیری کند .

سرش را آرام بیخ گوش رضا برد و گفت :

به هر حال بیشتر از هر چیزی به فکر ابروت باش ...

رضا با بهت و تعجب به او نگاه کرد و گفت :

منظورت چیه ؟

فتاح شانه بالا انداخت و گفت :

هیچی ، فقط خواستم بگم حواست جمع باشه داری چه می کنی .

وبلند شد و بدون خداحافظی از در بیرون رفت .

وقتی در بسته شد ، رضا زیر لب زمزمه کرد ( لعنت به تو که این بلا رو به سرم آوردی ؟ )

\*\*\*\*\*

سفر بعدی رضا درحالی صورت کی اصلا تمایلی به ان نداشت . باید به المان می رفت تا نمایشگاه جدیدشان را در شهری دیگر افتتاح می کرد . به رغم شور و اشتیاقی که همه برای افتتاح این نمایشگاه داشتند ، رضا مرتب اصرار داشت فتاح به

جای او برود ، اما بالاخره ناچار شد خودش عازم شود ، منتها به شرطان که فقط دو روز بماند . روز قبل از رفتنش ، به دفتر رفت تا یک بار دیگر پانیذ را ببیند و سفارشهای لازم را به او و بقیه کارمندان بکند . پانیذ وارد شد و فضای اتاق را از عطر خود اکند ساخته . رضا نفس عمیقی کشید و با لذت عطر او را به مشام کشید .

خب حاج اقا ! تقریبا همه چیز حاضره . می خواستم اگه اجازه بیدن منم همراه آقای فتاحی به فرودگاه پیام .

دلش از شادی لبریز شد ، ولی گفت :

نه ، نمی خوام زحمت بکشین . شما به اندازه کافی اینجا خسته می شین ....

ولی ....

نه ..... بهتره برین خونه و استراحت کنین . پرواز دیروخته و نمی خوام اون موقع شب تنها برگردین خونه .

پانیذ ناچار قبول کرد و دیگر چیزی نگفت . رضا تمام سفارشها را به او کرد و با حسرت گفت :

ای کاش شما هم می تونستین بیاین .

پانیذ با تعجبی ساختگی گفت :

من !؟

رضا سرش را بالا گرفت و گفت :

اخره ... فکر می کنم اگه شما بودین ، من از نظر زبان مشکلی نداشتم ....

پانیذ خندید و گفت :

ولی زبان المانی ها فرق می کنه . من فقط انگلیسی بلدم !

رضا که متوجه اشتباه خود شده بود ، گفت :

درسته ، ولی خب زبان انگلیسی همه جا به درد می خوره .

پانیذ که با خودکارش بازی می کرد ، گفت :

به هر حال فکر نمی کنم شما مشکلی پیدا کنین . اونجا بچه ها منتظرتون هستن .

رضا در دل گفت : ( ولی تو فرق می کنی . )

هنگام خداحافظی ، رضا نزدیک میز پانیذ شد و گفت :

خب خانم برازنده ، ما رفتیم .... مواظب خودتون باشید . خداحافظ .



پانیز لبخندی زد و در پاسخ گفت :

شما هم همین طور ، امیدوارم خیلی زود و به سلامت برگردین .

رضا دوباره نگاهش کرد . می خواست تک تک اعضای صورتش را به خاطر بسپارد . می دانست که خیلی زود دلتنگش خواهد شد . پانیز از نگاه او گریخت و خودش را به کارهایش مشغول کرد .

رضا بال فاصله پس از افتتاح نمایشگاه و زمانی که فقط پنج روز از سفرش گذشته بود ، در حالی که دلتنگی امانش از بریده بود . با دفتر تماس گرفت و به فتاح گفت :

فتاح من امشب برمی گردم تهران .

فتاح با تعجب سکوت کرد و بعد پرسید :

به همین زودی ؟ برای چی ؟

نمی خوام بمونم . امروز با دفتر هواپیمایی تماس گرفتم و چون جای خالی بود ، بلیطم رو اوکی کردم . حوصله اینجا موندن رو ندارم .

فتاح با طعنه گفت :

دلت برای اکرم خانم و بچه ها تنگ شده ؟

رضا حرفش را عوض کرد و پرسید :

اوضاع چطوره ؟ چه خبرا ؟

خبری که نیست ، سلامتی . خب گفتم امشب چه ساعتی می رسی ؟

فکر می کنم ساعت ده شب هواپیمامون بشینه .

توی فرودگاه می بینمت .

ممنون ، به بدری و بچه ها سلام برسون .

حتما . فعلا خداحافظ .

گوشی را که گذاشت ، نگاه متعجب پانیز را دریافت .

نمی دونم چی شده که حاجی داره بر می گرده .

پانیز شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

خب حتما نگران این جا هستن .

فتاح نگاهش را به او دوخت و گفت :

نگران که هستن . ولی فکر نمی کنم نگران اینجا باشن !

رضا وقتی روی پله های هواپیما قرار گرفت ، هوای و طنش را با اشتیاق تمام بلعید ، از سالن که بیرون امد ، سر جایش میخکوب شد . فتاح به همراه پانیز از پشت شیشه برایش دست تکان می دادند . حس کرد تمام بدنش می لرزد .

سلام ....

سلام خوش اومدید .

شما برای چی اومدید ؟

ووقتی به فتاح نگاه کرد ، او با لحنی پرمعنا گفت :

از خودشون پیرسین !

پانیز با شرم خاصی گفت :

خب برای بدرقه تون که نداشتین پیام فرودگاه ، فکر کردم برای استقبالتون پیام .

فتاح با تمسخر گفت :

من که حریشون نشدم . ایشون فکر می کردن رئیسشون رفتن سفر قندهار ، گفتن باید برای استقبالشون بیان .....

رضا دست گل زیبایی را که به طرفش دراز شده بود ، از دست پانیز گرفت و بو کرد و گفت :

خیلی متشکرم . زحمت کشیدین .

و پانیز فقط سرش را تکان داد . وقتی سوار ماشین شدند ، رضا با شور و هیجانی خاص از سفرش و از این که همه چیز خیلی خوب پیش رفته بود ، تعریف کرد و گفت :

فکر می کنم این یکی از همه موفق تر بشه . هم جاش خیلی خوبه و هم مشتریهاش بیشترن .

بخ الحمد الله ....خانم برازنده شما تشریف نیارین منزل حاج اقا ؟

رضا با تعجب به او نگاه کرد و پانیز جواب داد :

نه خیلی ممنون . می رم خونه خودم ....

رضا نفس راحتی کشید و دید که فتاح از یکی از خروجیهای اتوبان به سمت خانه او پیچید .

وقتی پانیذ را رساندند ، به طرف خانه رضا به راه افتاد . رضا ساکت بود و حرفی نمی زد .

حاجی ساکتی ، به چی فکر می کنی ؟

هیچی ، خستم .

فتاح هوم کشیده ای گفت و بعد از چند لحظه پرسید :

راستی خونه خبر دارن میای ؟

رضا تازه یادش افتاد که اصلا با خانه تماس نگرفته و اطلاع نداده است که امشب برمی گردد .

نه ....

فتاح با تعجب ، رویش را به طرف او کرد و گفت :

جدی می گی ؟

اره خب یادم رفت .

فتاح در سکوت رانندگی کرد تا به خانه رسیدند . وقتی رضا کلید را در قفل چرخاند ، گفت :

مطمئنی که نمی خوای بیای یه چائی با هم بخوریم ؟

فتاح خندید و گفت :

الان فقط وقت خوابه . می دونی ساعت چنده ؟

رضا نگاهی به ساعتش انداختو گفت :

راست می گی . خیلی دیر شده . برو به سلامت . معذرت می خوام که این قدر زحمت بهت دادم . صبح می بینمت .

فتاح خداحافظی کرد و خیلی زود صدای ماشین در فضای خلوت و سکوت کوچه پیچید .

اکرم صبح وقتی از خواب بیدار شد و رضا را پشت میز اشپزخانه دید ، به حدی جا خورد که برای لحظه ای دست روی دهانش گذاشت و فریاد کوتاه کشید :

کی اومدی ؟

رضا خنده کم رنگی کرد و گفت :

دیشب ، منتها چون خیلی دیر بود بیدارتون نکردم .

اخمی به پیشانی انداخت و گفت :

مگه قرار نبود دو روز بمونی ؟

بخ حوصله ام سر رفت و برگشتم . حالا اگه ناراحتی برگردم .

اکرم به طرف سماور رفت تا ان را روشن کند ، ولی وقتی دید چای حاضر است ، فنجانی چای برای خودش ریخت و در همان حال گفت :

نه ناراحت نیستم ، ولی خوب بود به تماس می گرفتی و به ما می گفتی ....

یادم رفت .... یعنی وقت نکردم ... یهویی شد .

اکرم با دلخوری گفت :

یعنی وقت برای یه تلفن هم نداشتی یا این که همون حرف اولت ، یادت رفت ؟

رضا سر تکان داد و برای ان که موضوع صحبت را عوض کند پرسید :

بچه ها چطورن ؟

خوبن .... مثل همیشه .

وقت نشد براشون چیزی بخرم . امروز برو هرچی فکر می کنی خوبه براشون بخر ، نذار بفهمن که سوغاتی براشون نیاوردم .....

باشه ، بهشون می گم باباتون مثل همیشه خیلی گرفتار بود و یادش رفت که بچه هم داره ....

رضا نگاهی عمیق به او کرد و گفت :

اکرم ! خواهش می کنم دوباره شروع نکن .... من حالش روندارم .....

اما اکرم با لحنی پر خاشگر گفت :

نمی دونم تو که حال و حوصله ما رو نداری ، چرا این قدر زود برگشتی خونه ؟

رضا در دلش گفت : « من که به خاطر شما بر نگشتم . دلم جای دیگه ای گیر کرده بود .»

از پشت میز بلند شد و به طرف اتاق رفت . وقتی می خواست از در خارج شود ، دسته ای اسکناس را روی میز اشپزخانه گذاشت و گفت :

هرچی خواستی براشون بخر ، برای خودت هم همین طور .

برگشت و در همان حال به سپیده دختر کوچولویی که خواب الاود در استانه در اشپزخانه ایستاده بود . برخورد و حسابی تعجب کرد :

سلام بابایی ، صبح بخیر ....

سلام شما کی اومدین ؟

دیشب ، تو کی از خواب بیدار شدی ؟

خواب دیدم شما اومدین .

رضا او را در اغوش گرفت و با اشتیاق موهای مجعد و بورش را بوسه باران کرد .

دلم خیلی براتون تنگ شده بود .

منم همین طور عروسکم ! تو نرفتی مهد ؟

بابا جون اولاً مهد نه امادگی ، ثانیاً من دیشب تب داشتم ، مامان گفت بهتره بمونم خونه .

بابا قربون اون بلبل زبونیت بره . عصری خودم میام می برمت دکتر ....

حتماً ....

اره بابا حتما .

اخه شما کار دارین ، می خواید با مامان برم .

نه ، خودم میام ، اگه مامان هم خوسات با هم می ریم .

پس من منتظر توئم .

خیل خوب! حالا بابا باید بره، دیرم شده.

سپیده بوسه ای محکم بر گونه رضا زد و گفت:

برو خدا بهمرات!

رضا دلش ضعف رفت و دوباره او را بوسید و از در خارج شد.

### فصل 13

در تمام شب فکر کرد و تصمیم گرفت با پانیذ صحبت کند. خودش را قانع کرده بود که می تواند با او ازدواج کند. ( اصلا من که حقی از اکرم ضایع نمی کنم. هر کاری بخواد برایش می کنم، هیچی ازش کم و کسر نداشتم و از این به بعد هم نمی دارم.... اصلا لازم هم نیست که اون بفهمه.... اون که سرش به کار خودش گرمه. به بچه هاش، به مادرش....) سعی می کرد دوباره خودش را دلداری دهد، ( اصلا اون که برایش مهم نیست مه چی کار می کنم....)

با کلافگی بلند شد و دور اتاق قدم زد. در چند روز گذشته و یا شاید هم در چند هفته گذشته، چندین بار این حرفها را زده و با خود کلنجار رفته بود. همیشه اولش حق را به خود می داد و حسابی دلیل و برهان می آورد، ولی در نهایت به این نقطه می رسید که، « خجالت نمی کشی؟ اخه چطور می خوای توی روی زن و بچه ات نگاه کنی؟... اصلا اونا هیچی، چطور می خوای به پانیذ بگی؟ می دونی داری چه کار می کنی؟ اخه چه تناسبی بین تو و اون هست؟ از کجا می دونی که نمی زنه توی دهنش و نمی گه خجالت هم خوب چیزیه؟ ایا می تونی دیگه توی روش نگاه کنی؟ ایا می تونی دیگه سر بلند کنی؟ فتاح! او را نمی دانست چه کند. همیشه جلوی او حرف از مردانگی و غیرت و.... زده بود و حالا باید رو برویش می ایستاد و می گفت، « می خوام بزمن زیر همه چی و برم با دختری که می تونه جای دخترم باشم ازدواج کنم. گور بابای ابرو و حیثیت پنجاه ساله ام! تازه این به شرطی بود که پانیذ می پذیرفت. » اما اگه نپذیره. اگه نپذیره که من می میرم.... خدایا این چه بلای خانمان سوری بود که به جانم افتاد؟ چرا این طور شد؟ رضا.... تو که همه اش دم از خدا و پیغمبر می زدی، حالا چرا همه چیز رو فراموش کردی و دچار احساساتی شدی که فقط دامن جوونا رو می گیره!

سرش به اندازه کوه شده بود. سنگین سنگین. بلند شد، از یخچال لیوانی آب پر کرد و قرصی را در دهانش انداخت و آب را سر کشید. نگاهش را به بالا دوخت و گفت، « خدایا، خودت کمک کن! اگه عشق چیز بدیه، چرا گذاشتی عاشق بشم؟ »



نزدیکی های صبح خوابش برد و وقتی از خواب بیدار شد ، تقریباً ساعت ده صبح بود . به سرعت لباس پوشید و از خانه بیرون رفت . هنگامی که ماشین را روشن می کرد ، به یاد خوابی افتاد که دم صبح دیده بود .

خواب دید مادرش جلوی باغی سرسبز ایستاده است . وقتی او را دید ، با لبخند اغوشش را باز کرد . رضا او را در اغوش گرفت و بر شانه هایش بوسه زد . مادر به او نگاه غمگین کرد و گفت :

بابات توی باغه ، بیا بریم پیشش .

و رضا دست در دست مادر به سوی او رفت . اقا جون داشت گل های باغ را اب می داد . می داد . رضا را که دید ، لبخندی غمگین زد . رضا به سویش رفت ، اما پدر سرش را پایین انداخت ، رضا دستهای اقا جون را در دست گرفت و بوسید و پدر دست بر موهایش کشید . رضا گفت :

اقا جون منو ببخشید من ....

پدر با صدایی گرفته گفت :

تو باید منو ببخشی ... حلال کن ، می خوام برم سفر ، اومدم حلال بودی بطلبیم .....

کجا اقا جون ؟ شما تازه اومدید ...

حاجج اصغر به خانم جون اشاره کرد و گفت :

ما داریم به یه سفر دور می ریم ... فقط دلمون می خواست از تو حلال بودی بطلبیم و بگیم مواظب خودت باش .

رضا بشدت احساس دلتنگی کرد و اشکهایش سرازیر شد . مادر سرش را تکان داد و گفت :

پدر راست می گه .... مواظب همه باش .... دعای ما همیشه بدرقه راهته ....

رضا با ناله گفت :

خانم جون من می خواستم امروز پیام باهاتون حرف بزنم ...راجع به ...

خانم جون انگشتش را روی لبهای رضا گذاشت و گفت :

هیچی نگو من همه چی رو می دونم ... برو ... برو ته باغ منتظرته ...

وقتی رضا به انتهای باغ نگاه کرد پانیز را دید که به دنبال پروانه های رنگارنگ روی گلها می دود ... و ریش را

برگرداند تا از مادر سوال کند او چطور به آنجا آمده است که دید اثری از آنها نیست ... فریاد کشید و با صدای

خودش از خواب پرید

\*\*\*

مسیر اتومبیل را عوض کرد و یگراست به سمت گورستان روان شد .

روی سنگ قبرها را شست و آرام نشست . فاتحه ای خواند و به خانه ی ابدی پدر و مادرش خیره شد . ساعتی با

خانم جون دردودل کرد و بعد از آن راهی دفتر شد .

به پانیز سفارش کرد که غیر از فتاح هیچ کس را نمی پذیرد و به هیچ تلفنی هم جواب نخواهد داد . یکی دو ساعتی

به هر بدبختی که بود صبر کرد و ساعت سه با تلفن از پانیز خواست تا به اتاقش بیاید .

بفرمایید حاج آقا امری داشتید ؟

بشینین می خوام باهاتون صحبت کنم ....

بعد پشیمان شد . دوباره همان تردید به جاننش چنگ انداخته بود و رهایش نمی کرد .

خب بفرمایید

هیچی اصلا برین به کاراتون برسین

پانیز ابروهایش را در هم گره زد و با تعجب گفت کگ

مشکلی پیش اومده ؟

رضا شانه بالا انداخت و گفت :

نه نه برین

پانیز به طرف در برگشت و هنگامی که می خواست خارج شود صدای رضا او را برجا میخکوب کرد :

خانم برازنده میشه یه خواهشی بکنم ؟

پانیز حسابی از حرکات او متعجب شده بود برگشت و گفت :

بفرمایید

رضا با خودکارش بازی می کرد بدون اینکه نگاهی به او بیندازد گفت ک

میشه امروز بعدازظه من برسونمتون خونه ؟ می خوام باهاتون حرف بزنم .

پانیز اول مخالفت کرد ولی وقتی با اصرار او مواجه شد ناچار قبول کرد و هنگامی که می خواست از در بیرون برود

گفت :

میشه خواهش کنم از اینجا سوار ماشینتون نشم؟ اون بار یکی از بچه ها منو تو ماشین شما دید و به روم نیاورد ولی خودم از این بابت حسابی خجالت کشیدم .

رضا قبول کرد و قرار شد چند خیابان آن طرفتر او را سوار کند .

پانیز کنار خیابان ایستاده بود و با صدای بوق انومبیل سرش را بلند کرد

بفرمایید سوارشین

سوار شد و کنار رضا نشست عطر خوشبوی او فضای ماشین را پر کرد

بخشین معطل شدین این سرایدیره منو گیر آورده بود ول نمی کرد سر درد ودلش باز شده بود .

آهست گفت

اشکالی نداره .

کمی از مسیر را که طی کردند رضا یر چشمی او را مگاہ کرد و بعد گفت :

میشه بریم یه جایی بشینیم ؟

پانیز به طرفش برگشت و یک طرفی نشست و گفت ک

برای چی ؟

رضا آهی کشید و گفت:

گفته بودم که می خوام باهاتون حرف بزنم .

مگہ نمیشه همین جا حرف بزید ؟

رضا سرش را تکان داد و گفت :

نه نمیشه من این طوری راحت نیستم .

پانیز عینک سیاهش را بالای سرش زد و با نگاهی کنجکاو گفت :

متوجه نمیشم مگہ چی میخواین بگین ؟

رضا کلافه بود مستقیم به روبه رو نگاه کرد و گفت :

یه حرف مهم یه حرف بزرگ!

پانیز خنده اش را مهار کرد و گفت ک

راجع به کشتی یا هواپیما ؟

رضا با تعجب به سمتش برگشت :

کشتی و هواپیما برای چی ؟

صدای خنده ی پانیز در هواپیما پیچید :

گفتین حرفای بزرگ گفتمم راجع به هواپیما یا کشتی می خواین حرف بزین

رضا سر تکان داد و گفت :

تو خیلی شیطونی !

بعد دوباره به فکر رفت و سکوت کرد .

خوب حالا کجا بریم ؟

نمیدونم اگہ می خواین راجع به یه مساله مهم صحبت کنین خب حتما باید یه جای مهم هم بریم

من جایی رو بلد نیستم شما بگین کجا  
پانیز فکری کرد و گفت  
می خواین بریم یه پارکی جایی ؟  
نه یه رستورانی کافی...  
کافی شاپ ؟؟؟؟؟  
آره آره همون کافی شاپ خوبه !  
لبخند پانیز دوباره دستپاچه اش کرد .  
خوب پس لطفا بیچین توی اولین خروجی .... تا بگم کجا برین من یه کافی شاپ خوب سراغ دارم .  
رضا ماشین را به سمت راست هخدایت کرد .  
فضای نیمه تاریک کافی شاپ برای رضا کاملا تازگی داشت . چشمهایش را کاملا از هخم باز کرد تا بهتر بتواند دور و  
برش را ببیند .  
اینجا چقدر تاریکه .  
پانیز که جلوتر از او می رفت خندید و گفت :  
خب کافی شاپه دیگه خودتون خواستین  
رضا سعی کرد با دقت جلو برود تا به جایی نخورد اولین میز خالی را که گیر آورد گفت :  
همین جا بشینیم ؟  
و وقتی موافقت پانیز را دید صندلی را برای او بیرون کشید و گفت :  
بفرمایین  
پانیز تشکر کرد و نشست . رضا هم خود را روی صندلی روبرویی انداخت و گفت :  
جای عجیبیه ! من که تا حالا این جور جاهانیومدم شما زیاد اینجاها میاین ؟  
پانیز شانه هایش را بالا انداخت و گفت :  
نه خیلیل گاهی با مرجان میایم یه قهوه ای چایی بستنی ای چیزی می خوریم  
رضا با لحن خاصی پرسید :  
فقط با مرجان ؟  
پانیز با اخم نگاهش کرد و گفت  
بله فقط با مرجان  
با دیدن پسر جوانی که بالای سرشان ایستاده بود پانیز از رضا پرسید :  
شما چی میلی می کنین ؟  
هرچی که شما بخورین  
و پانیز به پسر گفت :  
دو تا قهوه لطفا  
وقتی پسر رفت پانیز نگاهی به رضا انداخت تا به حال او را کاملا ارزیابی کند و بعد از سکوتی نسبتا طولانی گفت :  
خب بفرمایین من منتظرم

رضا کمی جابه جا شد و با نگاهی عمیق به او گفت :

می تونم به اسم صدات کنم ؟

پانیذ سرش را تکان داد و رضا ادامه داد ک

چرا تا حالا ازدواج نکردی ؟

اخم ناگهانی پانیذ رضا را ترساند و باعث شد سرش را پایین بیندازد.

تاحالا چندبار این سوال رو تکرار کردین اگه لازم بود حتما بهتون جواب میدادم .

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

حالا من می تونم یه سوالی از شما بپرسم ؟

حتما

چرا این قدر ایم مساله براتون مهمه ؟ مگه مشکلی توی کار من ایجاد کرده ؟

رضا سرش را بالا آورد جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت :

نه نه ابدًا فقط چطور بگم می خواستم ببینم آیا ....

پانیذ خندید و گفت :

نکنه باز برام خواستگار پیدا کردین ؟

رضا سرش را تکان داد و گفت :

فرض کن باز یه نفر ازت خواستگاری کرده می خوام ببینم نظرت چیه ؟

خب تا کی باشه چطور باشه ...

رضا به میان حرفش دوید و گفت :

همین رو یم خوام بدونم اگه تو بگی چه جور مردی رو دوست داری من می فهمم که آیا اونو می پسندی یا نه بعد می

تونم بهش بگم بیاد همه چیز و بهت بگه

صدای خنده ی ریز پانیذ قلبش را پر از شادی کرد .

به چی می خندی ؟

مگه من از شما شوهر خواستیم که این قدر به فکر شوهر کردن من هستید ؟ همون یه خواستگار بس بود ...

راستی چرا به مهندس صالحی جواب رد دادی ؟

پانیذ شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

به نظرم هنوز بزرگ نشده بود بچه بود خیلی برای ازدواج جوون بود

رضا نتوانست خوشحالی اش را پنهان کند با شادمانی پرسید :

منظورت چیه / اون یه پسر جوون و با نشاطه

صورت پانیذ را هاله ای غم پوشاند :

به این پسر های جوون و با نشاط همیشه زیاد اعتماد کرد خیلی زود عاشق میشن و تب می کنن و خیلی زود هم

تبشون فروکش میکنه و دچار لرز میشن !

رضا احساس کرد تیرش درست به هدف خورده است  
 خب پس تو حاضر نیستی با یه پسر جوون ازدواج کنی درسته ؟  
 پانیز نگاهی پرسشگر به الو انداخت و گفت :  
 رک و راست به من بگین منظور تون از این حرفا چیه ؟ شما منو نیاوردین اینجا که راجع به جوون بودن یا چه میدونم  
 مسائل دیگه پسرای امروز صحبت کنین درسته ؟ پس بگین حرف حسابتون چیه ؟  
 بین پانیز راستش من من نمی دونم چطور بگم  
 دوباره سکوت کرد و این بار پانیز همان طور که منتظر چشم به دهانش دوخته بود گفت :  
 خب بگین  
 اخیه تو باید بهم کمک کنی گفتنش خیلی سخته  
 پانیز لبخندی زد و گفت :  
 من که اصلا نمی دونم شما می خواین راجع به چه چیزی حرف بزنین چطور می تونم بهتون کمک کنم ؟  
 رضا نگاه غمگینش را به او دوخت و گفت ک  
 پانیز یه چیزی می خوام بهت بگم چیزی که خیلی وقته مثل یه کوه رو قلبم سنگینی میکنه یه احساس که نمی دونم  
 باید باهش چه کار کنم  
 پانیز چشمهایش را ریز و بادقت به او نگاه کرد  
 درمورد چی ؟  
 تا آخر صفحه ی 205

رضا سرش را پایین انداخت و با صدایی که به زور به گوش میرسید گفت :

در مورد تو !

پانیز نگاه سرزنش باری به او کرد و گفت :

چه احساسی !؟

و رضا بدون ان که سرش را بلند کند ، گفت :

می دونم ، حتما می گی .... حتما می گی باید خجالت بکشم ... ولی به خدا این دست خودم نبود . خیلی سعی کردم  
 باتهاش مبارزه کنم . خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم ، ولی ... نشد به خدا نشد ... پانیز ... تورو خدا کمک کن ....

پانیذ با مهربانی گفت :

اولا سرتون رو بالا بگیرین ، دوما اگه تقصیر من بوده من از شرکت می رم تا دیگه شما منو نبینین ... این طوری ...

رضا حرفش او را قط کرد و گفت :

نه نه .... این کار رو نکن . تورو خدا .... من می میرم . من اگه به روز تو رو نبینم ، میمیرم ... خودت که دیدی دو روز مریض بودی ... نتونستم تحمل کنم ، بلند شدم اومدم در خونه ات . رفتم المان برای دو روز ، اما دو روز نگذشته بود که دلم پرپر زد برای دیدنت .... دیدن تو برای من یه نیازه .... پانیذ با من این کار رو نکن ....

پانیذ قهوه اش را به هم زد و گفت :

شما .... هیچ به خونواده تون ... ابروتون .... کارتون و خیلی چیزای دیگه فکر کردین ؟

رضا سرش را تکان داد و گفت :

من غیر از تو به هیچی فکر نمی کنم . سرزنشم نکن ، من دیگه قدرت فکر کردن رو از دست داده ام ... اگه غیر از این بود با این سن و سال عاشق تو نمی شدم ....

سکوت کرد و بعد نگاه کوتاهی که به صورت پانیذ انداخت ، دوباره ادامه داد :

می دونم پانیذ . می دونم این خود خواهیه ، این در خواست خیلی نابجائیه ، ولی تورو خدا دوباره حرفم فکر کن .... من .... من ازت می خوام .... می خوام که ...

پانیذ دوباره غمگین شد . فنجانش را بلند کرد و گفت :

حاج ..... ببخشید آقای فرشچی .... نمی دونم چرا این جور شده ، ولی فقط بهتون می گم منو فراموش کنین .... ما هیچ جوری و هیچ جا نمی تونیم کنار هم قرار بگیریم .... البته غیر از محیط کار .

اشک در چشمهای رضا حلقه زد و تلاش زیاد او برای پنهان کردنش فایده ای نداشت .

پانیز ... تو نمی دونی من چه دردی می کشم ... من ....

ولی شما زن و بچه دارین ، چطور نمی خویان این رو قبول کنین ....چطور از من می خواین که معشوقه تون باشم ....؟

رضا با عصبانیت حرفش راقطع کرد و گفت:

من .... من از تو خواستم که معشوقه ام باشی ؟ نه پانیز ... من زاتو می خوام همسرم باشی ، همه کسم باشی ، محرمم ، کسی که .... عاشقش باشم و عاشقمباشه ....

ولی شما ....

نه اشتباه نکن .... من هیچ وقت همچین کسی رو نداشتم .... من خیلی تنها بودم و هستم .... تو هیچ از زندگی من نمی دونی ....

شما هم هیچی از زندگی من نمی دونین ....

و از جا بلند شد .

کجا ؟

اگه ممکنه از اینجا بریم بیرون ....

وقتی رضا از در خارج شد ، پانیز کنار اتومبیل او ایستاده و منتظرش بود .

اجازه بدین من برم .

نه نه .... این کار رو نکن . تورو خدا .... من می میرم . من اگه یه روز تو رو نبینم ، میمیرم ... خودت که دیدی دو روز مریض بودی ... نتونستم تحمل کنم ، بلند شدم اومدم در خونه ات . رفتم المان برای دو روز ، اما دو روز نگذشته بود که دلم پرپر زد برای دیدنت .... دیدن تو برای من یه نیازه .... پانیز با من این کار رو نکن ....



پانیز قهوه اش را به هم زد و گفت :

شما .... هیچ به خونواده تون ... ابروتون .... کارتون و خیلی چیزای دیگه فکر کردین ؟

رضا سرش را تکان داد و گفت :

من غیر از تو به هیچی فکر نمی کنم . سرزنشم نکن ، من دیگه قدرت فکر کردن رو از دست داده ام ... اگه غیر از این بود با این سن و سال عاشق تو نمی شدم ....

سکوت کرد و بعد نگاه کوتاهی که به صورت پانیز انداخت ، دوباره ادامه داد :

می دونم پانیز . می دونم این خود خواهیه ، این در خواست خیلی نابجائیه ، ولی تورو خدا درباره حرفم فکر کن .... من .... من ازت می خوام .... می خوام که ...

پانیز دوباره غمگین شد . فنجانش را بلند کرد و گفت :

حاج ..... ببخشید آقای فرشچی ..... نمی دونم چرا این جور شده ، ولی فقط بهتون می گم منو فراموش کنین .... ما هیچ جوری و هیچ جا نمی تونیم کنار هم قرار بگیریم .... البته غیر از محیط کار .

اشک در چشمهای رضا حلقه زد و تلاش زیاد او برای پنهان کردنش فایده ای نداشت .

پانیز ... تو نمی دونی من چه دردی می کشم .... من ....

ولی شما زن و بچه دارین ، چطور نمی خویان این رو قبول کنین .... چطور از من می خواین که معشوقه تون باشم ....؟

رضا با عصبانیت حرفش راقطع کرد و گفت:

من .... من از تو خواستم که معشوقه ام باشی ؟ نه پانیز ... من زاتو می خوام همسرم باشی ، همه کسم باشی ، محرمم ، کسی که .... عاشقش باشم و عاشقمباشه ....

ولی شما ....

نه اشتباه نکن .... من هیچ وقت همچین کسی رو نداشتم .... من خیلی تنها بودم و هستم .... تو هیچ از زندگی من نمی دونی .....

شما هم هیچی از زندگی من نمی دونین ....

و از جا بلند شد .

کجا ؟

اگه ممکنه از اینجا بریم بیرون .....

وقتی رضا از در خارج شد ، پانیز کنار اتومبیل او ایستاده و منتظرش بود .  
خانم برا .....

نه اقا ... هیچ خبری از یاشون نیست . می گم نکنه براشون اتفاقی افتاده باشه .... اخه هیچ وقت سابقه نداشته .....

رضا با دست او را به سکوت دعوت کرد و به او فهماند که هرچه زودتر اتاق را ترک کند .

بعد با خروج ابدارچی ، رضا شماره تلفن منزل پانیز را گرفت ، اما هیچ کس جواب نداد . دوباره ، سه باره ... اما هر بار تلفن پس از بوقهای پیاپی ، قطع می شد .

رضا مشتتش را روی میز کوبید و با عصبانیت گفت :

لعنتی ، چرا جواب نمی دی ؟

نزدیک ظهر فتاح آمد وقتی متوجه کلافگی و عصبانیت رضا شد ، پرسید :

چی شده رضا؟ اتفاقی افتاده؟

نه .

این دختره کجاست؟

رضا نگاهی غضبناک به او انداخت و گفت :

منظورت خانم برازنده است؟

بله خانم برازنده رو می گم ، کجا تشریف دارن؟

رضا تسییحش را از روی میز برداشت و در حالی که با دانه های ان بازی می کرد گفت :

نمی دونم ، نیومده ، خبر هم نداده ....

چیژی شده؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

نه .

یعنی اطلاع هم نداده؟

همین منو نگران کرده . یه تلفن هم نزده .

فتاح خندید و گفت :

حالا چرا نگرانی؟

رضا سعی کرد خونسرد جلوه کند:

به خاطر کارهام، کلی کار رو دستمون مونده.....

فتاح سرش را تکان داد و گفت: اهان.... می گم حالا نمی شه این کار رو کس دیگه ای انجام بده؟ شاید ایشون اصلا نخوان بیاد.....

رنگ رضا بشدت پرید و بدنش لرزید. پرسید:

نیاد؟ برای چی؟ تو از چیزی خبر داری که من ندارم؟

فتاح با لحنی خونسرد گفت:

نه، همین طوری می گم.... ولی بالاخره که چی؟ الان یه سال بیشتره کار می کنه. بالاخره جوونه، ممکنه نخواد کار کنه.... یا شایدم یه کار بهتر پیدا کنه.....

فتاح، چرا مزخرف می گی؟ منظورت از این چرندیات چیه؟

فتاح خودش را جمع و جور کرد و گفت:

هیچی بابا، شوخی کردم. حالا تو چرا رنگت پرید؟ مثل این که بد جووری بهش عادت کردی.... البته منظورم از نظر کاریه ها!

رضا بدون این که به او نگاه کند گفت:

پاشو برو دنبال کارت. اینقدر چرت و پرت نگو.

فتاح نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

تو هم بگو این پسره ، رحیم بیاد اب این گلدونا رو خالی کنه ، بو گندش داره در میاد .

رضا سر تکان داد و گفت :

باشه . تو برو به کارت برس ، نگران بو گند این گلدونا هم نباش ....

فتاح که رفت . رضا کلافه و سردرگم برگشت و روی یکی از مبل ها نشست . حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشت . دوباره شماره تلفن پانیذ را گرفت ، اما باز هم کسی جواب نداد .

تا غروب در اتاقش نشسته بود و وقتی همه کارمندان رفتند ، خسته و در مانده بارانی اش را پوشید و از دفتر خارج شد باران بسیار زیبایی سطح خیابانها را شستشو داده و هوا با وجود سوز پائیزی . لطافت خاصی داشت .

وقتی رضا پشت فرمان نشست ، تصمیم خود را گرفت و به طرف خانه او به راه افتاد . جلوی ساختمان پارک کرد و با نگاهی به چراغهای روشن طبقه دوم ، دریافت که او در خانه است . یک بار دیگه با نا امیدی شماره منزلش را گرفت . تلفن سه بار زنگ خورد و بعد صدای ضعیف پاسخ داد :

بفرمایید .....

اهی کشید و سکوت کرد .

چرا حرف نمی زنی ؟

دوباره نفسش را شدت بیرون داد و به بخاری که از دهانش خارج شد ، نگاه کرد . صدای بوق ممتد تلفن که حاکی از قطع شدنش بود ، او را به خود آورد . دوباره شماره گرفت . این بار پانیذ با عصبانیت گفت :

بفرمایید .....

و وقتی سکوت طرف مقابل را دید گفت :

اگه لالی چرا می شینی پای تلفن؟

خواست قطع کند که رضا گفت:

قطع نکن....

پانیذ با تعجب پرسید:

حاج اقا شما بیید؟

اره منم.... بیا پشت پنجره اتاقت.....

و بالفاصله پانیذ را دید که پرده سفید اتاقتش را کنار زد:

وای، شما اینجا چکار می کنین؟ زیر بارون، حسابی خیس شدین، سرما می خورین ها... برین توی ماشین....

رضا با صدایی غمگین گفت:

مثلا چی می شه؟ می میرم؟ خب بهتر....

پانیذ حرفش را قطع کرد و گفت:

چرا مثل بچه ها رفتار می کنین؟ لطفا برگردید خونتون....

من هیچ جا نمی رم و همین جا می مونم.....

که چی بشه؟ تا کی؟

تا وقتی که بهم بگی چرا امروز نیومدی سر کار ... می خواستی ....

پانیز صدایش را آرامتر کرد و گفت :

خیل خوب می گم .... حالا یا برین توی ماشین یا ....

یا چی ؟

یا ایفون رو میزنم ، بیاین بالا ....

از خوشحالی بال در آورد . گفت :

راه دوم رو قبول می کنم ....

شال پشمی ای را که پانیز روی شانهِ هایش انداخته بود ، محکم دور خود پیچید و بعد از دو سه عطسه پیاپی ، لیوان شیر گرمش را بلند کرد و سر کشید .

مطمئنان سرما خوردین .....

عیب نداره خوب می شم ، اگرم نشدم .....

پانیز به طرف اشپزخانه رفت و در همان حال گفت :

کارتون بچه هخاست ....

وقتی با ظرف میوه برگشت . رضا سرتا پایش را نگاه کرد و گفت :

بیا بششین و زحمت نکش . اول بگو ببینم چرا اینقدر رنگ و روت پریده ؟

پانید سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت :

چرا امرز نیومدی سر کار ؟

حالم خوب نبود ...

چرا ؟

کلافه بود و حوصله جواب دادن به این سوالها را نداشت اما رضا دست بردار نبود :

چرا نیومدی ؟ از من ناراحت شدی ؟ یعنی این قدر ارزش نداشتم که بهم خبر بدی ؟ تلفتم که جواب ندادی ....

گفتم که حال خوب نبود .... اصلا اگه اجازه بدین .....

سکوت کرد و رضا که می دانست چه می خواهد بگوید ، با حالتی عصبی گفت :

اگه اجازه بدم ، چی ؟

همان طور که سر به زیر با انگشتهای دستش بازی می کرد ، جواب داد :

اگه اجازه بدین ، دیگه نمی خوام کار کنم ....

انگار دنیا روی سر رضا خراب کردند :

برای چی ؟

همین جوری ، فکر می کنم اگه ما توی یه محیط کار نکنیم بهتره .... این طوری دیگه شما ....

رضا به میان حرفش دوید و با لحنی ملایم تر گفت :



دختر خوب! تو فکر می کنی من یه پسر پونزده ساله ام که با دیدنت عاشق بشم و با ندیدنت مهرت از دلم بیرون بره؟ فکر می کنی عشق من از این عشقای کوچه خیابونیه که به قول خودت به همون شدت که تب میاره، به همون اندازه هم لرز داره...؟ تو راجع به من چی فکر کردی؟ پانیز فکر نمی کردم این قدر بچه باشی که....

پانیز از جا بلند شد و روبروی رضا ایستاد و گفت: ولی به خدا من هیچ تقصیری توی این قضیه نداشتم و دلم هم نمی خواد زندگی زن و بچه شما رو داغون کنم....

رضا لبخند غمگیمی زد و گفت:

تو هیچ تقصیری نداری، فقط خیلی خوبی... این منم که مقصرم و همون طور که قبلا هم گفتم تمام تقصیر هارو به گردن می گیرم و پای همه اش هم وامیستم، تا آخرش....

ولی این کار اخر و عاقبت نداره....

رضا با نگاهی تب دار به او گفت:

خواهش می کنم نصیحتم نکن... فقط بهم جواب بده....

پانیز رو برگرداند تا رضا اشکهایش را نبیند.

نمی خوای جواب بدی؟

چی رو باید جواب بدم؟

نظرت درباره من چیه؟

پنجره را باز کرد و هوای سرد باران زده را وارد ریه هایش فرو داد و قتی برگشت پرسید:

شما در باره زندگی من چه می دونین؟

رضا شانه هایش را بالا انداخت :

خب .... همین چیزایی که دیدم و میبینم ....

وفکر می کنین تمام زندگی من همین بوده ؟

رضا اخم کرد و پرسید :

مگه چیزهای دیگه ای هم بوده ؟

پانیز روی مبلی نشست و گفت :

یادتونه چندین بار ازم پرسیدین چرا تا حالا ازدواج نکردم ؟

اوهوم .

یادتونه گفتین زندگی من خیلی براتون سوال برانگیز شده و من بهتون گفتم شاید یه روزی جواب سوالاتونرو بگیرین ؟

اره ....

خب ، حالا می خوام براتون همه چیز رو بگم .... این جووری شاید متقاعد بشید و دلایل منو برای ازدواج نکردن بپذیرین ....

شال یشمی را که اندکی بوی عطرش در ان بود را به خود چسباند و گفت : منظورت را نمی فهمم .

من یه بار زندگی زناشویی رو تجربه کرده ام و تجربه تلخی هم داشتم . دیگه حاضر نیستم ....

پشیمای رضا داشت از حدقه بیرون می زد .

تو چی کار کردی ؟

پانیذ سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

یه اشتباه بزرگ ! یه حماقت محض !

رضا لحنش را آرامتر کرد و گفت :

خواهش می کنم همه چیز رو برام بگو .... من سرا پا گوشم .

وقتی دوساله بودم و پرویز ده ساله ، پدرم توی یه تصادف کشته شد و مادرم که خیلی جوون بود هر کاری کرد که بتونه سرپرستی مارو خودش به عهده بگیره ، موفق نشد . مادر بزرگم – یعنی مادر پدرم – به هیچ وجه حاضر نشد مارو به اون بسپاره ، چون معتقد بود اون خیلی جوونه و باید شوهر کنه و از این که شوهر آینده مادرم مارو اذیت کنه ، خیلی نگران بود ، بالاخره هم همین طور شد . مادرم دوسال بعد از فوت پدرم با پسر جوانی که وضعیت مالی خوبی هم داشت . ازدواج کرد و چون اون باهاش شرط کرده بود ، مجبور شد قید مارو بزنه و به پیشنهاد اون بره خارج زندگی کنه .... من و پرویز با مادر بزرگم زندگی می کردیم و اون از هیچ تلاشی برای خوشبختی ما فور گزار نمی کرد . وقتی پرویز دیپلم گرفت ، تصمیم گرفت بره انگلیس و مادر بزرگ هم از ارثی که از پدرمون به جا مونده بود ، اونو فرستاد اونجا تا درس بخونه و موفقیشه . حالا من و مادر بزرگ خیلی تنها شده بودیم . پرویز اصرار داشت که ما هم بریم اونجا ، اما مادر بزرگ اصلا دوست نداشت دور از وطن زندگی کنه . همیشه می گفت دلش می خواد توی خاک خودش بمیره و همین جا دفن بشه .

بعد از دیپلم ، توی کنکور قبول شدم و وارد دانشگاه شدم ، اما همون سال اول مادر بزرگم ، یعنی تنها پشتیبانم ور از از دست دادم . اون رفت و منو تنهای تنها گذاشت . مدتها دچار افسردگی شدم ، دیگه حتی نمی تونستم درس بخونم . پرویز مرتب تلفن می زدو اصرار داشت که بیاد ایران و من رو باخودش ببره ، اما من اصلا دلم نمی خواست . با وجود این که هیچ دلگرمی در اینجا نداشتم ، اما دلم نمی خواست غم غربت رو هم به این همه بدبختی اضافه کنم ....

نگاه خیره پانیذ به دانه های باران که با شدت به شیشه پنجره می خورد ، ثابت ماند ، رضا پرسید :

مادرت چی ؟ از اون خبر داشتی ؟

اره ، اما اونم در گیر زندگی خودش شده بود . سه تا بچه حسابی سرش رو گرم کرده بودند و دیگه خیلی وقت نداشت به ما فکر کنه . البته گاهی تلفنی با من و همین طور با پیروز صحبت می کرد ، اما ما ترجیح می دادیم زیاد مزاحم زندگیش نشیم .... چند ماه بعد از فوت مادر بزرگم ، در حالی که وضعیت روحی خیلی وخیمی داشتم ، با اون آشنا شدم .....

رضا نگاه پر از استفهامش را به او دوخت و گفت :

اون ؟

اره .... بهنام .... تو دانشگاهمون بود . پسری اروم با ظاهری تقریبا نا مرتب که به قول بچه ها انگار از دنیا دل بریده بود .... زیاد با کسی حرف نمی زد و اغلب توی خودش بود .... اولین بار توی بوفه دانشگاه متوجهش شدم . وقتی نگاهم رو

دید ، نگاهش رو دزدید ، ولی به من متوجه شده بودمکه اون تمام مدت از زیر عینک ذره بینیش داره به من نگاه می کنه . جام رو عوض کردم تا از نگاهش در امان باشم ، اما روز بعد وقتی از دانشگاه خارج شدم ، اونو پشت سرم دیدم . ارام کنارم قرار گرفت و گفت : «می تونم چند دقیقه ای مزاحمتون بشم ؟» فکر کردم ممکنه در مورد درس باهام کار داشته باشه ، بنابر این گفتم ، « امرتون رو بفرمایین » سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت . فهمیدم که قضیه ، مساله درسی نیست . بنابر این جوابش رو همون جا دادم و گفتم که اصلا حوصله این بازیها رو ندارم . ازش خواهش کردم که دیگه دنبالم نیاد و دورم رو خط بکشه .

رضا مشتاق شنیدن ، پرسید :

خب دورت رو خط کشید ؟

پانیز سرش را با افسوس تکان داد و گفت :

متاسفانه نه ، چندین بار دیگه دنبالم اومد ، حتی خونه ام زنگ زد ....

حرف حسابش چی بود ؟

می خواست هر جور شده منو راضی کنه باهاش ازدواج کنم . بالاخره یه روز باهاش صحبت کردم تا ببینم حرف حسابش چیه . گفت عاشقم شده و نمی تونه بدون من زندگی کنه . ازم تقاضای ازدواج کرد .

خب ....

خیلی سعی کردم قانعش کنم که دست برداره . گفتم می خوام درسم رو تموم کنم .... ولی این اون زیر بار نرفت ، تهدیدم کرد که اگه بهش جواب رد بدم ، هم منو می کشه و هم خودشو .... ای کاش این کار رو کرده بود ....

اخه چرا ؟

پانیز اهی عمیق کشید و ادامه داد :

برای این که هم منو بدبخت کرد و هم خودشو !

رضا چشمهایش را ریز کرد و پرسید :

چطور ؟

اون قدر اومد و رفت و دوستانم و بچه های دانشگاه رو واسطه کرد که بالاخره دلم به حالش سوخت . هیچ کس رو نداشت ، یعنی داشت ، اما .... پدر و مادرش که وضع مالی خیلی بدی هم داشتند توی یه روستای دور افتاده اون ور کرمان زندگی می کردند .... خواهر و برادرش هم همون جا مونده بودن . فقط بهنام تونسته بود بیاد تهران درس بخونه ... بیچاره خانواده اش فکر می کردند قراره مهندس بشه و برگرده کمک حالشون بشه ....

مگه نشد ؟

نه بابا .... اون بالاخره منو راضی کرد و باهاش ازدواج کریم . درواقع این عشق نبود ، ترحم بود .... نمی دونم چی بگم ، وقتی هیچکی باهاش دوست نمی شه ، هیچکی تحویلش نمی گیره ، و اون قدر تنهاست .... دلم برایش می سودخت ... بالاخره هم همین دلسوزیها کار دستم داد و تا به خودم اومدم دیدم توی محضر با یه سند مسخره شدم زنش !

رضا با تعجب به او خیره شد و گفت : یعنی تو باهاش ازدواج کردی ؟

پانیز لبخند غمگینی زد و گفت :

چرا تورور خدا زودتر توضیح بده بینم .....

چی بگم ؟ من و اون فقط دوماه کنار هم خوب زندگی کردیم .... بهنام خیلی زود چهره واقعیش رو نشون داد . در عرض مدت کوتاهی فهمیدم که بهنام دیگه از خوابگاه خسته شده بود و چون حوصله کارکردن هم نداشت و بی پولی هم بدجوری اذیتش می کرد ، تصمیم گرفته بود زن بگیره ... و در این میون از من تنهاتر و بدبخت تر و بی کس و کارتر هم پیدا نکرده بود ....

اشک شفافی از چشمهایش حلقه بسته بود ، حالا ارام ارام روی گونه هایش سر می خورد ...

رضا غمگین و متفکر ، دستمالی را به طرفش گرفت و گفت :

بیا ، اشکاتو پاک کن .... اگه ناراحت می شی ، ادامه نده .....

پانیز نگاهش کرد و بامهربانی گفت :

منو ببخشین ، ولی باید همه چیز رو براتون بگم ... دلم نمی خواد درموردم قضاوت نادرستی بکنین ....

رضا دوباره روی مبل نشست و منتظر ماند .

اوایل فکر می کردم تازه اول زندگیه و طبیعتا اون هنوز به زندگی مشترک و مسئولیت هاش عادت نکرده ، ولی با گذت یکی دوماه متوجه شدم که اون اصلا نمی دونه مسئولیت و تعهد یعنی چی ....صبح ها تا ظهر می خوابید ، وقتی ازش می خواستم همراه من به دانشگاه بیاد ، داد و بیداد راه می انداخت و فحش می داد . کم کم احساس کردم رفتارش عادی نیست .... شبها تا دیروقت یا بیرون از خونه به سر می برد و یا اگه توی خونه بود تا نزدیکی های صبح بیدار بود و برعکس ، روزها می خوابید .... برام خیلی عجیب بود ، ولی وقتی با یه مشاور مسال رو مطرح کردم ، متاسفانه منو از چیزی آگاه کرد که دونستنش برام ضربه سنگینی بود . مشاور به من گفت که حالتهای اون حکایت از اعتیاد می کنه ... و همین طور هم بود ... پذیرفتن این مساله برام غیر ممکن بود . قبول کرده بودم به جاش کار کنم ، به جاش درس بخونم ، به جاش توی اجتماع ظاهر بشم ، اما دیگه نمی تونستم نقش انسان بودنش رو هم بازی کنم . چند بار باهاش صحبت کردم . خواهش کردم ، التماس کردم . بهش گفتم هرکاری برای نجاتش لازم باشه می کنم .

هر بار قول می داد درست بشه ... اما با گذشت چندساعت ، همه چیز رو فراموش می کرد و روز از نو روزی از نو .... بیشتر از پنج شش ماه از ازدواجمون نگذشته بود که وقاحت به حد اعلاى خود رسوند . هر شب یا تا دیروقت بیرون بود یا وقتی توی خونه بود ، همیشه سه چهار تا مثل خودش همراهش بودن ... من صبح تا ظهر می رفتم دانشگاه و بعد از ظهر ها هم توی یه دارلترجمه کار می کردم و وقتی خسته و داغون برمی گشتم ، می دیدم اون همراه دوستاش نشست و صدای هر و کر خنده شون به هوا بلند شده . خنده هاش برای مردم بود و دعوا و فحش و کتک کاریش مال من ! هر وقت اعتراض می کردم ، داد و پیداد راه می انداخت که اگه ناراحتی از این خونه برو .... خیلی جالب بود . خووه ای که هیچ حقی توش نداشت . ان چنان نسبت بهش احساس مالکیت می کرد که نمی خواست منو از اونجا بیرون کنه .... وقتی ازش می پرسیدم تو که روش زندگی این بود چرا منو بدبخت کردی ، با کمال پرویی جواب می داد ، « خب من از خوابگاه رفتن خسته شده بودم ... جایی که نداشتم ، پول هم که نداشتم ، تصمیم گرفتم یه دختر خوب پولدار پیدا کنم تا بتونه ساپورتم کنه ... البته حالا تو زیاد پولدار نیستی ، ولی خب وقتی مادر نباشه باید با زن بابا ساخت ! »

از شنیدن حرفهات دچار حالت تهوع و انزجار می شدم . دیگه احساس می کردم اون یه حیوونه ، البته شاید باورتون نشه همون ماه اول زندگی این احساس رو نسبت بهش پیدا کردم که برای بقای خودش ، حاضر بود همه رو بکشه و بخوره ...

خیلی تلاش کردم درست بشه . اما نشد که نشد . ازش خواستم که توافق کنه از هم جدا بشیم ، اما زیر بار نرفت . می گفت تا اخر عمرت طلاق نمی دم ، ولی وقتی فکر می کنم می بینم اون روزا ، بدترین دوران زندگی من بودن .

اخه چطور یه ادم تحصیلکرده ....

لبخند تمسخر امیز پانیذ رضا را به سکوت وادار کرد :

تحصیل کرده ! اون فقط دو ترم درس خونده همون ترم دوم مشروط شد ... بقیه اش هم به علافی و دربه دری گذشت ...

رضا روی مبل جابه جا شد و پرسید :

هیچ کس رو نداشتی که ازش کمک بگیری ؟

پانیز سرش را تکان تکان داد :

من که فامیل زیادی نداشتم ...

خب پرویز ... چرا از پرویز نمی خواستی بهت کمک کنه ؟

چرا خواستم ، اتفاقا درست در زمانی که دیگه دیدم از دست خودم کاری برنمیاد ، پرویز که چند وقتی بود از گرفتگی صدام پشت تلفن تا حدودی متوجه قضایا شده بود ، تصمیم گرفت به ایران بیاد ... و این درست مصادف شد با دعوی سختی که بین من و بهنام صورت گرفت .

پانیز اهی کشید و ادامه داد :

یه شب بهنام نزدیک صبح به خانه اومد . من که تا اون موقع خوابم نبرده بود ، تصمیم گرفتم هر طور شده کارم رو باهاش یکسره کنم . تا خواستم باهاش حرف بزنم ، شروع کرد به فحاشی کرد و گفت که اصلا حوصله نداره ... اما من هم دست بردار نبودم و گفتم هر طور شده باید همون شب تکلیفمون رو معلوم کنیم ... بهنام داد و بیداد راه انداخت و به طرف من هجوم آورد و حسابی منو کتک زد ، عادت کرده بود دست روی من بلند کنه ، ولی این بار معلوم بود دلش از جای دیگه ای هم پره . بعد ها فهمیدم همون روز از دانشگاه اخراج شده . اون شب با چاقو به من حمله کرد که باعث شد دستم بشدت مجروح بشه .

خبر نداشت فردا شب پرویز عازم ایرانه ... بالاخره شب بعد پرویز اومد و خودم تنها به استقبالش رفتم . سعی کردم چیزی بروز ندن ولی اون خیلی زود متوجه پانسمان دستم شد . وقتی سوار ماشین شدیم ، پرسید ف « دستت چی شده ؟ » هرکاری کردم ازش پنهون کنم ، نشد . بالاخره وقتی به خونه رسیدیم مجبور شدم همه چیز رو براش بگم ... خوشبختانه بهنام خونه نبود مطابق معمول دیروقت بود که اومد ... پرویز بیدار منتظرش ، نشسته بود .... بهنام که تاحالا اونو ندیده بود ، از دیدن مرد قریبه توی حیاط تعجب کرد و با صدای بلند پرسید « این نره ## کیه اینجا ؟ » پرویز به طرفش هجوم برد و یقه اش رو گرفت و داد کشید : « این نره ## برادر زنته ، مرتیکه بی غیرت ! من پرویزم ..... » بهنام کم مونده بود قالب تهی کنه ، داشت از ترس می مرد ... با لکنت زبون گفت : « ..... اقا پرویز شما کی اومدین ؟ » و سعی کرد خودش رو از دست اون خلاص کنه . اما پرویز دودستی یقه اش رو چسبیده بود و در همون حال فریاد زد ، « تو ، توی کدوم طویله بزرگ شدی که این طور با زن رفتار می کنی کثافت ؟ »



بعد بهنام رو به سمت در خروجی برد و در رو باز کرد و اونو با لگدی از خونه بیرون انداخت و با صدایی آرامتر گفت  
 «می ری گم می شی و دیگه پاتو توی این خونه نمی زاری مگه برای روشن کردن تکلیف این دختره احمق که دلشو  
 به تو اشغال بست!»

بهنام رگه خونی رو که از بینی اش جاری بود، با پشت دست پاک کرد و گفت، «من طلاقش نمی دم ... هر غلطی  
 دلتون خواست بکنین ...» و پرویز قبل از تمام شدن حرف او گفت: «می بینی چه غلطي می کنیم» خودتون که می  
 دونین پرویز و کیله و تمام مسائل قانونی رو خوب می دونه، البته چون در ایران تحصیل نکرده و پروانه وکالتش رو ا  
 اینجا نگرفته بود، رفت و با هی وکیل زبردست صحبت کرد و اونم به خاطر همکاری بودنش با پرویز بهش قول داد که  
 ظرف مدت کوتاهی طلاق منو بگیره ....

لبخند قشنگی روی لبهای پانیز نقش بست و رضا فهمید که او از یاد اوری این نقش از زندگی خوشحال است.

بالاخره با تهدید به اثبات اعتیاد، رضایش کردند منو طلاق بد. البته در مقابل این کار درخواست کرد که پرویز  
 راضی شد و بهش داد تا هرچه زودتر منو از دستش خلاص کنه. باور نمی کنین روزی که دفتر طلاق رو امضا کردم،  
 دقیقا مثل پرنده ای بودم که از قفس آزاد شده باشه. خیلی سخته که زندگی ای که همه اش هفت هشت ماه بیشتر  
 طول نکشید، این همه نفرت و انزجار با خودش همراه داشته باشه، ولی ... ولی خدا می دونه من همه تلاشم رو برای  
 درست شدنش کردم. توی همون مدت کوتاه هر کاری از دستم براومد انجام دادم تا بتونم زندگی رو درست کنم  
 اما نشد ....

رضا اهی کشید و گفت:

تو خیلی سختی کشیدی ....

اره، ولی همه اینا به من درس بزرگی داد. فهمیدم که نباید به این سادگی به کسی اعتماد کنم ... فهمیدم که باید به  
 خودم متکی باشم و .... خیلی چیزهای دیگه ....

ولی نباید زیاد به همه بدبین باشی ....

درسته، ولی متاسفانه دیگه اصلا به ازدواج فکر نمی کنم .... بعد از جدایی از بهنام، تصمیم گرفتم با جدیت هرچه  
 بیشتر درسم رو ادامه بدم .... پرویز هر کار کرد منو با خودش بیره انگلیس، راضی نشدم. مادرم هم گاهی تماس

می گرفت و می گفت می تونه منو ببره پیش خودش ، اما من حتی نذاشتم اون قضیه ازدواج و طلاغم رو هم بدونه .... می دونین دلم نمی خواست براش نگرانی فکری درست کنم .... حالا اون خوشبخت بود ، من نباید سد راهش می شدم .

رضا لبخند تحسین امیزی زد و گفت :

تو واقعا بزرگواری

نه اینطوران نیست ، ولی گفتم که یاد گرفته ام فقط متکی به خودم باشم .

خب داشتی می گفتی .....

اره ... بعد از طلاقم ، درسم رو خوندم و موفق شدم زودتر بقیه همکلاسام مدرکم رو بگیرم ... بلا فاصله بعد از فارق التحصیل شدنم ، توی یه شرکت کار پیدا کردم . اوایل راضی بودم و محیط کارم رو خیلی دوست داشتم ، ولی چند ماه گذشت ، متوجه شدم که مدیر عامل شرکت نگاهش فرق کرده و این منو به شدت عصبی می کرد . اون ادم کثیفی بود ؛ می دونین ؟ اون از من درخواستهای نا به جا داشت ....

در مورد منم این طور فکر می کنی ؟

پانیذ سرش را تکانداد و گفت :

نه ... نه ، اصلا اون از من نخواست باهاش اریزدواج کنم ، گرچه اگرهم می خوسات ، من هیچ وقت این کار رو نمی کردم . اون از من توقعات کثیفی داشت . خیلی وقیح بود . چون قضیه ازدواجم رو می دونست ، خیلی با وقاحت ازم خواست باهاش باشم و رک و صریح هم بهم گفت که هیچ تعهدی رو نمی پذیره ..... گفت که با کارمندای قبلش هم همین رابطه ها رو داشته .... اونجا بود که از زن بودن خودم ، بدم اومد . تصمیم گرفتم شناسنامه ام رو عوض کنم و اون چهار تا کلمه لعنتی رو از توش محو کنم و به هیچ کس هم نگم بیوه هستم .... از اونجا اومدم بیرون بدون این که دیگه حتی دنبال حق و حقوقم برم .... فقط یه نامه براش نوشتم و تا جایی که تونستم بهش توهین کردم .... تنها به این وسیله می تونستم اروم بگیرم .

پانیذ اهی کشید و سکوت کرد . رضا پرسید :

بعدش چی کار کردی ؟

مدتی بیکار بودم . خونه رو فروختم . اون خونه برام خاطرات تلخ زیاد داشت . دیگه نمی تونستم توش بمونم ... از طرفی احساس امنیت هم نمی کردم . وقتی اینجا رو دیدم ، خیلی خوشم اومد و خریدمش ، اینجا احساس احساس آرامش و امنیت می کنم ....

دوباره نگاه غمگینش را به دور دستها دوخت و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

روزی که برای استخدام و مصاحبه به دفتر شما اومدم و با آقای فتاحی صحبت کردم ، احساس کردم اونجا یه محیط امنه ... همون چیزی که من بهش احتیاج داشتم . شما رو که ندیده بودم ، ولی بقدری از تون تعریف شنیدم ، بقدری بهم گفتن شما مرد با خدا و با ایمانی هستین که تقریبا مطمئن شدم جایی رو که همیشه دنبالش بوده ام پیدا کرده ام . وقتی هم که شما رو دیدم اطمینانم کامل شد ، ولی ....

پانیز حرفش را ادامه نداد . رضا با صدایی اهسته گفت :

ولی فهمیدی که اشتباه کردی ، همینو می خواستی بگی ؟

پانیز سرش را تکان داد و گفت :

نمی دونیم چی باید بگم .... من از کار کردن توی اون دفتر راضی بودم ، ولی حالا با این شرایط دیگه نمی تونم ادامه بدم ....

رضا سرش را پایین انداخت و گفت :

پانیز .... تو حق داری ، ولی قسم می خورم که من .... دست خودم نوبد .... نمی دونم چطور این اتفاق افتاد . من یه عمر سرم توی کار خودم بود .... ولی تو اومدی و همه چیز رو عوض کردی ....

پانیز رویش را به طرف پنجره برگرداند و گفت :

به خاطر همین هست که می گم دیگه نیام .

ولی تو .... تو نباید این طوفکر کنی .... من بدون تو .... بدون تو می میرم .

پانیز بعد از لحظه ای سکوت گفت :

این کار عاقبتی جز رسوایی نداره .

و رضا زیر لب زمزمه کرد :

خودمم می دونم .

دوباره سکوتی برقرار شد . رضا زیر چشمی نگاهی به او که مغموم و ناراحت به نقطه ای خیره شد بود ، انداخت و گفت:

خواهش می کنم برگرد سر کارت .

نمی تونم .....

این طوری بیشتر باعث شک و تردید می شی .

پانیز به طرف او برگشت و گفت :

اما اخرش چی ؟ تا کی این موش و گربه بازیها می تونه ادامه داشته باشه ؟ به اخرش فکر کردین ؟

من به هیچ چیز جز تو فکر نمی کنم .... تو رو خدا ازارم نده .

نگاه ملتمس رضا دل پانیز را به درد آورد .

اگه قول بدین دیگه راجع به این موضوع حرفی نزنین ، برمی گردم ، ولی بمحض این که حرفی در این مورد بشنوم ، مطمئن باشین این بار برای همیشه کارم رو ترک می کنم ....

رضا با لحن التماس امیز گفت :

تهدید می کنی ؟

نه ، ولی نمی خوام سوژه بحث های داغ دفتر تون بشم . نمی خوام هم ابروی شما بره و هم ابروی خودم .

رضا از جا بلند شد و گفت :

باشه ، فقط برگرد .

اه بلندی کشید و سیگارش را روشن کرد و به حلقه های دود آن خیره ماند و با خود اندیشید ، « ای کاش همون روز از خانه ات می انداختیم بیرون . کاشکی همون روز .... می دونم ، می مردم ، ولی ای کاش اون روز مرده بودم و کارم به اینجا نمی کشید ... پانیذ تو با من چی کرد؟! ... »

دستش را روی کتف چپش داشت تا از دردی که در آن پیچیده بود ف بکاهد ، اما تمام عضلات سمت چپ کتف و شانه اش گرفته بودند . سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و چند دقیقه ای دستش را که حالا تقریباً بی حس شده بود ، ماساژ داد . وقتی حالش کمی بهتر شد ، از روی کاناپه بلند شد و به طرف تلفن رفت . ضعف شدیدی احساس می کرد . شماره را گرفت و از رستوران محل خواهش کرد تا غذایی برایش بفرستد .

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای زنگ به گوش رسید و پیشخدمت رستوران با ظرف غذا پشت در ظاهر شد .

دوسه قاشق غذا بیشتر نتوانست بخورد . احساس می کرد چیزی راه گلویش را بسته . به زور اب توانست همان دو سه قاشق را فرو بدهد و دست از خوردن کشید .

برگشت پانیز به دفتر ، آرامش عجیبی به رضا داد . سعی می کرد سر قولش بماند و غیر از مسائل کاری حرفی با او نزنند . گاهی از او خواهش می کرد تا به خانه برساندش و این زمانی بود که همه کارکنان رفته بودند و هیچ کس متوجه این موضوع نمی شد ، معمولا در این دیدارها ، رضا کمتر حرف می زد و به همین قانع بود که او را در کنار خود داشته باشد .

سکوت و خودداری رضا ، کم کم باعث تغییراتی در پانیز شد . گاهی اوقات رضا احساس می کرد پانیز توجه بیشتری به او پیدا کرده و رفتارش نرم تر و مهربانتر شده است ، اما هنوز هم باور نداشت که این نشانه ها حاکی از عشق باشند ، پانیز مدتها بود که با دقت بیشتری به رضا فکر می کرد و آرام آرام در می یافت که احساسش نسبت به او فرق کرده است .

در این میان رضا ، ورز به روز از خانواده اش بیشتر فاصله می گرفت و به پانیز نزدیکتر می شد . حالا پانیز به پیشنهاد های او که می خواست بعد از ساعات کاری یا حتی روزهای تعطیل ، ساعتی را با هم بگذرانند ، پاسخ مثبت می داد و این باعث شده بود که رضا شادی و صف ناپذیری را در خود احساس کند . او خود را جوانی پرشور می دید که با نیروی عشق ، می توانست همه چیز را به دست بیاورد . برایش سن و سال مطرح نبود ، فقط فکر این که بتواند بزودی پانیز را برای همیشه در کنار خود داشته باشد ، به او انرژی و قدرت فوق العاده ای می داد .

رفتار رضا در خانه و محل کار تغییر کرده بود . ساعاتی را که کنار بچه ها بود ، بیشتر به شوخی و بازی با آنها می پرداخت . گاهی زیر لب ترانه ای را زمزمه می کرد و شاد و سرحال به نظر می رسید . لباس پوشیدنش هم تغییر کرده بود ، لابسهای شیک و اسپرت و در عین حال سنگین ، می پوشید ، عطر و ادوکلن های گرانقیمتش را که قبلا کمتر از آنها استفاده می کرد ، به خود می زد و دائما در جنب و جوش بود . بچه ها هم متوجه این تغییرات شده بودند ، اما اکرم باز هم از کنار این مسائل بی تفاوت می گذشت و اهمیتی نمی داد . رضا هم از این که او پيله نمی کرد ، خوشحال و راضی بود .

در این میان بیش از همه ، فتاح متوجه تغییرات روحی رضا شده بود . می دانست که اتفاقی روی داده ، ولی با صبر و شکیبایی تلاش می کرد خودش به ان پی ببرد .

پانیز آغاز شده بود و هوا رو به سردی می رفت . رضا صبح زود از خواب بیدار و برای رفتن به سر کار آماده شد . سر میز صبحانه ، متوجه نگاه غیر عادی اکرم شد ، اما نمی خواست روزش را با فکر کردن به این مسائل خراب کند . بچه ها یکی یکی خداحافظی کردند و برای سوار شدن به سرویس مدرسه از خانه خارج شدند . رضا موهایش را جلوی اینه شانه می کرد و سوت می زد که در اینه . اکرم را پشت سرش دید که با حالتی عجیب به او نگاه می کرد .

چیہ ؟ چیری شدہ ؟

اکرم شانہ ہایش رابالا انداخت و با لحنی خاص گفت :

نمی دونم . من باید پپرسم چی شدہ کہ تو این طوری شدی ؟

رضا برگشت و بہ طرف او آمد و گفت :

نمی دونم . من باید پپرسم چی شدہ کہ تو این طوری شدی ؟

رضا برگشت و بہ طرف او آمد و گفت :

چطوری شدہ ام ؟

اکرم ہم قدرمی برداشت و گفت :

عجیب غریب شدی ، مثل پسرهای تازه بالغ . همه اش یا جلوی اینہ ای یا سوت می زنی و آواز می خونی . جریان چیہ ؟ مثل اینکہ یادت رفتہ چند سالته . یا یادت رفتہ دختر و پسرت چند سالہ اند . این کارا رو باید علی بکنہ کہ خدا رو شکر اہلش نیست ...

رضا خندید و گفت :

ا .... چہ عجب شما متوجہ بعضی چیزا شدین ؟ یعنی واقعا فکر می کنی من عوض شدہ ام ؟

من اصلا بہ این چیزا اہمیت نمی دم ، فقط خواستم بہت تذکر بدن کہ ما توی این خونہ دختر و پسر جوون داریم .... تو باید بیشتر مراقبت رفتارت باشی . این سبک بازی ها از تو بعیدہ حاج اقا !

رضا لبخند تلخی زد و گفت :

مگه چه کار کرده ام؟ من خیلی وقته که تصمیم گرفته ام تغییراتی توی خودم بدم. دیگه خسته شدم از بس مثل ادم اهنی با به برنامه از پیش تعیین شده زندگی کردم... صبح بلند شو برو سر کار. بعد برگرد خونه، غذاتو بخور، بخواب و باز روز بعد همون کارا! یعنی چی؟ اینم شد زندگی؟

اکرم به طرف اشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

هر طور که خودت صلاح می دونی، من فقط تذکر دادم....

رضا موقعی که از در خانه کی شد، گفت:

می دونم فقط به خاطر بچه ها گفتم.. باشه، خیلی ممنون. خداحافظ.

وقتی وارد اتاق شد، گلدان پر از رزهای قرمز آتشین روی میز توجهش را جلب کرد. پانیز را خواست و از او پرسید:

اینا چیه؟

پانیز لبخند بسیار زیبایی تحویل او داد و گفت:

خب گله.

اینو که می دونم، من که نگفتم ماشینه، ولی چون خیلی زیباست. فکر کردم شاید مناسبت خاصی داشته باشه.

پانیز سر به زیر و ارام گفت:

تولدتون مبارک!



رضا با دست به پیشانی اش زد و گفت :

خدای من ! اصلا یادم نبود . تو فوق العاده ای ! از کجا می دونستی ؟

پایند سرش را بلند کرد و با همان لبخند زیبا و دلنشین گفت : خب دیگه !

رضا سرش را روی گلدان خم کرد و گلها را بوید و گفت :

اه ، چه بویی ! این اولین باره که یکی تولد منو به خاطر داره ... باز می گم تو فوق العاده ای ... و متشکرم !

پایند با عشوه ای ظریف گفت :

قابلتون رو نداره .

رضا که شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت :

یان قشنگترین هدیه دنیاست ....

پایند از اتاق بیرون رفت و رضا را با یک دنیا احساس تنها گذاشت . با خود فکر کی کرد تا به حال هیچ کس روز تولد او را به یاد نداشت است ، اما این دختر کوچولو به همه چیز فکر می کرد و ریزترین نکات را به خاطر داشت . بیش از صد بار گلها را بو کرد و دور اتاق چرخید . بالاخره نزدیک ظهر ، وقتی فتاح به اتاقش آمد ، سعی کرد رفتارش را کاملاً عادی جلوه دهد .

فتاح هم از دیدن گلهای به ان قشنگی تعجب کرد و پرسید :

چه گلهای قشنگی ، جریان چیه ؟

رضا در حالی که تلاش می کرد دستپاچگی اش را پنهان سازد ، گفت :

هیچی .... هیچی .... اینا رو خودم خریدم .

فتاح چشمان نافذش را به او دوخت و گفت :

از کی تا حالا به خودت دسته گل هدیه می دی ؟ مناسبتش ؟

رضا لبخندی زد و گفت :

جواب سوال اولت اینه که تازگیها به این نتیجه رسیده ام که چون کسی بهم دسته گل هدیه نمی ده ، خودم باید این کار رو بکنم . اما جواب سوال دومت ، امروز تولدمه .

فتاح که داشت گلها را بو میکرد ، سر بلند کرد و با نگاهی متعجب گفت :

جدی می گی ؟!

خب اره ، مگه اشکالی داره ؟

فتاح به طرفش آمد و صورتش را بوسید و گفت :

نه ، خیلی هم خوبه . تولدت مبارک ... ولی حاجی راستش رو بگو ، تو الان نزدیک پنجاه ساله که متولد شدی ف اما من هیچ وقت ندیده ام از این کارا بکنی ...

رضا دستهایش را بالا برد و گفت : فتاح ، خب تا حالا نکرده ام ، حالا می خوام بکنم . اصلا چرا امروز همه منو محاکمه می کنن ؟

همه ؟!

اره ، اول صبح اکرم ، حلام تو ... قضیه چیه ؟

فتاح روی صندلی نشست و گفت :

اتفاقا منم می خواستم همینو از تو بپرسم . واقعا قضیه چیه ؟ رضا تو خیلی عوض شدی ، اینو همه متوجه شده ان ....

همه غیر از اونی که باید متوجه بشه ....

اگه منظورت اکرم خانمه ، که خب خودت می گی اونم متوجه شده تو ور خدا راستش رو بگو و خلاصم کن ... من تازگیها خیلی از کارای تو تعجب می کنم همین روزا دو تا شاخ روی سرم سبز بشه .

و بعد از مکث کوتاهی ، دوباره ادامه داد :

رضا ! من نگرانم هستم ، اگه چیزی شده بهم بگو ، شاید بتونم کمکت کنم .

رضا با صدای آرامی گفت :

هیچی نشده . باور کن فتاح . اینو جدی می گم . از تو هم ممنونم که نگران من هستی . ولی بازم می گم هیچی نیست ، خیالت راحت باشه .

پس قول می دی هر وقت به کمک احتیاج داشتی منو محرم خودت بدونی ؟

البته که قول می دم . همیشه همین طور بوده . تو مثل برادر من هستی ، شاید هم نزدیکتر ، پس مطمئن باش هر وقت به کمک نیاز داشته باشم خبرت می کنم .

بعد بلند شد و دستش را روی شانه فتاح گذاشت و گفت :

نگران نباش .

فتاح متفکر و ناراحت ، دیگر حرفی دراین باره به میان نیاورد و از رضا خداحافظی کرد ، ولی هنوز هم باور نداشت او راستش را گفته باشد .

همان روز رضا از پانیذ خواست تا شام را با هم بخورند و وقتی پانیذ قبول کرد ، رضا تلفنی به خانه اطلاع داد که کاری  
برایش پیش آمده و شام را در منزل یکی از همکارانش خواهد بود .

عصر پانیذ زودتر به خانه رفت تا آماده شود و قرار شد رضا ساعتی بعد به دنبالش برود . وقتی جلوی خانه اش رسید ،  
تلفنی با او تماس گرفت .

بله بفرمایید .

سلام خانم کوچولو ، بنده در خدمت شمام .

سلام . شما کجایی ؟

زیر سایه تون . البته فعلا ریز سایه ساختمونتون .

پانیذ خندید و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت . وقتی رضا را داخل ماشین دید که نگاهش را به بالا دوخته بود ،  
دستی برایش تکان داد و گفت : همین الان میام .

وقتی پانیذ به کنار ماشین رسید ، رضا را منتظر و خوشحال دید . سلام کرد و سوار شد . رضا با هیجان گفت :

خب ، کجا بریم ؟

پانیذ با لبخندی به او نگاه کرد و گفت :

هرجا که شما بگین .

چرا من ؟ خب تو بگو .

اخه تولد شماسه ، درضمن من مهمانم و شما میزبان این حق میزبانه .

رضا ماشین را روشن کرد و گفت :

اگه این میزبان بخواد حقش رو به این مهمان عزیز ببخشه چی ؟

خیلی خب ، باشه . من تسلیمم . می ریم یه رستوران خوب .

پس منو راهنمایی کن .

چشم .

رضا از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت :

چیه تو فکری ؟

پانیذ که نگاهش را به بیرون دوخته بود به طرف او برگشت و گفت :

هیچی دارم فکر می کنم اصلا کار درستی می کنم . از عاقبت این کار می ترسم .

کدوم کار ؟ مگه چه کار بدی کردی ؟

پانیذ لبخند تلخی زد و گفت :

همین که با شما یعنی یه مرد متاهل زن و بچه دار ، میام بیرون و ساعتی رو که باید با اونا باشین رو با من می گذرونین .....

رضا سر تکان داد و گفت :

تند نرو ما که کاری نکردیم . این یه دیدار دوستانه است که ممکنه من با همکارام داشته باشم . خیلی وقتها می شه که من شام رو با دوستام می خورم یا ... با هم می ریم سفر و .....

پانیز که می دانست رضا دروغ می گوید سر تکان داد و گفت :

به هر حال اونا همکاریای شمان ولی من چی ؟

بینم مگه تو همکار من نیستی ؟ مگه من و تو یه جا کار نمی کنیم ؟ خب همکاریم دیگه !

پانیز خندید و گفت :

خیلی خوب می تونین همه چیز رو تو جیه کنین .

بعد از مکث کوتاهی گفت :

لطفا از سمت راست برین .

بعد از شام ساعتی در خیابانها گشتند و رضا از گلفروش سر چهار راه چند شاخه گل خرید و به پانیز هدیه داد . ان شب رضا در کنار او بفدري احساس خوشحالی و رضایت می کرد که متوجه گذشت زمان نشد . دیوقت بود که به پیشنهاد پانیز ، رضا او را به خانه رساند و خودش نیز عازم منزل شد .

روزها و شبها از پی هم می گذشتند و رضا روز به روز شیفته تر و عاشق تر از قبل به پانیز فکر می کرد . شبها تا سحر بیدار بود و تمام حرکات روزانه او را در ذهن مرور می کرد . می دانست که او هم به رضا علاقمند شده ، اما نمی دانست این علاقه چقدر جدی است ، زیرا هنوز هم اجازه نمی داد حرفی در این ابره با او بزند . به محض اینکه حرفی در باره دوست داشتن و علاقه بین می امد ، پانیز هوشیارانه حرف را عوض می کرد و طفره می رفت و این باعث می شد رضا هر لحظه بی تاب تر و تشنه تر شود .

پند روز بعد رضا از او خواست تا جمعه را با هم بگذرانند و به رغم مخالفت پانیز ، انقدر اصرار کرد تا بالاخره او راضی شد . صبح وقتی رضا داشت از خانه بیرون می رفت ، اکرم از او پرسید :

کجا داری می ری ؟

رضا با خونسردی پاسخ داد :

می خوام برم لواسان . خیلی وقته سری به باغ نزدم . دلم هوای اونجا رو کرده .

تنهائی می ری ؟

رضا به طرف اکرم برگشت و با تعجب پرسید :

چرا این سوال رو می پرسی ؟ می بینی که دارم تنها می رم .

همین جوری پرسیدم .

رضا پشتش را به او کرد و گفت :

شاید هفته دیگه همه با هم رفتیم .... فعلا خداحافظ . اگه کاری داشتی به موبایلم زنگ بزن .

پانیز از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن رضا که کنار ماشین ایستاده بود ، سراپای او را برانداز کرد . پلور و شلوار کتانی کرم رنگ با پوتین های جیر قهوه ای پوشیده بود و عینک دودی به چشم داشت و به نظر پانیز که همیشه او را در کت و شلوار و لباس رسمی دیده بود ، خوش تیپ تر و جوانتر آمد .

جاده چالوس مثل همیشه زیبا و دلفریب در مقابلشان گسترده شده بود . درختها با برگهای رنگارنگ به تابلویی شبیه بود که نقاش طبیعت مدت زیادی وقت صرف کرده بود تا ان همه رنگ را کنار هم به نمایش بگذارد . پانیز چشم به بیرون جاده دوخته بود و در سکوت ، محو تماشای طبیعت زیبای جاده شده بود . بالاخره رضا سکوت را شکست و گفت :

خیلی قشنگه نه ؟

پانیذ به طرفش برگشت و گفت :

چی ؟

طبیعت رو می گم دیگه ، این جاده ، این درختها ....

اره ، خیلی قشنگن .

اما از همه قشنگتر .....

مکشی کرد و بدون ان که به پانیذ که به او خیره شده و منتظر بقیه حرفش بود ، نگاه کند گفت :

چشمای توئه .

بعد اهی کشید و گفت :

اخ که با من چه کردی !

پانیذ در سکوت با انگشتهایش بازی می کرد. رضا ادامه داد :

همیشه دلم می خواست توی این جاده با کسی که دوستش دارم رانندگی کنم . فقط در این صورته که ادم می تونه این همه زیبایی رو ببینه .

پانیذ بدون ان که به او نگاه کند ، پرسید :

خیلی وقته که اینجا نیومدین ؟



چند سالی می شه . راستش یه ویلا توی رامسر دارم ، ولی همیشه دیگران ازش استفاده کرده ان . البته بیشتر خانواده ام .... خواهرم ، بچه ها و ....

یعنی خانم و بچه هاتون هم بدون شما می اومدن اونجا ؟

رضا اهی کشید و گفت :

من اصلا حوصله مسافرت های خانوادگی رو نداشتم .... می دونی وقتی ادم عاشق نباشه ، حوصله هیچ چیز رو نداره ... فقط نقش یه ادم خانواده دوست رو بازی می کردم ... ولی در مورد مسافرت های دسته جمعی همیشه یه جوری در می رفتم ....

ولی این یه جور فرار از مسوولیتها خانوادگیه .

تو خیلی چیزا رو نمی دونی ... پس این جوری قضاوت نکن .

پانیز روی صندلی جابه جا شد و به طرف رضا برگشت و گفت :

حاج اقا یه سوال بپرسم راستش رو می گین ؟

رضا اخمهایش را در هم کشید و گفت :

به شرطی که دیگه به من نگي حاج اقا ، بله .

لبخند شیرینی روی لبهای پانیز نقش بست و دوباره پرسید :  
ناراحت می شین .

نه ، ولی می خوام ازت خواهش کنم دیگه منو اینجوری صدا نزن ... اصلا وقتی تنها هستیم همون جور که من اسم تو رو صدا می کنم ، تو هم منو صدا کن .

پانیز با تعجب نگاهش کرد و گفت :

خیل خوب اقای فرشچی ! خوب شود ؟

مگه من به تو می گم خانم برازنده ؟

پانیز سکوت کرد و رضا دوباره گفت :

نیم شه بگی رضا ؟

پانیز ابروهایش را بالا برد و با تعجب گت :

جدی می گین ؟

خب اره ، مگه اشکالی داره ؟

نه ، ولی .... بازم دارین طفره میرین ها ، من می خواستم یه سوال بپرسم ، این همه حرف نداره که .

خیل خوب بپرس .

شما همسرتون رو دوست ندارین ؟

رضا اهی کشید و همان طور که به جاده چشم دوخته بود گفت :

چرا این سوال رو می پرسی ؟

خب همین جوری . دلم می خواد همون طور که من یه شب طادقانه همه چیز رو براتون گفتم ، شما هم باهام طادق

باشین و واقعیت رو بهم بگین .

دوست داشتن به اون شکلی که برای یه زندگی لازمه ، نه !

پس چرا باهش ازدواج کردین ؟

رضا سکوت کرد و بعد از چند دقیقه ، نگاهی به پانیذ که منتظر پاسخ او بود انداخت و گفت :

این برمی گرده به سالها پیش . شاید ندونی اون دختر عموی منه . این یه ازدواج مصلحتی بود .... چه می دونم به گفته بزرگتر ها برای بقای نسل دو برادر ....

پانیذ خنده ای کرد و رضا پرسید :

چرا می خندی ؟

راستش چیزی به ذهنم رسید که نمی تونم به زبون بیارم .

خواهش می کنم بگو .

مگه شما دایناسور بودین که برای بقای نسلتون چنین تصمیمی گرفتین ؟

رضا هم زد زیر خنده و گفت :

خیلی شیطونی ! اما از شوخی گذشته ، واقعیت این بود که عموی من فقط یک دختر داشت و پدرم هم تنها یک پسر .

البته من خواهر داشتم ولی برادر نه ، برای همین هم دو برادر با هم نشستند و بریدند و دوختند که چی ، باید ثروت

فرشچی ها از خانواده نره بیرون ، در ضمن هم نسل حاج اصغر پا برجا بمونه و هم نسل حاج اکبر !

حالا پا برجا مونده ؟

نسل اره ولی خیلی چیزهای دیگه منقرض شد !

پانیذ چند لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد پرسید :

چرا سعی نکردین باهاش کنار بیاین؟

با چی؟

با همسرتون.

خیلی سعی کردم، ولی نشد. ما هر دو به زور به زور تن به این ازدواج دادیم، البته شاید اونم سعی کرده باشه، ولی خب قبول کن وقتی عشق نباشه هیچ کاری نمیشه کرد.

با هم زیاد جنجال و دعوا دارین؟

اصلا... یعنی ما درواقع با هم خونه هستیم، همخونه هایی که مسالمت امیز باهم در یک جا زندگی می کنیم و هیچ کاری هم به هم نداریم.

پانیذ با تعجب پرسید:

یعنی چی؟ مگه میشه؟

اره می شه. لا اقل در مورد ما این طور شده. می دونی ما به خاطر قوانین خانوادگی مجبور شدیم به عمر بسوزیم و بسازیم و نذاریم بچه ها متوجه بشن.

پس همسر صبوری دارین!

اره، اون خیلی صبوره، ولی حقیقتش اینه که نسبت به هم بی تفاوتیم، فقط به هم عادت کردیم. و..... پانیذ این درد خیلی بدیه خیلی بد!

خوشحالم که تو حال منو درک می کنی. زرا وقتی با تو آشنا شده ام، به ادم دیگه ای شده ام.... تو باعث شدی من دوباره به زندگی امیدوار بشم. نمی دونی دچار چه یاسی شده بودم. دیگه از تظاهر خسته شده بودم. از خودم حالم به هم می خورد.... نمی دوین پانیذ حالا احساس می کنم دوباره متولد شدم. با خودم فکر کردم و دیدم منم خق

زندگی کردن دارم ، حق دوست داشتن و عاشق شدن دارم و خیلی حقوق دیگه که تا حالا بهشون توجه نکرده بودم .  
تو فکر می کنی اشتباه می کنم ؟

پانیذ شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

مهم نیست من چی فکر می کنم ، مهم اینه که خودتون از عملکرد خودتون راضی هستین .

رضا لبخندی زد و گفت :

واقعا ؟!

خب اره ... چطور مگه ؟

اگه این طوره پس چرا زودتر جوابم رو نمی دی و خلاصم نمی کنی ؟

پانیذ اخم ظریفی کرد و گفت :

من که جوابتون رو دادم !

ولی اون جواب نبود ، فقطیه موضع گیری بود در مقابل من !

نه ، باور کنین این طور نیست . من هیچ نخواستم در مقابل کسی جبهه گیری کنم اما شما هم باید شرایط منو درک کنین .

من شرایط تو رو درک می کنم ، اما قول بده یه روز یه جواب درست و حسابی بهم بدی .

پانیذ رویش را برگرداند و از شیشه کناری به بیرون خیره شد . و در همان حال اهسته گفت :

من می ترسم .....

دقایقی بعد رضا ماشین را کنار جاده متوقف کرد و گفت :

با چند سیخ دل و جیگر چطوری ؟

الان ؟

اره من که صبحانه درست و حسابی نخورده ام . راستش بقدری ذوق زده بودم که هیچی از گلوم پایین نمی رفت ، اما حالا احساس می کنم می تونم به ادم درسته رو ببلم !

پانیز چشمهایش را تا آخرین حد گشود و گفت :

وای ، پس تا دیر نشده ، بریم .

پیاده شدند و به مردی که سیخهای جگر را روی آتش گذاشته بود و باد می زد ، سفارش غذا دادند و خودشان روی تخت چوبی ای که با فرش پوشیده شده بود ، نشستند ، پانیز در اثر سرما خودش را جمع کرده بود و چانه اش می لرزید . رضا کت چرمی اش را روی شانه او انداخت و گفت :

اینو محکم دور خودت ببیج تا هی کم گرم بشی . منم می رم غذا رو بیارم .

پانیز کت را دور خود پیچید و بوی ادوکلن بسیار خوشبوی ان را به مشام کشید .

رضا با سینی سیخهای جگر برگشت و از دیدن پانیز که در ان کت گشاد مثل مترسک ها شده بود ، خندید و گفت :

چقدر بانمک شدی !

پانیز اخم کرد و گفت :

خنده داره ؟

اره ، بیا تا سرد نشده بخور .

و اولین سیخ جگر را در لقمه ای نان پیچید و به دست پانیز داد . بعد از غذا هم سینی چای را جلو کشید و دو استکان چای داغ ریخت و گفت :

اینو که بخوریم می شه یه صبحانه کامل !

پانیز تشکر کرد و چند دقیقه بعد دوباره در جاده به راه افتادند . رضا خودش را همیشه به پانیز نزدیکتر احساس می کرد . از زندگی اش می گفت و با او درد دل می کرد و پانیز هم گاهی با شوخیهایش ، مسیر ذهنی او را منحرف می کرد . مسافت زیادی را طی کردند و به چالوس رسیدند . ناهار را در چالوس خوردند و بعد از ساعتی استراحت در جنگ خزان زده و و راه رفتن کنار ساحل ، دوباره به طرف تهران برگشتند . هوا کاملا تاریک شده بود . پانیز که خسته به نظر می رسید ، ارام چشمهایش را برهم گذاشته بود و به صدای موسیقی که در فضای ماشین پیچیده بود ، گوش می داد . رضا هم ارام و متفکر رانندگی می کرد . چقدر دلش می خواست شهامت داشت و حرف دلش را یک بار دیگر با صدای بلند فریاد می زد . به پانیز نگاه کرد کهمانند کودکی به خواب فرو رفته بود . دوباره به جاده زل زد و به صدای نوار گوش داد :

عجب رسمیه ، رسم زمونه

قصه برگ و باد خزونه

می رن ادما، از اونا فقط

خاطره هاشون به جا می مونه

بوته یاس باباجون هنوز

گوشه ایوون توی گلدونه

خودش کجاخاست ، خدا می دونه

خودش کجاست ، خدا می دونه

تسبیح و مهر بی بی جون هنوز

گوشه باقچه روی ....

با صدای اهی که کشید ، پانیز جابه جا شد و چشم گشود .

خوابت بورده بود ؟

اره ... نمی دونم چطور شد که خوابم برد .

خسته شدی ؟

از چی ؟

از اینکه با یه پیر مرد اومدی گردش ؟

پانیز لبخند زد و گفت :

نه اصلا . اتفاقا شما خیلی هم جوون و سر حال هستین .

رضا با تعجب گفت :

واقعا این طور فکر می کنی ؟

البته .



رضا با خوشحالی لبخندی از سر رضایت زد و دیگر چیزی نگفت . دوباره دکمه پخش را زد تا هانگ قبلی تکرار شود و به پانیز گفت :

می بینی چقدر قشنگ می خونه ؟ چقدر با معنی ! عین واقعیت !

پانیز دوباره چشمهایش را بست و همراه خواننده زیر لب ترانه را زمزمه کرد . رضا آرام دستش را روی دکمه پخش ماشین فشار داد و آن را خاموش کرد . پانیز چشمهایش را باز کرد و با اعتراض گفت :

چرا خاموشش کردین ؟

تو ادامه بده ... خواهش می کنم .

و پانیز ابتدا با صدایی آرام شروع به خواندن کرد . صدایش به نرمی و لطافت گلهای بهاری بود . رضا سر تکان داد و آرام صدای پانیز بلندتر می شد .... صدایش فوق العاده بود و رضا از شنیدن آن لذت می برد .

وقتی ترانه تمام شد و پانیز سکوت کرد رضا پرسید :

صدای فوق العاده ای داری ! اینو می دونستی ؟

پانیز لبخند تلخی زد و گفت :

شما لطف دارین ، ولی این طورم نیست . من فقط یه صدای معمولی دارم .

اشتباه می کنی . من روز اولی که صدات رو شنیدم ، توجهم به این موضوع جلب شد . تا وقتی باهام سلام علیک نکرده بودی ، نگاهت هم نکرده بودم ، ولی وقتی شروع به حرف زدن کردی ، بی اختیار به صورتت نگاه کردم . شاید باور نکنی . اما تا اون موقع به هیچ زنی ، دقیق نگاه نکرده بودم .

پانیز خندید و رضا در تاریکی شب درخشش برق شادی را در نگاه او دید .

تمرین هم می کنی؟

تمرین چی؟

تمرین آواز دیگه!

اهان! نه بابا، گاهی وقتها که حوصله داشته باشم همین طور که پیانو می زنم، به زمزمهای هم می کنم. فقط برای خودم

قول بده به بارم برای من پیانو بزنی و بخونی.

پایند خندید و گفت:

باشه.

هنوز تا تهران فاصله زیادی داشتند. صدای زنگ تلفن، رضا را به خود ارود.

بله بفرماید.

صدای اکرم در گوشی پیچید.

معلومه تو کجایی؟ هرچی تلفنت رو می گیرم در دسترس نیستی.

رضا دستپاچه شد و در حالی که صدای ضبط را کم می کرد گفت:

سلام، چی شده؟

هیچی . از ظهر تا حالا باهات تماس می گیرم . همه اش یا بوق اشغال می زنه یا می گه دسترس نیست ، خواهرات زنگ زده ان ، قرار شده برای شام بیان اینجا . گفتم حتما دلشون می خواد تو رو ببینن . زنگ زدم بگم زودتر بیایی .

الان ساعت هفته .....

خوب اونام بزودی می رسن . زودتر بیا . ما شام نمی خوریم تا شما بیای .

رضا با بی حوصلگی گفت :

باشه سعی می کنم . اگه دیر رسیدم شما شام بخورین .

اکرم با لحن خاصی گفت :

اونو دارن میان شما رو ببینن، برای دیدن من که نمیان . ما شام نمی خوریم تا شما بیان .

رضا با کلافگی پاسخ داد :

خیلی خوب سعی می کنم خودم رو برسونم . خداحافظ .

و تماس را قطع کرد .

پانیذ نگاهش را به او دوخت و پرسید :

اتفاقی افتاده ؟

اتفاق که نه ، ولی مثل این که مهمون داریم . فرمودن زودتر برم خونه .

پانیذ با لطافتی که در صدایش موج می زد گفت :

خب پس تندتر رانندگی کنین تا زودتر برسیم .

دلم می خواست شام رو هم با هم بخوریم ، ولی حالا .....

ولی نداره ... تازه ما اون قدر از صبح تا حالا خوردیم که من یکی دیگه جایی برای شام ندارم ... شما هم بهرته که

زودتر برین و به مهموناتون برسین .....

تو ناراحت نمی شی ؟

پانیذ لبخند زد و گفت :

من برای چی باید ناراحت بشم ؟ بابت همه چیز هم ازتون هتشکر م .

وقتی به خانه پانیذ رسیدند ، رضا گفت :

یادت نره قول بهم دادی !

پانیذ با نگاهی پرسشگر به او چشم دوخت و رضا ادامه داد :

در مورد بیانوزدن و ....

اهان ! باشه واسه یه فرصت مناسب .

پانیذ خداحافظی کرد و قبل از ان که پیاده شود ، رضا او را صدا زد و گفت :

پانیذ 1

پانیز به طرفش برگشت و گفت :

بله .

و رضا با اندوه نگاهش کرد و گفت :

هیچی ، فردا می بینمت .

و بلافاصله بعد از پیاده شدن پانیز ، ماشین را به حرکت در آورد و با سرعت از انجا دور شد .

ساعت نزدیک دو بود که خسته به خانه رسید . وقتی وارد شد ، همه با تعجب به او نگاه کردند . با خواهرهایش و بقیه رو بوسی کرد و سعی کرد خود را خوشحال نشان دهد . بدری نزدیک او نشست و گفت :

داداش ، کجا بودین ؟

رضا داشت بچه محبوبه را نوازش می کرد . نگاهش را از بدری دزدید و گفت :

رفته بودم لواسون .

خوش به حالت ! ما هم خیلی دلمون می خواد یه بار بریم . اونجا یادگار اقاچون و خانم جونه می افته ....

رضا اهی کشید و با نگاهی به عزیز ، مادر زنش ، گفت :

حتما یه بار همه با هم می ریم .

عزیز هم نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت :

خدا حفظت کنه پسرم .

رضا پرسید :

شام نخوردین ؟

بدری پاسخ داد :

نه ، اکرم گفت شما ممکنه یه کم دیر بیاین ، اما ما گفتیم می داریم وقتی شما اومدین .... من برم کمک کنم سفره رو بندازیم .

بدری که بلند شد ، فتاح آمد و نزدیک رضا نشست . با نگاهی متعجب به او خیره شد و پرسید :

لواسان خوش گذشت ؟

رضا با بی حوصلگی جواب داد :

نه بابا خوش کجا بود ؟

تنها رفتی ؟

اره ، مگه قرار بود با کسی برم ؟

بی معرفت ، چرا نگفتی همراهِ بیایم ؟

معذرت می خوام ، ولی می خواستم تنها باشم . یه باره تصمیم گرفتم . دیگه فرصتی هم نشد بهتون بگم .

فتاح سری تکان داد و دوباره گفت :

خوش تیپ شدی حاجی ، مثل پسرای جوون لباس پوشیدی ....

رضا نگاهی غضب الود به او انداخت و گفت :

این لباسا رو که تازه نخریده ام . اگه یادت باشه از انگلیس اوردم .

اره، ولی اون وقتا می گفتمی از این لباس خوشت نمیاد . حالا چطور شده که ....

با صدای اکرم که مه را دعوت به صرف شام می کرد . رضا سریع از جا بلند شد و با صدای بلند گفت :

خب همگی بفرمایید سر سفره اقا فتاح شما هم بفرمایید ....

و بعد صدایش را آرام کرد و در گوش او گفت :

به جای این که اینقدر فضولی کنی بیا شامت رو بخور .

فتاح خندید و دستش را دور شانه او انداخت و با هم به اتاق پذیرایی رفتند .

تا نیمه های شب ، همگی دور هم به گفتگو و خنده مشغول بودند و رضا وقتی برای فکر کردن به آن روز نداشت ، اما

هنگامی که رفتند و او به اتاق خودش رفت ، دوباره به یاد خاطرات شیرینش افتاد . چقدر دلش می خواست در این

لحظه پانیز در کنارش بورد و با او حرف می زد .

\*\*\*\*\*

پانیز شتابزده وارد اتاق رضا شد و به او که کتتش را به پشتی صندلی اویزان می کرد ، نگاه کرد و گفت :

حاج ... ببخشید آقای فرشچی .... نه ببخشید اقا رضا ....

رضا سعی کرد خنده اش را مهار کند و گفت :

بالاخره کی ، چی ؟ چی می خوای بگی ؟

شما ... شما دیروز چه کار کردین ؟

من ؟ من چه کار کردم ؟

دیشب می خواستم بهتون زنگ بزنم ، ولی دیدم درست نیست . وقتی رفتم خونه و در کیفم رو باز کردم این بسته رو توش دیدم ....

خب ؟!

این چیه ؟

مثل اینکه کادوئه !

به چه مناسبت ؟

مسابقه بیست سوالیه ؟ تا حالا سه تاش رو مطرح کردی . هفده تا دیگه مونده .... پپرس تا جواب بدم ....

پانیذ خنده اش را پنهان کرد و گفت :

اما این کارتون چه معنایی داره ؟

چه کارم ؟



این که یواشکی به بسته توی کیف من می ذارین ....

رضا بسته را از دست پانیز گرفت و ان را باز کرد . به زنجیر و مدال پر از نگین های برلیان که داخل جعبه بود . نگاه کرد و گفت : اینو من توی کیف شما گذاشتم ؟

پانیز با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

یعنی شما نداشتین ؟

یادم نیاد ... البته خیلی قشنگه . حتما یکی که خیلی دوستداشته گذاشته .... به نظر تو قشنگ نیست ؟

پانیز با خیرت به او خیره شد و گفت:

چرا خیلی قشنگه .... و حتما خیلی هم گرونقیمته ، اما واقعا شما نمی دونین کی این کار رو کرده و چرا ؟

خب ، کیش که نه ، ولی چراش رو ممکنه بدونم . شاید یکی دوست داشته ، ولی چون خجالت می کشیده مستقیم بهت نگاه کنه و بگه اینو برای توخریده ام این کار رو کرده .... حتما دیده بهترین کار اینه که توی به فرصت مناسب بذاره توی کیفیت .

پانیز خنده اش گرفت و در عین حال با عصبانیت گفت :

به نظر نیاد اون ادم اون قدرها خجالتی باشه ....

رضا مثل بچه ها روی صندلی اش کز کرد و دوباره گفت :

نکنه از این که کیفیت رو باز کرده ناراحت شدی ، هان ؟ شایدم چیزی ازش کم شده ....

این حرفا چیه ؟ من که نگفتم اون ادم کیف منو گشته ، من می گم چرا این کار رو کرده ؟ اخه مناسبت این کار چی بوده ؟

رضا با صدایی اهسته گفت :

مگه دوست داشتن مناسبت هم می خواد ؟ این فقط یه یادگاریه ..... حتما اون ادم دلش می خواد اگه دوست داشتی همیشه نگهش داری .... البته بازم می گم اگه دوست داشتی .....

این خیلی قشنگه . ولی چرا این کار رو کردین ؟

رضا دوباره قیافه ادمهای بی گناه را به خود گرفت و گفت :

من ؟ مگه من این کار رو کردم پانیذ این بار اشکارا خندید و گفت :

واقعا که ..... نمی دونم چی باید بگم .....

هیچی نگو ، فقط بگو بینم خوشت اومد ؟

شما که این کار رو نکردین ، پس چرا براتون مهمه بدونین من خوشم اومده یا نه ؟

همین جوری .....

برای اطلاعاتون باید بگم بله خیلی خوشم اومده و حتما هم نگهش می دارم ، ولی دلم می خواد اون ادم رو بینم .....

رضا با هیجان از جا بلند شود و با لحنی کودکانه گفت :

چیگارش می کنی کلش رو میکنی .

نه ، فقط ارزش تشکر می کنم .

جدا؟!

پانیز با نگاهی به او فهماند که هدیه اش را پذیرفته است و به سرعت از اتاق خارج شد .

رضا داشت از شادی سکنه می کرد . چند روز با خودش کلنجار رفته و دل دل کرده بود تا توانسته بود هدیه را برای پانیز بخرد . می ترسید پانیز هدیه اش را قبول نکند و ان را توی صورتش بزند و دوباره قهر کند و از کارش دست بکشد ، اما حالا که می دید این طور نشده از شادی سر از پا نمی شناخت .

با صدای در به خود آمد و گفت :

بفرمایید .

فتاح وارد شد و با لبخند همیشگی سلام و علیک کرد و روی مبلی نشست . رضا سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد .

خب اقا فتاح چه خبرا ؟

خبرررا پیش شماست حاجی .

خبررری نیست . حجره در چه حالهه ؟

خوبه الحمد الله ؛ چراغش روشنن و چرخ اش در حال گردش .....

خب الحمد الله .....

رضا سفارش چای داد و فتاح کمی نوشید و گفت :

حاجی اومده ام از تگله کنم .

گله ؟ به خاطر چی ؟

فتاح چینی به پیشانی انداخت و گفت :

به خاطر این که دیگه ما رو قاتی ادم حساب نمی کنی .

رضا جا خورد . حس کرد فتاح می خواهد مچش را بگیرد ... با لحنی مردد پرسید :

منظورت چیه ؟

بابا ! مرد حسابلی ! تو که می خواستی دیروز بری لواسون ، می گفتی ما هم می اومدیم .... این طوری هم تنها نبودی ، هم ما ..... راستی نکنه اصلا دوست نداشتی ما رو ببینی و به خاطر این که ما اومدیم خونه ات زدی بیرون ؟

رضا نفس راحتی کشید و این بار با جرات بیشتری گفت :

باز که شروع کردی ! اولاً که من نمی دونستم شما می خواین تشریف بیارین ، وگرنه نمی رفتم . در ثانی ، گفتم که بی حوصله بودم ، رفتم بیرون ، یهو دلمم هواکرد برم لواسون ، زدم به جاده .....

فتاح با حالتی خاص گفت :

ا ..... همین طوری یهو ، اونم تو اینهوای سرد پاییزی ، تو مدتهاست که اونجا نرفتی ، حالا چطور شد یهو نصمیم گرفتی ؟ نه جونم ، همه ما رو قال گذاشتی و رفتی .....

رررضا دلش می خواست هرچه زودتر از شر او خلاص شود ، با بی حوصلگی گفت :

فتاح جان ! من که معذرت خواستم . باور کن روحم هم از آمدن شما ها خبر نداشت و گرنه امکان نداشت برم . به هر حال باز هم معذرت می خوام .

من مخلصت هم هستم . کی خواست تو ازش عذر بخوای ؟ اما حقیقتش اینه که شوهر خواهرای دیگت یه کمی دلخور شدن.

رضا ابرو هایش را در هم کشید و گفت :

واضحتر حرف بزن بینم منظورت کیه ؟

حقیقتش عباس . خودم شنیدم که داشت به محبوبه یواشکی می گفت هی زور می کنی می گی ابجی هام گفته ان بریم خونه داداش رضا . بفرما ! اینم از داداش رضات که گذاشته رفته بیرون ..... اونم تا این وقت شب ..... اون وقت ما اگه یه دقیقه از در بیرون بریم هزار جور قشقرق راه میندازی .

رضا چشمهایش را ریز کرد و پرسید :

بینم فتاح ، محبوبه چی بهش گفت ؟

هیچی حاجی ، اولاً حرف حساب که جواب نداره ، ولی محبوب هم ماشاء الله از پیشش برمیاد . همان طور که نشسته بودند یک سقلمه زد تو پهلویش و اروم گفت ، « ا ساکت باش ، می شنون خوبییت نداره » عباسم ساکت شد ، ولی خدائیش ، وقتی از در اومدی چنان چپ چپ بهت نگاه کرد که انگار یه موجود فضایی رو برای اولین بار می بینه .

چرا ؟

فکر می کنم به خاطر لباسات بود ..... اخه عباس همیشه تو رو با لباس رسمی و کت و شلوار دیده .....

رضا از جابلند شد و گفت :

خب غلط کرده ..... از این به بعد می بینه و عادت می کنه . اگه خودم شنیده بودم که می دونستم چه جور جوابش رو بدم ..... ولی حیف که جلوی من جرات نداره ازاین غلطا بکنه . تو هم همون موقع باید جوابش رو می دادی .

ولی حاجی ، این حرف زن و شوهری بود ، درسته که محبوبه مثل خواهر خودمه ، ولی مثلاًونا داشتن یواشکی با هم حرف می زدن . نننیم شد من از پشت دیوار اتاق پیرم بیرون و پادرمیونی کنم . درست نبود .

رضا دستش را به علامت سکوت تکان داد و گفت :

خیل خب فتاح ! بسه دیگه . حوصله ندارم ..... امروز سردرد به اندازه کافی بیحوصله ام کرده ، دیگه این حرفا هم بیشتر ازارم بده .....

فتاح از جا بلند شد و گفت :

ببخشید که مزاحم شدم . اومده بودم چند تا نقشه رو ببرم که بفرستم برای بافنده . گفتم یه سری هم به شما بزنم . زحمت دادم .

رضا از لحن رسمی او از رده شد ، اما به روی خود نیاورد ، فقط گفت :

فتاح ، منو ببخش . منظوری نداشتم . واقعا سرم درد می کنه .

فتاح سرش را تکان داد . گفت :

می دونم . عذر خواهی لازم نیست . خداحافظ .

## فصل 15

زمستان از راه می رسید و شب یلدا نزدیک بود . قرار بود همه در خانه رضا جمع شوند . این یک رسم دیرینه بود و همیشه باعث خوشحالی رضا و خانواده اش می شد . قدیم ترها که حاج اصغر و برادرش زنده بودند ، همیشه این شب را در منزل حاج عمو ، یعنی پدر اکرم ، برگزار می کردند . همه دور کرسی می نشستند و ضمن خوردن اجیل و میوه های فصل و هندوانه ، به گفتگو و یا داوری خاطرات بزرگترها می پرداختند . بعد از مرگ دو بزرگ خانواده ، رضا بزرگ خانواده شد و این رسم را ادامه داد . اما امسال اصلا دلش نمی خواست پذیرای ادمهایی باشد که برایش تکراری شده بودند . دلش می خواست طولانی ترین شب سال را با پانیذ بگذراند و تا صبح کنار او باشد . هنوز پانیذ

به او اجازه نداده بود در خواستش را دوباره مطرح کند ، اما کم و بیش احساس می کرد نظرش نسبت به رضا تغییر کرده است و برق عشق را در چشمهایش میدید .

نمی دانست چطور باید به اکرم بگوید که نمی تواند ان شب را در خانه باشد ..... ناچار بود دروغی به هم بیافد تا همه را قانع کند ، اما دروغگفتن را هم بلد نبود و می دانستخیلی زود لو خواهد رفت .

بالاخره تصمیمش را گرفت و خود را قانع کرد که چاره ای جز دروغ ندارد . قبل از هر چیز با پانیز صحبت کرد.

فرداشب چه کار می کنی ؟

فرداشب ؟ منظور تون چیه ؟

فرداشب ، شب یلداست . منظورم اینه که جایی مهمون نیستی ، مهمون نداری ؟

پانیز لبخند غمگینی زد و گفت :

نه بابا ، من هیچ وقت نه مهمون دارم نه مهمونم ... فردا شب هم مثل یکی از شبهای خداست .....

مهمون نمی خوای ؟

پانیز ابروهایش را در هم کشید و گفت :

تا کی باشه ؟

اگه من باشم قبول می کنی ؟

پانیز خندید و گفت :

شما ؟ مگه فردا شب مهمون ندارین ؟

رضا با تعجب پرسید :

تو از کجا می دونی ؟

پانیذ با قیافه ای شیطنت امیز گفت :

کلاغا خبر داده ان !

کدوم کلاغا !

شوخی کردم . آقای فتاحی دیروز با تلفن صحبت می کرد. فکر می کنم با خانمشون بود ..... از صحبتهاشون فهمیدم که فردا شب منزل شما مهمون هستن .

خانم کوچولو ، تو همیشه به صحبت های دیگران گوش می دی ؟

پانیذ با لحنی عصبانی گفت :

البته که نه ، ولی ایشونبا تلفن روی میز من مشغول صحبت بودن و طبعاً من هم همه چیز رو شنیدم .

مهم نیست ، چرا عصبانی می شی ؟ حالا جواب سوالم رو بده ، بالاخره مهمون می خوای یا نه ؟

پانیذ شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

خوش امید ولی .....

ولی نداره ، این مهمونی بدون قید و شرطه .

اخه جواب خونوادتون رو چی می دین ؟



تو به اونش کاری نداشته باش . خودم به جوری درستش می کنم .

باشه .

پس ساعت هشت منتظرم ایش .

پانیز دیگر چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت . رضا بعد از کمی فکر ، گوشی تلفن را برداشت و شماره خانه اش را گرفت .

بفرماید .

الو سلام .

سلام اقا رضا ! چه عجب این وقت روز زنگ زدین ، اتفاقی افتاده ؟

رضا سعی کرد صدایش را ناراحت نشان دهد گفت :

اتفاق که نه ، ولی می خواستم بدونم فردا شب مهمون داریم ؟

خب معلومه ، مثل هر سال خواهرهای جنابعالی قراره با خانواده هاشون تشریف بیارن اینجا شب چله رو دور هم باشیم .

رضا از لحن گزنده نیشدار اکرم کمی دلخور شد . ولی به روی خودش نیاورد.

ولی من فردا شب نیستم .....

نیستین ؟

اره ، یعنی مجبورم برم تبریز و آخر شب برگردم .

تبریز ؟ برای چی ؟

برای چی نداره ... با حاجی صادقی کار دارم ، می خوام سفارش قالی بدم .....

خوب کار را باتلفن هم میتونین بکنین .

بله ، ولی بهم زنگ زد و گفت چند تخته قالی اعلا داره که حتما باید برم ببینم . باب صادراته

اکرم نفسش را از سینه بیرون داد و گفت :

من نمی دونم ، ولی اونا مهمون شما هستن .... بچه هاتونم هم دلشون می خواد شب چله رو کنار شما باشن . حالا هر طور که خودتون صلاح می دونین .

می دونم ، ولی مجبورم . اگه نرم از دستم در می ره . شما دور هم باشین ، اگه پرواز زود نشست ، حتما بهتون می رسم .

اکرم سکوت کرد و چیزی نگفت . رضا دوباره با صدایی دلنشین گفت :

اکرم خانم .

بله .

می دونم که خودت از پس مهمونات برمیای ، تازه اونا دختر عموهای شما هم هستن .... خواهش می کنم خودت یه جوری راست و ریستش کن .

اکرم تسلیم شد و گفت :

باشه ، ولی خودتون جوابشون رو بدین .

وقتی برگشتم حتما خودم جوابشون رو می دم . فقط فعلا به کسی نگو که من دارم می رم سفر ... نمی خوام هیچکی بدونه ، حتی فتاح و مهدی .

اکرم تعجب پرسید :

چیزی شده ؟

نه بابا می ترسم گله کنن که چرا نبردمشون .

اکرم دیگه چیزی نگفت و رضا خداحافظی کرد .

از طرفی خوشحالبود که توانسته بود اکرم را قانع کند و از طرف دیگر بشدت عصبی بود . این دومین بار بود که به همسرش دروغ می گفت . احساس می کرد بزودی دروغهای بزرگتری هم خواهد گفت ، کاری که هیچ وقت از او سر نزده بود ، اما اکنون عشق به این دختر جوان ، او را به این کار و شاید در آینده به کارهای بدتری هم وادار می کرد .

صبح به خاطر آن که با فتاح روبرو نشود ، به پانیذ سپرد به همه بگوید اطلاعی از او ندارد . موبایلش را خاموش کرد و خودش یگراست به باغ لواسان رفت . باغ سرمازده مدتها بود که تنها و غریب افتاده بود و هیچکس به آنجا سر نمی زد . انبوه برف پشت در ساختمان ، پشته ای ساخته بود که بیشتر به تپه ای کوچک می مانست . رضا مدتی با پارو برفهای جلوی در را کنار زد تا بتواند وارد ساختمان شود . بعد داخل رفت و با چند تکه هیزمیکه در آنجا بد ، بخاری دیواری را روشن کرد . با وجود سرمای بی امان ، انگار این آتش اشتیاق و عشق است که او را چنین گرم کرده است . تا عصر خودش

را سرگرم کرد و نزدیک غروب لباسهای مناسبی را که همراه خود آورده بود ، پوشید و شیک و اراسته به طرف تهران به راه افتاد .

وقتی پانیذ در آپارتمان را باز کرد ، به جای صورت رضا ، فقط یک دسته کل بسیار بزرگ و زیبا از انبوه گلهای بنفش و زرد و سفید را دید که با کاغذهای کشی و روبانهایی به همان رنگها به دقت تزئین شده بود و تقریباً نیمی از تنه او

را می پوشاند . فقط پاها نشان می دادند که ادمی پشت این دستهگل بزرگ ایستاده است . پانیذ خنده شیرینی کرد و گفت :

وای چه گل‌های قشنگی !

رضا گلها را به سویش دراز کرد و همان طور که محو زیبایی او در آن بلوز و شلوار مشکی شده بود گفت :

قابل نداره .

میز کرد کنار پذیرایی که با ترمه پوشیده شده بود ، به طرز باسلیقه ای با خوراکیها و تنقلات شب چله پر شده بود . دو شمعدان کیربستال حاوی شمعهای زرشکی متناسب با رنگ رومیزی ، نور شاعرانه ای به فضای تاریکاتاق می بخشید . تقریباً چراغی روشن نبود جز یکی دوتا در اشپزخانه و راهروی ورودی و بقیه فضا با شمعهای رنگی که در شمعدان های کوچک و بزرگ در گوشه و کنار خانه قرار داشتند ، روشن شده بود . دیوان حافظ گوشه ای از میز روی رحل قرار داشت . رضا محو این همه آرامش و زیبایی شده بود و به دور و بر نگاه می کرد . پانیذ چای آورد و خودش رفت تا گلها را در گلدان بگذارد . رضا گفت :

خوش بحالت چه آرامشی داری !

و پانیذ از اشپزخانه جواب داد :

خب اینم یه جور زندگیه دیگه !

گلدان بزرگی را آورد و روی میز گذاشت و گفت :

فقط گل کم داشتیم که اونم شما زحمت کشیدین و آوردین .

رضا نگاه عمیقی به او انداخت و با خود فکر کرد ، « سراپای وجود این دختر ، عشق و زندگیه و .... ادم در کنارش احساس آرامش می کنه ، در خونه به این کوچکی .... چرا ما در اون خونه درندشت ذره ای از این عشق رو نداریم ؟ »

و اهی کوتاه کشید . پانیز با نگاهی به چهره گرفته رضا ، سعی کرد او را از ان حال و هوای بیرون بیاورد . با خنده و شوخی گفت :

راستی امروز تشریف نیاوردین !

رضا به خود آمده بود ، جواب داد :

اره ، من به خونه گفته بودم می رم تبریز ، نمی خواستم کسی بفهمه که تهران بوده ام . مجبور شدم برم لواسون و تا عصر اونجا بمونم .

پانیز با تعجب نگاهش کرد و پرسید :

چرا این کار رو کردین ؟

خوب نمی شود توی خیابون بمانم .

نه ، منظورم اینه که چرا به دروغ گفتین می رین تبریز ؟

اهان ، خب اخه می دونی که امشب مهمون داشتیم . هیچ راه فراری هم نبود .... منم .... خوب مجبور شدم دروغ بگم .

پانیز اخم کرد و گفت :

ولی خیلی واجب نبود به خاطر من به خانوادتون دروغ بگین .

رضا لبخند غمگینی زد و گفت :

ولی واقعا دلم می خواست امشب اینجا باشم .... کنار .....

پانیذ اجازه نداد حرفش را تمام کند . ناراحت بود ، ولی دلش نمی خواست بیش از این وارد جزئیات زندگی او شود .  
حتما خودش دلیلی برای این کارش داشته . بلند شد و به آشپزخانه رفت و در همان حال پزید :

باشام موافقین ؟

رضا خوشحال شد و گفت :

البته !

بعد بلند شد و به کنار در آشپزخانه رفت و با اشتیاق ، کارکردن و غذا کشیدن او را نگاه کرد . پانیذ که سرش به  
کارگرم بود ، وقتی برگشت و او را کنار در دید ، با تعجب و لبخند گفت :

اوا .... شما اینجا چه کار می کنید ؟ شما مهمونین ، بفرمایین تو ، منم الان میام .....

رضا خندید و گفت :

دلمی خواست ببینم خونه داریت هم مثل کار اداریت عالی هست یا نه ؟

و پانیذ با خنده ای کودکانه جواب داد :

حالا توی امتحان قبول شدم یا نه ؟

شما همیشه قبولین ، نه ، شاگرد اولین خانم کوچولو ! همون روز اول که اومدم خونه ات ، از اون همه سلیقه و نظمی  
که دیدم ، فهمیدم خونه داریت هم حرف نداره ، اما دستپختت رو نخورده بودم .....

پانیذ کفگیر به دست رو برویش ایستاد و گفت :

مگه حالا خوردین ؟

رضا بویی کشید و گفت :

نخوردم ، ولی بوهای خوب خوب می گن این غذاها حرف ندارن .....

شام را در فضای نیمه تاریک اتاق ، زیر شمعهای رنگی ، همراه با موزیک ملایمی ، خوردند و بعد از شام ، به پیشنهاد پانیذ ، پذیرایی شب چله شروع شد ، چای ، هندوانه ، میوه ، اجیل مخصوصا شب یلدا و..... پانیذ حافظ را به دست رضا داد و گفت :

می شه خواهش کنم شما اول نیت کنین .....

رضا با نگاهی به سر تا پای او گفت :

حافظ ، خودش نیت من رو خوب می دونه . من چه نیتی بکنم ؟

هرچی که دلتون می خواد .....

رضا چیزی نگفت . کتاب را از دست پانیذ گرفت و با چشمهای بسته شروع به خواندن فاتحه کرد . بعد کتاب را به دست پانیذ داد و گفت :

خب تو باز کن !

پانیذ خندید و بعد از چند بار انگشت کشیدن لای کتاب ، بالاخره ان را باز کرد . اخم کرده بود و چشمانش روی سطور کتاب حرکت می کردند ، ولی صدایی از گلویش در نمی امد .... رضا پرسید :

چی شده ؟ چرا بلند نمی خونی منم بشنوم ؟

پانیذ سرش را بلند کرد و چشمهای پر از اشکش را به او دوخت . بعد کتاب را به دستش داد و گفت :

بفرمایید ، خودتون بخوینن .

رضا خیره به کتاب نگاه کرد و بعد شروع به خواندن کرد ، اما بی صدا ....

مژده وصل تو کو که از سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو گر بنده خویشم خوانی

از سر خواجگی ### و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی

چیشتر ز ان که چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب منشین

تا به بویت زلحد رقص کنان برخیزم

خیزو بالا بنما ای بت شیرین حرکات

که از سر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در اغوشم گیر تا سحر زکنار تو جوان برخیزم

ادامه نداد . فقط این بیت اخری را با صدایی که از ته گلویش در می امد، چندین بار خواند .



گرچه پیرم تو شبی تنگ در اغوشم گیر

تا سحر زکنار تو جوان برخیزم

و کتاب را بست .

پانیز بشقاب میوه را که به طرز باسلیقه ای پوست کنده و دور هم چیده بود ، جلوی رضا گذاشت و گفت :

بفرمایین .....

رضا با چشمهای خیس به او نگاه کرد و گفت : تو با من چه کار کردی ؟

پانیز با تعجب گفت :

من !؟

اره تو ... چرا اومدی ؟ چرا من به اینجا کشوندی ؟ من رو چه به این حرفا ؟ 1 من چه می دونستم عاشقی چیه من ....

بغض اجازه ادامه صحبت به او نداد . از جا بلند شد و به طرف در رفت . پانیز همان طور ساکت و صامت روی کاناپه نشسته بود و گریه می کرد .

رضا پالتویشرا از جا رختی برداشت و روی دوش انداخت و رفت .... بیرون از خانه ، برف ارام و سفید می بارید و زیبایی خاصی به شهر می بخشید . رضا زیر نور چراغهای گازی زرد رنگ اتوبان به طرف مقصدی نامعلوم می راند .... دلش نمی خواست به هیچ جا برود ، ارزو می کرد این اتوبان تا آخر دنای ادامه پیدا کند و او همچنان براند و هیچگاه به مقصد نرسد .... زیر لب زمزمه کرد ، « گرچه پیرم ، تو شبی ....»

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد ، حوصله نداشت جواب بدهد . بخصوص که شماره نشان می داد از خانه با او تماس گرفته اند . حتما یا اکرم بود یا فتاح یا بچه ها .... اما او در این لحظه حوصله هیچ کس را نداشت . از نیمه راه برگشت و دوباره زیر پنجره نگه داشت .

تلفن پانیز را که همچنان گریان و نالان روی کاناپه نشسته بود ، از جا تکان داد .

بله ....

صدایی بغض الود در گوشی پیچید :

منو ببخش ، معذرت می خوام .....

شما حالتون خوبه ؟

بغض اجازه نمی داد رضا ادامه دهد ، فقط سعی کرد بگوید :

بیا پشتپنجره اتاقت .

پانیز گوشی به دست ، پشت پنجره آمد و از انجا با تعجب رضا را دید که کنار ماشین ایستاده و برف سرتاپایش را سفید کرده است . چرا اون جا وایتادین ؟ سرما می خورین .

اگه بمیرم هم مهم نیست .

اخه چرا ؟

ترو خدا درباره حرفم فکر کن .....

و بعد سوار ماشین شد ، تلفن را قطع کرد و به راه افتاد .

\*\*\*\*\*

کمی قبل از نیمه شب ، به طرف خانه رفت . وقتی رسید ، متوجه شد که هنوز مهمانها نرفته اند . آرام کیلید انداخت و وارد شد . همه با دیدن او ، فریاد شادی کشیدند و دعوتش کردند که بالای مجلس بنشیند .

اکرم نگاهی پرمعنا به او کرد و فقط گفت :

زود برگتی !

اره خوشبختانه پرواز بود ، منم دیدم کاری ندارم . اومدم .

فتاح خنده بلندی سرداد و گفت :

به این می گن یه مرد خانواده دوست ! توی این برف که هیچکی چرات نمی کنه مسافرت منه ، این بنده خدا هرجوری بوده خودش رو رسونده تهرون که شب چله رو با خونواده اش باشه .... خدا حفظت کنه .

و خواهر ها یکی یکی گفتند :

ایشالله ....

رضا سرش را تکان داد و با نگاهی به فتاح گفت :

خیلی سرحالی ، مثل اینکه کبکت خروس می خونه .... می شه بگی چی شده این قدر خوش مشرب شدی ؟

بدری با خنده گفت :

می بینی داداش ؟ تا حالا مثل مرغ کرچ نشسته بود ، صداش در نمی اومد ، اما شما رو که دید ، انگار زبونش باز شد

....

فتاح در جواب گفت :

چه کنیم دیگه؟ ما این حاجی رو، بعد از خدا بیشتر از همه کس دوست داریم، وقتی می بینمش، نطقمون باز می شه ... راستی حاج صادق چطور بود؟ کارت انجام شد؟ مرد حسابی، ترسیدی به ما بگی.....

رضا احساس کرد لحن گزنده فتاح، نگاه سنگین عباس و سکوت اکرم، همه حاکی از شک و تردیدی است که آنها به او پیدا کرده اند. اکرم تمام مدتی که او در اتاق بود، در آشپزخانه خودش را سرگرم کرده بود تا با او رو برو نشود. با این حال رضا سعی کرد تمام بی حوصلگی ای که داشت، خودش را به کوچه علی چپ بزند و به روی خود نیاورد. به رغم غم و غصه ای که بشدت گریبانش را گرفته بود، با بچه ها بازی و شوخی و با بزرگترها تعریف می کرد.

عزیز چطوری؟

رضا دست او را گرفت و گفت:

خدا رو شکر..... ایشا الله همیشه سایه تون رو سر ما باشه.....

عزیز نگاهی به صورت خسته رضا کرد و با صدای خیلی آرام گفت:

مادر، چشمهات چرا سرخه؟

رضا جا خورد و گفت:

چیزی نیست، خسته ام. کم خوابیدم. فردا صبح حتما خوب می شه.

عزیز سری تکان داد و گفت:

پسرم، این قدر خودت رو خسته نکن!

رضا در دل به سادگی این پیرزن که مانند مادرش دوستش داشت ، پوزخند زد و بعد گفت :

شما نگران من نباشین ، اینم جزئی از زندگیه دیگه ....

تقریباً نیمه های شب بود که مهمانها رفتند و رضا تا جلوی در بدرقه شان کرد . هنگامی که همه سوار ماشین هایشان شدند ، فتاح برگشت و به رضا که در استانه در ایستاده بود ، نگاهی کرد و اهسته گفت :

راستی ، می خواستم یه چیزی بهت بگم ...

رضا با نگرانی پرسید :

چی می خوای بگی ؟

فتاح دستی به صورتش کشید و گفت :

یه زنگ به حاج صادق بزن ، باهات کار داشت ... بعد از ظهر تماس گرفت .

رضا مانند برق گرفته ها به او نگاه کرد و اهسته پرسید :

راست می گی ؟

اره ... نخواستم جلوی همه بهت بگم .....

رضا سرش را تکان داد و برگشت و داخل خانه شد .

ان شب تا صبح نخوابید . چنان دچار اشفتگی ذهنی شده بود که نمی دانست چه باید بکند . نیمه شب در میانخانه راه می رفت و به همه جا سرک می کشید . اکرم و دختر کوچکش آرام توی اتاق خوابیده بودند . عزیز هم پایین تخت آنها خوابیده بود . به اتاق سحر و علی رفت . آنها هم در خواب بودند ، اما او مثل مرغ پرکنده آرام و قرار نداشت . فکری به مغزش نمی رسید . همه چیز به هم ریخته بود و او نمی توانست چیزی را مرتب کند و تصمیمی برای

زندگیش بگیرد . این چه حرفی بود که فتاح به او گفت ؟ ایا می خواست مچش را بگیرد ؟ نه مطمئنا فتاح دروغ نمی گفت .... اما چه کار باید می

کرد ؟ اگر اکرم می فهمید چه جوابی باید می داد ؟ اگر خواهر ها و شوهر خواهر هایش می فهمیدند ، چه باید می گفت ؟ چطور می توانست سر بلند کند و به روی در و همسایه نگاه کند ؟ ابروی چندین و چند ساله اش داشت می رفت و او هر چه زودتر باید کاری می کرد . این ها را عقل به او می گفت ، اما حرف دل چیز دیگری بود ... « خب می فهمیدند که می فهمیدند ... مگه کار خلافی کرده ام ؟ می خوام باهاش ازدواج کنم ، این که گناه نیست ... دوستش دارم ... همه فکر می کنن من زن دارم ، زندگی دارم ... ولی هیچ کس نمی دونه که اکرم منو دوست نداشته و نداره ... منم ... اونو دوست نداشتم و ندارم ..... ما فقط با هم توی یه خونه زندگی می کنیم . به خاطر ابرو و حیثیت خونوادگی ، همین و بس ....»

سرگردان و کلافه به حیاط رفت و در میان برفها ، کنار استخر نشست . ساعتی خیره به دانه های درشت برف نگاه کرد ، ولی هیچ فکری به خاطرش نرسید که بتواند او را از این مخمصه نجات دهد .... صدای اذان ، باعث شد تا بغض فرو خورده اش بترکد ، اما دقایقی بعد ، صدای عزیز از پشت در او را به خود آورد :

رضا ! مادر ... چرا تو برف ها نشستی ؟

به طرف عزیز که با چادر نماز روی تراس ایستاده بود ، برگشت و گفت :

چیزی نیست ، شما بفرمایین تو ، سرما می خورین . منم الان میام ....

اخه چرا اومدی اینجا ؟

گفتم که چیزی نیست ، خوابم نمی برد .. اومدم بیرون یه هوایی به سرم بخوره ، شاید بهتر بشم .

و بلند شد ، به طرف عزیز رفت و همراه او وارد خانه شد . عزیز گفت :

بلند شدم برای نماز ، گفتم ببینم باز برف میاد یا نه . چشمم به حیاط که افتاد دیدم به نفر نشسته کنار استخر . از ترس داشتم پس می افتادم . وقتی خوب نگاه کردم ، دیدم تویی ... نگفتی سرما می خوری مادر جون ؟ این جور با به لا پیرهن رفتی توی برف که چی بشه ؟

رضا لبخند مهربانی زد و گفت :

ولی من سردم نبود ... وقتی برف میاد هوا گرمه ....

عزیز سرش را تکان داد و با گفتن الله اکبر ، قامت بست و نمازش را شروع کرد .

## فصل 16

حوصله نداشت از رختخواب بیرون بیاد . تمام تنش درد می کرد . اب دهانش را که قورت می داد ، گلویش بشدت می سوخت . از جا بلند شد و با نگاهی به ساعت ، دریافت که چند ساعتی خوابیده است . روز جمعه بود و خوشبختانه تعطیل بود . برای همین دوباره دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد . مطمئنا بقیه هم خواب بودند ، چون هیچ صدایی به گوش نمی رسید . دوباره فکر کرد و فکر کرد . فردا باید با فتاح روبرو می شد . می خواست افکارش را متمرکز کند و جوابی قانع کننده به او بدهد ..... خودش هم می دانست که نمی تواند او را گول بزند ، اما بالاخره باید یک جوری سر و ته قضیه را به هم می آورد . با خود گفت ، « حالا فتاح رو به جوری می شه قانع کرد ، ولی بقیه رو چی ؟ »

بلند شد ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت « مشکل خودشونه ! به من ربطی نداره ! »

تن سرما خورده اش را به اب گرم سپرد و سعی کرد . افکار ناراحت کننده را هم باب زلال بشوید و از خود دور کند .

صبحانه را حاضر کرد و بعد بچه ها را یکی یکی صدا زد .

علی ! صحر ! پاشین باباب . صبحونه حاضره .

بچه ها یکی یکی بیدار شدند و اکرم و سپیده هم همراه عزیز به جمع آنها پیوست . رضا برای همه چای ریخت و عزیز که با تعجب به حرکات او نگاه می کرد ، گفت :

الحمد لله مثل این که حالت خوبه . فکر کردم حسابی سرما خورده ای .

رضاخندید و گفت :

نه ، خدا رو شکر خوب خوبم .

بعد رو به بچه ها کرد و گفت :

کیا میان کوه ؟

بچه ها با خنده و شادی فریاد کشیدند :

کوه ؟ اونم توی این برف و سرما ؟

کوه که نه ، می ریم همین تپه های بالا ، یه کم سر سره بازی می کنیم و برمی گردیم .... حاضرین ؟

علی خوشحال و خندان گفت :

اخ جون ! من برم حاضرم شم .

رضا نگاهی به اکرم کرد و گفت :

شما تشریف نمیارین ؟

اکرم همان طور که چای شیرینش را هم می زد گفت :

نه ف من و عزیز خونه ایم .... بچه ها هم بهتره نیان ، ممکنه سرما بخورن .



رضا بی توجه به حرفهای او از جا بلند شد و گفت : اما شاید عزیز دلش بخواد بیاد .....

عزیز خندید و گفت :

نه مادر جون ، من دیگه پای رفتن ندارم ..... شما ها جوونین . برین . بهتون خوش بگذره .....

رضا از این حرف عزیز خیلی خوشحال شد و با بوسه ای بر گونه او گفت :

قربون زن عموی مهربونم برم !

مخصوصا او را مادر زن خطاب نکرد . نمی خواست چیزیدر خاطرش او را به یاد تاهل و تعهدش بیندازد . شاد و سرحال به طرف اتاقش رفت تا لباس عوض کند . چند دقیقه بعد رضا پشت فرمان ، علی کنار دستش و دخترها عقب ماشین نشسته بودند و به طرف تپه های انتهای خیابانشان حرکت می کردند . رضا متوجه شد که عینکش را نیاورده . به همین دلیل دور زد و در جواب اعتراض بچه ها گفت :

خیلی زود برمی گردم . من عینکم رو نیاورده ام . توی اتاقم جا گذاشتم می رم و زود برمیگردم .

و ماشین را جلوی در پارک کرد و پیاده شد . کلید را به قفل در انداخت و وارد شد . عزیز و اکرم هنوز در اشپزخانه بودند و داشتند حرف می زدند . آنها متوجه ورود رضا نشدند رضا بی توجه خواست وارد شود که صدای عزیز او را بر جا میخکوب کرد :

هزار بار بهت گفتم قدر این مرد رو بدون .... به گوش ات نرفت که نرفت . بابا اینم ادمه ..... اون از ..... لاله الله

اکرم بی حوصله جوابداد :

اصلا حوصله اش رو ندارم .... دلم می خواد تنها توی خونه بشینم و هیچکی رو نبینم .

عزیز اهی کشید و گفت :

یه عمر دارم بهت می گم اکرم اشتباه می کنی . اخرش چوب این ندونم کاریهات رو می خوری . و الله خیلی مرد فهمیده ایه که این قدر صبوره . ولی من یه زنم و می دونم بالاخره یه روزی صداش در میاد .....

اکرم با پوزخند گفت :

صداش در نمیاد .... اون فامیلاش و کارش و خیلی چیزای دیگه خوشه ..... منم فقط برای این می خواد که کارهای خونه اش رو بکنم و از بچه هاش مواظبت کنم و .....

اکرم ! خیلی بی انصافی ، اون برات کارگر گرفت ، اما توبه خاطر وسواست ، کارگر رو بیرون کردی . هر جور که تونسته باهات راه اومده ، ولی من که مادرتم می گم ، تو باهات راه نیومدی . بس کن دیگه .... هیچ حالتی شد دیشب تا صبح توی حیاط نشسته بود ؟

صدای بغض الود اکرم ، حرف عزیز را قطع کرد :

از اولشم اون منو نمی خواست . شما به زور باعث این ازدواج شدید ... برای این که خودتون اونو دوست داشتین منو بهش دادین . در واقع شما ، با رضا وصلت کردین نه من .

حالا یادت افتاده این حرفا رو بزنی ؟ بعد از این همه سال ؟

نه خیلی وقته که این حرفا توی دلمه ، ولی هیچ گوش شنوایی پیدا نکردم . بابای خدایامرز اون به خاطر پول برادرش ف بابایی خدایامرز من به خاطر این که شما یه سرپرست خوب داشته باشین ، این ازدواج رو تدارک دیدن ، اما این وسط هیچگی نخواست نظر مارو هم بدونه .....

رضا در راهسته بست و برگشت و سوار ماشین شد . سپیده با لحن کودکانه اش پرسید :

پس چی شد ؟ عینکتون کو باباجون ؟

رضا که اعصابش حسابی به هم ریخته بود ، لبخند تلخی زد و گفت :

پیداش نکردم باباجون .

و سپیده با انگشت به صورت او زد و گفت :

ای بچه شلخته ! چرا عینکتو گم کردی ؟

رضا دلش می خواست بخندد ، اما لبخندش انقدر مصنوعی بود که حتی بچه ها هم متوجه شدند .

بابا چی شده ؟ چرا یهو ناراحت شدین ؟

رضا نگاه مهربانی به سحر انداخت و گفت :

هیچی دخترم . عینکم رو پیدا نکردم ، یه کم از دستخودم عصبانی شدم .

و بعد سعی کرد قضیه را لافلاقی موقتاً فراموش کند . تمام روز به برف بازی و گلوله برف پرت کردن به هم گذشت و نزدیک غروب بچه ها ، شاد و خندان و البته کمی خسته ، به خانه برگشتند . به محض ورود ، سپیده به اتاق رضا رفت و خیلی زود برگشت و گفت :

اینم عینکت ، بابایی ، پس شما چطور گشتین ؟

رضا عینک را از او گرفت و گفت :

ا ... کجا بود ؟

سپیده با انگشت ، اتاق رضا را نشان داد و گفت :

همون جا روی میز کنار تختتون .

اکرم کنجکاو به آنها نگاه کرد و پرسید :

مگه گم شده بود ؟

و سپیده همه چیز را توضیح داد :

صبح که می رفتیم ، بابا دید عینکش رو نیاورده ، برگشت و یه ساعت توی خونه رو گشت ، اما پیداش نکرد و مجبور شد بدون عینک برگردد . راستی چرا شما کمکش نکردی ؟

اکرم با تعجب به رضا نگاه کرد و گفت :

ولی ..... بابا از من نپرسید :

و وقتی صورت سرخ شده رضا را دید و متوجه شد که باید صبح همه حرفهایش را شنیده باشد ، گفت :

شاید هم خواسته خودش تنهایی عینکش رو پیدا کنه . حالا برین لباسهاتونو عوض کنین دوش بگیرین ، بعد هم برای شام بخورین و زود بخوابین که صبح سر حال باشین .

بچه ها خوابیده بودند . رضا در اتاق علی و سحر را بست و سپیده را که معصومانه روی کاناپه به خواب رفته بود ، بغل کرد و به اتاقش برد و در تختش خواباند ، لحاف را روی او کشید و بوسه ای بر پیشانی اش زد . آرام برگشت و وقتی می خواست از در اتاق خارج شود ، با صدای کودکانه او برگشت :

بابایی .

جون بابایی ؟

بازم می ریمگردش مثل امروز ؟

دوباره به طرفش آمد و گفت :

حتما می ریم .... حالا بخواب عزیزم .....

چشم .

و چشمهایش را برهم گذاشت . رضا در اتاق را بست و به آشپزخانه رفت . عزیز بعد از شام به طبقه بالا رفته بود و اکرم مشغول شستن ظرفهای شام بود . رضا پشت میز نشست و سرش را در میان دستها گرفت . اکرم کارش را که تمام کرد ، دستکشهایش را در آورد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که با صدای آرام رضا ، سرجایش ایستاد :

اکرم ! بمون می خوام باها تحریف بزنی .

اکرم می دانست چه می خواهد بگوید ، با بی حوصلگی گفت :

ولی من خوابم میاد ....

رضا این بار محکم تر گفت :

گفتم بمون .... چند دقیقه بیشتر وقتت رو نمی گیرم .

اکرم بناچار برگشت و همان طور ایستاده گفت :

بفرمایید .

رضا با دست به صندلی اشاره کرد و گفت :

بشین.....

اکرم خونسرد روی صندلی نشست و منتظر ماند :

می خواستم باهات حرف بزنم . فکر می کنم وقتش رسیده باشه چیزایی رو که به عمر رو دلت سنگینی می کنن ، بیرون بریزی .

اکرم به گلدان وسط میز خیره شد و گفت :

من حرفی برای گفتن ندارم .

ولی من دارم .

خب می شنوم ... بفرما .

رضا با نگاهی به صورت سرد و بی روح اکرم گفت :

تو هم حرف داری ، صبح که داشتی میزدی .....

اکرم نگاهی به او کرد و گفت :

فالگوش وامیستی ؟

رضا سرش را تکان داد و گفت :

من فالگوش وانستادم ... اتفاقی حرفاتو شنیدم . همیشه فکر می کردم از زندگیت راضی هستی ، ولی حالا می بینم که همه تلاشم بی فایده بوده ... در واقع داشتم اب تو هاون می کوبیدم . این طور نیست ؟

اکرم ساکت بود و همین باعث می شد رضا بیشتر عصبانی شود :

چرا حرف دلت را نمی زنی ؟ چرا به من نمی گی چته ؟

اکرم رویش را برگرداند و گفت :

گفتم که حرفی ندارم .

رضا دستش را روی میز کوبید و گفت :

داری ، خوبم داری ، منتها شهامت گفتنش رو نداری .

اکرم خواست از جا بلند شود ، ولی رضا با تحکم گفت :

بگیر بشین ..... منم می خواتم تکلیفمو بدونم .

تکلیف شما معلومه ، هر کاری که دلتون می خواد بکنین .

اکرم ! بگیر بشین ببینم ..... من کی از تو خواستم کارهای خانه ام رو بکنی ؟ من کی از تو خواستم عین کلفت توی خونه من کار کنی ؟ هان ؟ جواب بده . من همیشه تلم خواست تو خانمی کنی نه دائم درحال بشور و بساب باشی .... تو خودت این جور می خوای . چرا گناه کارات رو به گردن من میندازی ؟

من حوصله ندارم . تو هم اگه دنبال بهانه کی گردی ، حالا وقتض نیست .

تو هیچ وقت حوصله نداشتی ، نه واسه من نه واسه زندگیت ، اما اینم بگم من دنبال هیچ بهانه ای نیستم ..... می خوام بدونم چته همین و بس !

من هیچیم نیست .

رضا از جا بلند شد و گفت :

پس نمی خوام حرف بزنی ، مثل همیشه ! باشه . اما فقط یه کلام بهت بگم ، اگه ناراضی هستی ، هرکاری که دلت می خواد بکن . من پای همه چیز ایستادم .

اکرم که از اشپزخانه خارج می شد گفت :

خدا ور شکر که خودت به این نتیجه رسیدی .

رضا به دنبالش امد و گفت :

اگه دلت می خواد برو بالا با عزیز زندگی کن .... یا من می رم خونه خانم جون ....

وبعد با پوزخند ادامه داد :

همه چیز رو برای تو و بچه ها می ذارم ..... بیشتر از این نمی تونم بمونم و زجر بکشم .

اکرم بدون توجه به حرفهای رضا ، به اتاق سپیده رفت و در را بست و رضا را تنها گذاشت .

صبح که بچه ها را به مدرسه رساند ، به طرف دفتر رفت . پانیذ مثل همیشه قبل از همه آمده بود و داشت به کارهایش رسیدگی می کرد . با دیدن رضا ، لبخندی زد و گفت :

سلام .

رضا عینک دودی اش را برداشت و پانیذ که متوجه چشمهای پف کرده اش شده بود ، گفت :

خدا بد نده !

رضا لبخند تلخی زد و گفت :

خدا بد نمی ده ، بنده ها می دن !



پانیز با دست به اتاق رضا اشاره کرد و گفت :

اقای فتاحی منتظر تونن !

رضا با عصبانیت به طرف در اتاقش رفت و گفت :

فعلا هیچ خطی رو به من وصل نکن . هیچکی ام حق نداره بیاد توی اتاق من .

و دستگیره در را چرخاند . فتاح با دیدن او ، از جا بلند شد و سلام کرد و خیلی زود متوجه شد که رضا حال و ورز خوشی ندارد .

چی شده حاجی ؟ پشه لگدت زده ؟

رضا با نگاهی خشمگین به او گفت :

با من کاری داشتی که اول صبح به این زودی اومدی دفتر ؟

فتاح با نگاه پر معنایی به او کرد و گفت :

اره یه کار کوچیک باهات داشتم .

رضا با بی حوصلگی گفت :

خب بگو .... من حالم زیاد خوب نیست .

می دونم . این روزا خیلی به هم ریخته ای .

از کجا می دونی ؟

فتاح با لحنی آرام گفت :

بعد از این همه سال دیگه باید خوب همدیگه رو شناخته باشیم .... مگه نه ؟

اره ..... ولی فتاح من ازت کمک نخواستم خواستم . خیلی ممنونم . اما دلم می خواد مشکلم رو خودم حل کنم . حالام بگو ببینم چی می خوای بگی ؟

راستش اومدم بگم اگه موافق باشی خانم برازنده رو جواب کنیم .....

رنگ از روی رضا پرید و برافروخته شد . با اخم نگاهش کرد و با صدایی گرفته گفت :

برای چی این پیشنهاد رو میدی ؟

راستش پریروز محمدی باهام تماس گرفت و گفت می خواد برگردن تهران و اگه شما اجازه بدین دوباره می خواد بیاد سر کارش .....

محمدی غلط کرده ... مگه اینجا صاحب نداره که هرکی هروقت بخواد بره و هروقت بخواد بیاد .....

فتاح روی صندلی اش نشست و گفت :

چرا جوش آوردی حاجی ؟ خب اون بنده خدا هم گرفتار بود ، برگشت شهرش . حالام دیده چرخ زندگیش نمی چرخه ... گفت با شما مشورت کنم اگه راضی شدین برگردن .... منم فکر کردم برای خانم برازنده همه جا کار هست ، ولی محمدی خرج یه خانواده گردنشه ....

رضا به فکر فرو رفت . حس کرد فتاح دارد او را محک می زند .... بنابر این با لحنی آرامتر گفت :

لازم نکرده بیاد سر کار سابقش ..... اگه می خوای بهش کمک کنی ، دستش رو یه جوری تو بازار بند کن ، دیدی که این اخریا اینجا چه وضعی پیدا کرده بود .دوباره میاد همه چی رو خراب می کنه . تازه یه ذره سر و سامون گرفتیم .... بهتره بیاد حجره .

فتاح با لحنی سرزنش آمیز گفت :

حالا می ترسی وضع اینجا به هم بریزه یا اصلا نمی خوای خانم برازنده بره ؟

رضا از جا بلند شد و چینی به پیشانی انداخت و گفت :

فتاح ! من نمی دونم منظورت چیه ، ولی احساس می کنم تازگیها تیگه پرون شدی . طعنه می زنی .... نمی دونم چرا ، ولی دیگه با من این طوری نیستی .....

و کف دستش را به او نشان داد . فتاح لبخند تلخی بر لب آورد و گفت :

اتفاقا درست برعکس . من احساس می کنم شما تازگیها با من این طوری نیستین .... من همیشه با شما مثل کف دستم یکرو بودم ..... ولی شما .....

و کوت کرد . رضا پرسید :

من چی ؟ چه کار ناجوری ازم سر زده که تو چپ می ری و راست میای ، منو نصیحت می کنی .... اون از پریشبت و اینم از الان ..... فتاح حرف دلت رو بزن و خلاصم کن .

فتاح از جا بلند شد و بعد از کمی این پا وان پا کردن گفت :

مثل این که روزت رو خراب کردم ... میرم و یه وقتی میام که بیشتر حوصله داشته باشی .

رضا راهش را سد کرد و گفت :

نمی شه داداش من . روز من از اول صبح خراب بود . همین الان باید بگی توی اون کله پوکت چی میگذره و چرا این جوری با من حرف می زنی ؟

فتاح دستش را روی شانه او گذاشت و گفت :

راستش رضا ، اگه فکر می کنی اومده ام نصیحتت کنم ، می خوام بهت بگم رفتارت خیلی تغییر کرده .... تو خیلی عوض شدی . دیگه اون رضا سابق نیستی . دروغ می گی .... کارای عجیب و غریبی می کنی که هیچ توجیهی براش نداری .

رضا سرش را میان دو دست گرفت و زیر لب گفت :

چه کار کردم ؟

اون قضیه مسافرتت به تبریز .... اونم از رفتن چندروز پیشت به لواسون ....

رضا سرش را بالا آورد و با دقت به فتاحنگاه کرد :

حرف پریشبت راست بود ؟

راه ، حاج صادقی واقعا با من تماس گرفت . گفت چندبار به موبایلت زنگ زده ، ولی خاموش بوده . به دفتر هم زنگ زده ، گفته ان ازت خبر ندارن .... منم از همه جا بی خبر گفتم که رفتی تبریز . حاجی تعجب کرد که چرا نرفتی پیشش ؟ چند بار دیگه هم زنگ زد و پیغام داد که منتظرته و باهات کار مهمی داره ....

رضا همان طور سر به زیر گفت :

خب .... قضیه لواسون چی بوده ؟

هیچی ، راستش اون هفته که گفتمی رفتی لواسون ، وقتی اومدی و دیدمت ، خیلی فکرا با خودم کردم .... شبش تا صبح نخوابیدم و فکر کردم دارم گناهت رو می شورم . تصمیم گرفتم برای اینکه به خودم ثابت کنم که دارم اشتباه می کنم ، صبح روز بعدش برم لواسون .

رضا با چشمهای از حدقه در اومده پرسید :

این کار رو کردی ؟

فتاح با تاسف گفت :

اره ....

خب؟!

هیچی ، متوجه شدم تو اصلا اونجا نرفتی .... یعنی مدت‌هاست که هیچکی اونجا نرفته ....

چرا این کارو کردی ؟

گفتم که ... می خواستم بهم ثابت بشه ....

چی ثابت بشه ؟

دستش را روی شانه رضا گذاشت و با اندوه گفت :

رضا ، بارها بهت گفتم من از برادرم هم بیشتر دوستت دارم . دلم نمی خواد توی راهی بیافتی که عاقبت خوبی نداره .

رضا پشت به او کرد و به طرف پنجره رفت و در همان حال گفت :

فتاح ، من دیگه ، بچه نیستم .....

خب منم به همین خاطر می گم .... اگه بچه بودی هر کاری می کردی می گفتن بچه است ، عقلش نمی رسه ، ولی

حالا ....

می دونم ، حالا دیگه سن و سالی ازم گذشته و خودم صاحب سه تا بچه هستم و ... هزار تا حرف دیگه که تا حالا بارها و بارها شنیده ام ، ولی دیگه حالم از این حرفا به هم می خوره ... تو هم اگه می خوای بهم لطف کنی ، دیگه راجع به این چیزا باهام حرف نزن .... قبلا هم بهت گفتم هر وقت به کمکت احتیاج داشتم . مطمئن باش خبرت می کنم . الان فقط من نیستم که نگرانتم بدری و مهری و محبوبه هم نگرانتن . قبلا هم که گفتم ، اون شب وقتی اومدی و گفتی لواسون بودی ندیدی عباس چطوری به سر تا پات نگاه کرد ؟

رضا به طرف فتاح برگشت و پرسید : برای چی ؟

رضا ! تو خودت متوجه نیستی .... لباس پوشیدنت ، حرف زدنت ، کارات ، دیروقت به خونه اومدنت .... همه اینا سوال برانگیز شده ... تو کسی بودی که وقتی خواهرات می خواستن بیان خونه ات از صبح می موندی خونه و انتظار می کشیدی .... حالا چی شده که باید نصفه شب شب بیای و تازه ....

تازه چی ؟

بیخشید که مجبورم اینو بگم ، ولی دروغ هم می گی ....

رضا اهی کشید و گفت :

اگه دروغ گفتم حتما لازم بوده .... تو که به کسی نگفتی رفتی لواسون ؟

فتاح لبخند تلخی زد و گفت :

به هیچ کس نگفتم و نخواهم گفت ، ولی رضا ....

رضا دستهای فتاح را در دست گرفت و گفت :

ازت ممنونم فتاح ... خواهش می کنم در این مورد با کسی حرف نزن ... البته مطمئن باش که من کار خلافی نکردم ... اون روز تحمل خونه رو نداشتم ، رفتم جاده چالوس ، ولی چون حوصله توضیح دادن نداشتم گفتم می رم لواسون .

فتاح دیگه ادامه نداد و گفت :

می فهمم ، بعضی وقتها ادم دلش می خواد یه شخصیت دیگه باشه ... می فهمم .

فتاح خداحافظی کرد ، ولی قبل از خروج دوباره او را صدا کرد :

فتاح !

بله .

در مورد محمدی هم خودت یه فکری بکن .... هر تصمیمی بگیری من قبول دارم .

فراموشش کن .

و از در بیرون رفت و رضا را متفکر بر جای گذاشت . فکری مانند جرقه از ذهنش گذشت ، « پس قضیه محمدی دروغ بود ؟ فتاح می خواست به علت رفتارهای مشکوک او پی ببرد که حتما هم موفق شده بود . »

\*\*\*\*\*

پانیز وارد اتاق شد و با دیدن رضا که سرش را روی میز گذاشته بود گفت :

بیخشید ، اگه مزاحمتون شدم .....

رضا سر بلند کرد و با نگاهی غمگین به او گفت :

نه ... مزاحم نیستی . بیا تو .

پانیز آمد و روی صندلی نشست . داشت راجع به کار و سفارش های جدید صحبت می کرد ، اما رضا چیزی نمی شنید . وقتی حرفهایش تمام شدند ، رضا گفت :

به خاطر اون شب معذرت می خوام .

پانیذ با لبخند گفت : عیبی نداره .....

و وقتی می خواست از اتاق بیرون برود ، با صدای رضا برگشت :

پانیذ !

بله.

فکراتو کردی ؟

برگشت و پشت به رضا گفت :

اره .....

رضا از جا بلند شد و گفت :

خب ؟

بعد از ظهر میام اتاقتون و باهاتون صحبت می کنم .

و رفت .

رضا تمام روز را بدون این که چیزی بخورد و یا با کسی حرف بزند در اتاقش ماند و فکر کرد . نمی دانست پانیذ می خواهد چه بگوید ، ولی دلش خیلی شور می زد .



بالاخره عصر بعد از این که همه کارمندها رفتند ، پانیذ با زدن دو ضربه کوتاه به در ، وارد اتاق شد ، فنجانی قهوه روی میز رضا گذاشت و یکی هم خودش برداشت و نشست . ساکت بود و رضا چشم به دهان او دوخته و منتظر بود . بالاخره همان طور که داشت قهوه را هم می زد گفت :

بابت پریشب معذرت می خوام .

پانیذ لبخند تلخی زد و گفت :

من نیومده ام که شما ازم عذر خواهی کنین حتما لازم بود .... اون کار رو بکنین .

رضا ساکت شد و نگاه خیره اش را به او دوخت .

می دونین حاج اقا ! من واقعا می ترسم ....

رضا بر اشفته گفت :

از چی ؟

از خیلی چیز ها ! از این برخوردهای غیر عادی شما ، از این که یه روز می گین منو دوست دارین ، یه روز اون طور می دارین میرین .... و خیلی کارهای دیگه که من دلیلشون رو نمی فهمم .

رضا با لحنی پریشان و کلافه گفت :

قبول دارم . به همین خاطر هم معذرت خواستم . می دونم کارم بد بود ... اما دست خودم نبود . نمی دونی چه حالی شدم وقتی اون غزل حافظ رو خوندم ... درست وصف الحال من بود ....

پانیذ نگاهی کوتاه به او کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت :

خب اگه این طوره چرا فرار کردین؟

رضا مکئی کرد و بعد پرسید

منظورت چیه؟

لبخند مرموز پانیز رضا را وادار کرد که مستقیماً به چشمهای او نگاه کند و منتظر بماند. پانیز لبهایش را جمع کرد و گفت:

منظورم اینه که شاید من می خواستم جوابتون رو بدم.

رضا تعجب زده پرسید:

چه جوابی؟

خب جواب درخواست رو دیگه!

رضا از جا بلند شد و به طرف صندلی او آمد و در همان حال گفت:

جدی می گی؟!؟

پانیز نگاهش را به طرف پنجره دوخت و گفت:

من فکرامو کرده ام....

مکئی کرد و رضا کهبی صبرانه منتظر پاسخ او بود با عجله گفت:

خب، به چه نتیجه ای رسیدی؟

خیلیعجله نکنین ..... می خواستم بگم منفکرا مو کردم و به این نتیجه رسیدم که .... که شاید شما بهترین کسی باشین که من بتونم بهش تکیه کنم .

و بعد نفس راحتی کشید . رضا نمی دانست خواب می بیند یا بیدار است . دستی به موهای جوگندمی اش کشید و پرسید :

تو چی گفتی /

پانیز دوباره تکرار کرد :

گفتم من می خوام به درخواستتون جواب مثبت بدم . ولی یه شرط داره .

رضا سرش رابه طرف بالا گرفت و گفت :

خدایا چی دارم می شنوم ؟ باورم نمی شه ....

و بعد با عجله پرسید :

شرطت چیه ؟

پانیز چشمهایش را به زمین دوخت و گفت :

فعلا یه مدت کتتاهی با هم ....

نمی توانست حرفش را بزند ، به همین دلیل نفسی تازه کرد و گفت :

می دونین ، درست نیست که به این زودی با هم زندگی کنیم .

رضا لبخندی زد و گفت :

می دونم . منم موافقم . اگه تو بخوای می تونیم فعلا به هم محرم بشیم و بعد ... هر وقت که توییگی ....

پانیذ که خجالت می کشید مستقیم به رضا نگاه کند ، گفت :

حالا اگه اجازه بدین من برم . داره دیر می شه .

رضا جلوی راهش را سد کرد و گفت :

نه ف نه .... کجا می خوای بری ؟ یه کم صبر کن کتم رمو بپوشم با هم می ریم . باید جشن بگیریم .... اگه موافق باشی شام رو با هم می خوریم . بعد می رسونمت خونه .

پانیذ لبخند زد و گفت :

باشه ، هر طور میل شماست . توی راه یه حرفهایی هست که باید بهتون بزنم .

رضا دستش را روی چشم گذاشت و گفت :

هرچی بخوای اطاعت می کنم !

پانیذ با آرامش از اتاق بیرون رفت و منتظر ماند . چند دقیقه بعد رضا به او ملحق شد و همراه هم از در بیرون رفتند .

رضا خوشحال بود و در پوستش نمی گنجید . می خندید و مانند کودکی شادی اش را اشکار می ساخت . پانیذ ، اما آرام و متین روی صندلی رُبرئی او در رستوران نشسته بود و نگاهش می کرد . در فرصتی که طول کشید تا غذایشان را بیاورند ، پانیذ لب به سخن گشود :

بینین حا ....

لبخند زد و گفت :

ببخشید آقای فرشچی .... من هنوز هم از این علاقه می ترسم ، ولی باید بگم توی این مدت یه جورایی متوجه شدم که شما علاقه تون واقعیه و من هم نمی تونم درمقابل این احساس بی تفاوت باشم . ولی می خوام بهم قول بیدن تا زمانی که مساله رو با خونواتون مطرح نکردین ، ازم نخواین که باهاتون زیر یه سقف زندگی کنم ....

رضا که بهت زده به او نگاه می کرد ، با صدایی تقریبا بلند گفت :

ولی این غیر ممکنه !

چرا ؟

تو می دونی از من چی می خوای ؟ من .... من نمی تونم این کارو بکنم .

پس چی ؟ یعنی می خواین مثل ادمهای تحت تعقیب بیاین و برین و همیشه ترس از این که یه روز زن و بچه تون بفهمه ، مثل سایه ما رو دنبال کنه ؟ به منم حق بدین .... من می دونم نمی تونم زما شما توقع داشته باشم که همیشه پیش من باشین ، ولی اینم درست نیست که .....

رضا با دست اشاره کرد و پانیذ آرام شد .

بین دختر خوب ، من موقعیتم با خیلی ادما فرق داره . باور کن این فقط یه هوس نیست ، ولی اینو هیچ جوری نمی شه توی کت خانواده من فرو کرد . هیچکی نمی دونه من چه زجری می کشم . من و همسرم سالهاست که بالاجبار با هم زندگی می کنیم . خودش هم بارها اینو اعتراف کرده ، ولی فقط به خاطر ابروی خانوادگی داریم تظاهر می کنیم که با هم هستیم . من سه تا خواهر دارم ف شوهر های اونا .... بچه های اونا و از همه بدتر بچه های خودم .... اخ که اگه می دونستی من چه مشکلاتی دارم ، اینو ازم نمی خواستی .....

پانیذ سرش را تکان داد و گفت :

می دونم ، توی این مدت تقریبا با وضعیت خانوادگی شما آشنا شدم ، ولی .... من می ترسم .... اگه یه روزی همسرتون بفهمه ، اگه بچه هاتون بفهمن اون وقت من دیگه نمی تونم با شما زندگی کنم ..... باید بذارم و برم ..... و بیشتر از همه از این می ترسم که بقدری وابسته تون بشم که این کار برام مساوی با مرگ باشه .

رضا سعی کرد اشکهایش را مهار کند و گفت :

من قول می دم که نذارم تو ذره ای آسیب ببینی ، اینو به شرفم قسم می خورم ... از طرفی من همسرم همین دیشب تصمیم گرفتیم که از هم جدا زندگی کنیم .

ایشون هم موافقت کردن ؟

اره ، البته حرفی نزد ، ولی مطمئنم که از خدایه .

چرا ؟

برای اینکه اون از اولش منو دوست نداشت ، به زور دادش به من !

می شه پیرسم کی رو دوست داشت ؟

نمی دونم ، شاید هر کسی رو جز من !

پانیز سرش را تکان داد و گفت :

متاسفم ، برای هردوی شما ... فکر می کنم هردوتون خیلی سختی کشیدین .

رضا لبخند تلخی زد و گفت :

مهم نیست .... گذشته ها گذشته .

و بعد با نگاهی پر معنا به پانیز چشم دوخت و گفت :

اما اومدن تو باعث شد تا همه اون سختی ها رو از یاد ببرم .

پانیز خندید و گفت :

خیلی به خودتون مطمئنین !

شام را آوردند و هر دو مشغول خوردن شدند . رضا با اشتهای کامل غذا می خورد و مرتب به پانیز اصرار می کرد که او هم بخورد . وقتی جلوی در خانه پانیز رسیدند ، پانیز می خواست پیاده شود که رضا گفت :

خب ف عروس خانم ، کی حاضرید ؟

پانیز لبخند شیطنت امیزی زد و گفت :

هر وقت شما بگین .

رضا لبخندی زد و گفت : به امید دایدار !

\*\*\*\*\*|\*\*\*\*\*

له خانه که رسید ، کلید خانه خانم جون را از جیب بیرون آورد و درانجا را باز کرد . با اینکه تقریباً هر ماه خودش دستی به سر خانه می کشید و همه جا را تمیز می کرد ، ولی انگار مدتها بود کسی پا به انجا نگذاشته بود . سرما و رخوت همه جا را فرا گرفته بود . گرد و غبار روی وسایل همیشه تمیز خانم جون نشسته بود . رضا با حسرت و اندوه گفت : « اخ خانم جون! چقدر دلم می خوسات الان اینجا بودی و باهات حرف می زدم »

پایان فصل 16

فصل 17

رضا از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت و نگاهش را به دوردستها دوخت . از یادآوری خاطرات گذشته ، سینه اش می سوخت ، ولی باز هم دلش می خواست ادامه دهد .

\*\*\*\*\*

روزهای بعدی ، بهترین روزهای زندگی رضا بودند . همه چیز انگار مطابق میل او پیش می رفت . نگاههای نگران بچه ها و خواهرها و شوهرهایشان ، او را از راهی که داشت به ان قدم می گذاشت ، بازگرداند . اکرم ، نه هیچ اعتراضی می کرد و نه حرفی می زد . حتی وقتی ان روز ، رضا برای بردن لباسها و وسایل شخصی اش آمد ، نگاهش هم نکرد . آرام و خونسرد به اتاق بچه ها رفت و در را پشت سرش بست . رضا حالا دیگر از این حرکات نو تنها ناراحت نمی شد ، بلکه ته دلش راضی و خوشحال هم بود . اما همان روز عزیز ، که دستش را به پاهایش گرفته بود و می نالید ، لنگان لنگان از پله ها پایین آمد و روبروی رضا ایستاد و نگاه غمگینش را به او دوخت :

رضا جون ! مادر ! اقلا به ما می گفتی چی شده . شاید میونه داری می کردیم ..... چیف زندگیت نیست !؟

رضا دستش را به صورت چروکیده عزیز کشید و گفت :

شما خودتون رو ناراحت نکنین عزیز جون . به خدا دلم نمی خواد ناراحتیتون رو ببینم ، اما این جوروی برای همه ما بهتره . اشک از گونه عزیز سرازیر شد و دست زبر و ترک خورده اش را روی دست رضا گذاشت و گفت :

اخه پسرم چطوروی می تونم ناراحت نشم ؟ من که هیچ سر از کار شما دوتا درنمیارم ..... به خدا توی سر و همسر ابرومون می ره .....

رضا دستهای عزیز را در دست گرفت و بر پشت دست او بوسه زد و دوباره گفت :

خواهش می کنم عزیز . باور کنین هیچ مشکلی پیش نییاد . هرچی شد من پاش وامیستم . من می گم من مقصر بودم ..... واقعا هم من مقصرم ..... اکرم هیچ عیبی نداره . فقط من دیگه دلم نمی خواد اذیتش کنم . می رم تا اون راحت تر زندگی کنه ، همین !



عزیز دیگر چیزی نگفت و راه را برای او باز کرد . رضا آرام و بدون آن که به پشت سرش نگاه کند از در خارج شد . در راه پله ، بچه ها هر سه ایستاده بودند و گریه می کنند . رضا آنها را یکی یکی در اغوش کشید و گفت :

خجالت بکشین ، مگه من مرده ام که این طور گریه می کنین ؟ من فقط دارم طبقه پایین همین و بس .

علی خودش را از اغوش پدر بیرون کشید و گفت :

بابا ، چرا می خواهی ما رو تنها بزاری ؟

رضا نفس عمیقی کشید و گفت :

ببین پسر بزرگمون رو ! من دلم خوش بود که تو دیگه مرد شدی و می تونی مواظب مادر و خواهرات باشی ، اما مثل این که .....

علی حرف پدر را قطع کرد و گفت :

ولی یه روز خودتون گفتین ، ادم هر چقدر هم که بزرگ بشه باز هم برای پدر و مادرش یه بچه است ..... اره من بزرگ شدم . ولی به شما احتیاج دارم .....

رضا اشکش را مهار کرد و گفت :

علی جون ! باور کن من جایی نمی رم . همین جام . البته ممکنه یه چند روزی برم مسافرت ، ولی باز هم برمی گردم توی همین خونه . دلم می خواد در نبود من ، تو مرد خونه باشی و نذاری به مادر و خواهرات سخت بگذره ..... مواظب عزیزهه باش ..... از نظر مالی هم که الحمد الله کم و کسری ندارین .... وقتی نبودم ، اگه پول خواستین به عمو فتاح بگین .....

رضا و پانیز در یک محضر ، با خواندن صیغه ای ، به هم محرم شدند . پانیز همچنان سر کارش می امد و رضا هم در محیط کار ، خیلی خوشک تر از قبل با او رفتار می کرد ، اما عصر ها به محض خروج کارکنان از شرکت ، پانیز با دو فنجان قهوه و شیرینی به اتاقش می امد و رضا برای او از عشق و دلدادگی حرف می زد . پانیز هم با شیرینی می خندید و رضا را پیش به خود وابسته می کرد .

رضا اپارتمانی جدید در یکی از نقاط خوش آب و هوا در شمال تهران خرید و پانیز با وسایل شیک و بسیار زیبایی  
انجا را تزئین کرد . گاهی برای خرید و تهیه وسایل همراه هم بیرون می رفتند و تا دیروقت با هم بودند ..... بهد با  
هم شام می خوردند و آخر سر رضا به خانه خانم جون و پانیز هم به خانه خودش می رفت .

قرار شد دو روز آخر هفته را همراه هم به ویلای شمال بروند . پانیز پشت فرمان اتومبیل جدیدی که رضا برایش  
خریده بود ، نشسته بود و رانندگی می کرد . رضا کنار دستش نشسته بود . تمام و جودش نگاه بود و چشمان  
ملتهبش را که از آتش عشق این فرشته زمینی داغ و تب دار بود . به او دوخته بود .

چیه ؟ چرا این طوری نگام می کنی ؟

هیچی ! بهم نگو که این کار رو نکنم . دلم می خواد تا آخر دنیا همین طور بهت زل بزنم و نگات کنم .

پانیز شاد و سرحال خنده ای کرد و گفت :

اخره اگه بخوای این کار رو بکنی ، من از گشنگی می میرم .

راستی یادم نبود . دو ساعت از ظهر گذشته و ما هنوز هیچی نخوردیم ..... اولین جای خوبی که دیدی نگو دار .....  
.....

بعد مکثی کرد و گفت :

پانی !

بله .....  
.....

تو که پشیمون نیستی ، هستی ؟

پانیز نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

حالا خیلی زوده که بخوام پشیمون بشم ..... بذار یه مدت بگذره . بعد .....  
.....

مسخره نکن! آگه یکی از مردمی که ما رو با هم می بینن، بهت بگه این پدرته یا شوهرت، تو ناراحت می شی؟

پانیز قهقهه ای سر داد و گفت:

نه..... می خوای بدونی بهش چی می گم؟

اره.

می گم این بهترین مرد دنیاست که من عاشقش شدم.....

رضا بازوی او را آرام فشار داد و گفت:

راست می گی؟

پانیز سرش را به علامت مثبت تکان و گفت:

بله که راست می گم..... اینم یه رستوران خوب. زود باش که الان از گشنگی می میرم.

رضا عینکش را بالای سرش گذاشت و گفت:

منم دست کمی از تو ندارم.

\*\*\*\*\*

رضا دلش نمی خواست از ویلا بیرون بیاید. احساسی کرد همه بد جور به انها نگاه میکنند. شاید هم این حس، نتیجه عمل خودش بود. می دانست که کار درستی نکرده است و به همین خاطر همیشه عذاب و جدان داشت.

شب کنار آتش بخاری دیواری ، با پانیذ تا سحر بیدار ماندند و حرف زدند . احساس می کرد دنیا مال آنهاست و همه چیز دارد . سالها ان همه مال و ثروت نتوانسته بود لحظه ای از این آرامش را به او بدهد که اکنون کنار این دخترک چشم سیاه داشت .

گوشی موبایلش را خاموش کرده بود و لحظه ای از کنار پانیذ تکان نمی خورد . تمام دو روز را بدین منوال گذراندند و هر دو از لحظه های شیرین ابراز رضایت می کردند .

وقتی برگشتند ، رضا دلش می خواست برای همیشه پانیذ بماند و حتی به دفتر هم نرود ، اما خودش هم خوب می دانست که چنین پیزی امکان ندارد .

شنبه صبح قبل از رفتن به دفتر ، به خانه پانیذ آمد . دسته گل نرکس و زنبقی را که سر راه خریدده بود ، به دست او داد و گفت :

برای قشنگترین دختری دنیا .

و بعد با صدایی اهسته گفت :

دلم خیلی برات تنگ شده بود .

پانیذ دست گل را از دست رضا گرفت و خندید و گفت :

از دیشب تا حالا ؟

چشمهای غمگینش را به صورت سفید و زیبای پانیذ دوخت و گفت :

نمی دونی چقدر طولانی می گذره ؟

وای ! خدای من ! تو خیلی جالبی !

نه ، من خیلی عاشقم !

پانیز برای رضا چای ریخت و لقمه ای نان و پنیر به دست او داد و گفت :

بیا اینو بخور . دیرت می شه ها .

رضا لقمه را از دست پانیز گرفت و در همان حال او را به طرف خود کشید و گفت :

مگه تو نمیای ؟

پانیز خودش را عقب کشید و گفت :

می خوام ابروریزی بشه ؟

رضا اخم کرد و گفت :

اخه ، من چه گناهی کرده ام که باید همه اش به فکر ابروم باشم ؟ بابا من دلم می خواد با زخم ، باکسی که دوستش دارم ، پیام و برم .....

پانیز لیوان چایش را برداشت و به طرف در اشپزخانه رفت .

همین جوریش هم به اندازه کافی ، شک برانگیز شدی . اقا فتاح دائما چپ چپ بهت نگاه می کنه . اون خیلی تیز هوشه رضا ، حواست باشه . من اگه می گم فقط به خاطر خودته .

رضا از جا بلند شد ، دستی به موهای سیاه پانیز کشید و گفت :

باشه ! پس تو هم خیلی زود بیا .

و بوسه ای بر موهایش زد و خداحافظی کرد .

ان روز صبح ، هنگام ورود به دفتر ، با فتاح مواجه شد . نگاه معنادار فتاح ، او را معذب می کرد .

سلام حاجی !

سلام ..... چه خبرا !؟

خبر سلامتی ..... خبرا پیش شماست .

رضا کتش را به پشت صندلی اویزان کرد و گفت :

من که خبری ندارم .

کجا بودی ؟

نگاه غضبناک رضا ، باعث شد فتاح دست و پایش را جمع کند .

گفته بودم که می رم سفر .....

به سلامتی ، ایشالله مبارکه .....

رضا سر جایش میخکوب شد و در همان حال گفت :

چی چی مبارکه ؟

مسافرت دیگه .... مگه سفر نمی تونه مبارک باشه !؟

رضا نفس عمیقی کشید و گفت :

چه کار کردی ؟ محمدی رو پیدا کردی یا نه ؟

فتاح با تمسخر نگاهش کرد و گفت :

اره ، اما راضی نشد . گفت جای دیگه ای کار می کنه و از کارش هم راضیه .....

خب به درک ! یک دیگه رو پیدا کن .

خانم باشه یا اقا ؟

هرکی که می خواد باشه ..... چه فرقی می کنه ؟ خانم برازنده دیگه نمی خواد اینجا کارکنه .

فتاح با لحنی تمسخر آمیزی پرسید :

می خواد ازدواج کنه ؟

رضا تلاش کرد نگاهش با نگاه فتاح تلاقی نکند . شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

نمی دونم . به منم مربوط نیست .

ولی حاجی ، چطور قبول کردی که بره ؟

رضا سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد .

خب اسیر که نبود . گفت می خواد بره ، منم گفتم باشه .

فتاح چند لحظه ای ساکت بود و بعد رو به رضا که خودش را با خواندن نامه ها مشغول کرده بود ، گفت :

حاجی دستت درد نکنه ، حالا دیگه ما غریبه شدیم ؟

برای چی ؟ منظورت چیه ؟

این چه دسته گلی بود که بدون بدون خبر به اب دادی ؟

رضا نزدیک بود از ترس قابل تهی کند . با تعجب پرسید :

کدوم دسته گل !؟

چرا یه باره زدی زیر همه چیز ؟ چرا بچه ها و اکرم خانومرو تنها گذاشتی ؟ قضیه چیه ؟ به ما هم بگو .....

خیالش راحت شد . پسفتاح منظورش چیزدیگری بود .

فتاح ! دوست ندارم کسی دخالت کنه . یه کاری کردم ، هم بالغم ، هم اگه خدا قبول کنه عاقل !

فتاح خنده تلخی کرد :

د مشکل همین جاست که خدا قبول نمی کنه ..... مرد حسابی اگه عاقل بودی که این کار رو نمی کردی ..... بعد از این

همه سال زندگی ، چت شده یه باره اتیشی شدی .....

رضا دستش را روی گردنش گذاشت و گفت :م

من که گردنم از مو هم باریک تره ، چه اتیشی ای ؟ مگه دعوا مرافعه کرده ام یا خدای نکرده دست روی زنم بلند

کردم ..... ؟ فقط فکر کردم دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم .



رضا تو سرمشق و بزرگ همه خونواده ات بودی ، می دونی با این کارت چه ابرویی از خواهرات و بچه هات بردی ؟ برگرد و مرد و مردونه زندگیت رو بکن .

رضا روی صندلی نیم خیز شد و با صدای بلند گفت :

تو از هیچی خبر نداری ، منم نمی خوام دهنم رو باز کنم ، پس خواهش می کنم دخالت نکن و منو به حال خودم بذار ، نگران ابروی هیچ کس هم نباش ..... من که مسوول زندگی دیگران نیستم . اون وقت که همه تون خوب و خوش کنار زن و بچه ها تون زندگی می کنین ، مگه من میام از مشکلاتم با شما حرف بزنم ؟

فتاح دستش را روی شانه او گذاشت و آرام به عقب هلش داد و گفت :

اولا راحت بشین ، بعدم اروم صحبت کن . من نیومده ام اینجا دعوا به درخواست خواهرای جنابعالی اینجام . یک هفته است که همه یه چشمشون اشکه و یه چشمشون خون . یه ذره ام به اونا فکر کن .

مگه من چه کار کرده ام ؟ کدوم حروم رو حلال کرده ام ؟ چرا یه جویری حرف می زنی که انگار قتل کرده ام ....

نه برادر من ، تو نه قتل کردی ، نه حروم رو حلال کردی ..... ولی یه ذره فکر کن ببین چه کار کردی !

من فکرا مو کرده ام . دیگه خسته شده ام . دلم می خواد تنها زندگی کنم . عیبی داره ؟

برای چی رفتی خونه خانم جون ؟ می خوای چه کار کنی ؟

اونجا راحت ترم .

اخه چرا ؟

فتاح دیگه ازم نپرس . من برادر زن تو هستم . ولی تا حالا یه بار شده از تو پپرسم توی زندگی خصوصیت چی می گذره ؟

نه ، ولی حاجی منم کاری نکرده ام که زمینه این سوال رو فراهم کنه . خدایی ، پیغمبری ، اگه تو احساس می کردی خواهرت توی خونه من ناراحته ، این سوال رو نمی کردی ؟

رضا به فکر فرو رفت . می دانست که فتاح راست می گوید و می دانست که خودش واقعا از راستی و صداقت طفره می رود . دستی به موهایش کشید و گفت :

فتاح بدار یه مدت به حال خودم باشم . شاید فکرامو کردم یه نتیجه درست و حسابی گرفتم . این طوری برای اکرم و بچه ها هم بهتره .

فتاح اه عمیقی کشید و گفت :

به هر حال رضا جون ! این رسمش نیست . اکرم خانم برادر و پدري نداره که از حقش دفاع کنه . خودش هم که هیچ حرفی نمی زنه . اون مریضه . ناراحتی اعصاب داره . عزیز از من خواسته پادرمیونی کنم بلکه .....

بلکه چی ؟ بلکه ما باز هم زیر یه سقف همدیگه رو ازار بدیم ؟ نه فتاح جون ! خواهش می کنم برو به عزیز بگو اگه دخترش حرف نمی زنه به خاطر اینه که راحت ، وگرنه یه چیزی می گفت و یه جوری شوهرش رو نگه می داشت . چه می دونم .... یه کاری می کرد .... حتما اونم از این وضعیت راضیه .

فتاح از جا بلند شد و به طرف در رفت و گفت :

خود دانی اقا رضا ! از ما گفتن بود . گفتیم اگه می خواستی این کار ور بکنی باید خیلی زودتر از اینا می کردی . نه حالا که بچه هات دیگه بزرگشده ان . فردا پس فردا وقت ازدواجشونه . می دونی اگه پدر بالای سرشون نباشه . چی میشه ؟

رضا احساس خفگی کرد . دکمه یقه پیراهنش را باز کرد و دستش را روی گلو قرار داد . یکباره نگاهش پر از غم و اندوه شد .

فتاح ، بهم یه قول بده .

فتاح برگشت و وقتی رنگش را دید ، با تعجب پرسید :

تو حالت خوبه ؟

اره خوبم ، ولی می خواهم یه قولی بهم بدی .

چی قولی ؟

اول این که تو تنها کسی هستی که من باهانش از زندگیم گفتم . این حرفا رو با هیچ کس نگو .....

و بعد ؟

بعد این که یه روزی به هر دلیلی نبودم ، قول بده که بچه هام رو تنها نذاری .....  
اشک در چشمهای رضا و متعاقب ان در چشمهای فتاح جمع شد . به طرف رضا آمد و او را در اغوش کشید .

این چه حرفیه مرد حسابی ؟ ایشا الله که بچه هات زیر سایه خودت بزرگ بشن و زندگی تشکیل بدن . من فقط اینو گفتم که یه کمی به فکر شون باشی .

هستم فتاح ، هستم ، ولی نمی دونم چرا فکر می کنم عروسی هیچکدومشون رو نمی بینم .

فتاح ناراحت و نگران گفت :

حاجی ! می خواهی من با اکرم خانم صحبت کنم ؟ شاید اونم به حرفهایی برای گفتن داشته باشه ..... اصلا شاید مقصر باشه و به اشتباهاتش پی بیره ....

رضا دست اشاره کرد :

نه ، نه ..... اصلا ، اون مقصر نیست ، مشکل ما اینه که همدیگه رو دوست نداشتیم و یه عمر تظاهر به این کار کردیم . من به اون حق می دم . از این زندگی هم هیچی نمی خوام . سندهای همه املاک و صیتهام رو خوب عمل کنی .

خودش هم نمی دانست چرا این حرفها را می زد ، اما احساس می کرد عمر این خوشی سیار کوتاه خواهد بود . فتاح دیگر چیزی نگفت و رفت .

\*\*\*\*\*

روزها و هفته ها و ماهها گذشتند و نهال کوچک عشق رضا هر روز بزرگتر و بزرگتر شد . عصرها با دسته گل یا هدیه ای زیبا به اپارتمان پانیز می رفت و تا پاسی از شب در آنجا می ماند . بعد ، نیمه های شب راهی خانه میشد و یکر است به اپارتمان خانم جون می رفت . صبحها بچه ها را می دید ، اما اکرم را نه . اکرم حتی حاضر نبود با او روبرو شود .

پانیز با وجود علاقه فراوانی که به رضا پیدا کرده بود ، شرایط او را خوب درک می کرد و حرفی از زندگی مشترک نمی زد . خوب کی دانست که رضا مشکلات زیادی دارد .

گاهی خواهرها سری به او می زدند ، ولی تمام روابط خانوادگی قطع شده بود . رضا شوهر خواهش را ، البته به جز فتاح ، کمتر می دید ، عزیز هم دیگر سراغ او نمی آمد . در این میان بچه ها ، به رغم سرسنگینی ظاهری ، هنوز از ته دل او را دوست داشتند .

رضا می دانست که اگر هر کدام از آنها از واقعیت امر مطلع شوند ، دیگر حتی حاضر نیستند به رویش نگاه کنند . به همین دلیل هنوز هم به رغم میل باطنی اش در خانه خانم جون زندگی می کرد . خودش هم از این همه تظاهر حالش به هم می خورد . دلش می خواست شهامت داشت و فریاد می زد « من این دختر جوون رو دوست دارم و دلم می خواد برای همیشه باهاش زندگی کنم . » ولی نیم شد . زندگی اش و اداب و رسوم خانوادگی ، او را ان طور بار نیاورده بود . بارها و بارها تصمیم گرفت برود و به اکرم همه چیز را بگوید ، ولی نمی توانست .

ان روز ، محبوبه ، تنها به خانه خانم جون آمد . روز چمهه بود و رضا هنوز در خانه بود . قرار بود تا ساعتی دیگر به اپارتمان پانیز برود . محبوبه با استقبال گرم برادر ، وارد خانه شد و با خسرت نگاهی به در و دیوار انداخت .

اخ که چقدر دلم برای خانم جون تنگ شده . چقدر دلم می خواست بود و باهاش درد و دل می کردم .

رضا چای به او تعارف کرد و گفت :

چیه ؟ دلت برای خانم جون تنگ شده ؟ خب هفته دیگه میریم سر خاک .

محبوبه اشکهای لغزان روی گونه اش را پاک کرد و گفت :

خودم دیروز سر خاکش بودم .

خب پس چی شده اجی کوچولو ؟ دیگه چته ؟ همه مون یه روز می ریم .....

محبوبه لبش را گاز گرفت و گفت :

خدا نکنه شما برین داداش . خدا ادمهای بد رو از روی زمین برداره .....

رضا احساس کرد محبوبه به شدت غمگین است و می خواهد با کسی حرف بزند . پرسید :

چی شده ؟ محبوبه به من بگو ببینم . بازم با عباس حرفت شده ؟

محبوبه چادرش را روی صورتش کشید و گفت :

هیچی ، نه .

رضا با دست چادر محبوبه را کنار زد و صورتش را به طرف خود برگرداند :

به من دروغ می گی ؟

بغض محبوبه ترکید و ارام گریه کرد .

نه .....

محبوبه ، دلم می خواد با من رو راست باشی .

هیچی نیست داداش .

اگه من ابجی کوچیکمو نشناسم پس به درد چی می خورم ؟ می دونم توی اون دل کوچیکت یه چیزایی هست که باید به یکی بگی و گرنه می ترکه .

بحبوبه که با انگشتهای دستش بازی می کرد گفت :

چه می دونم باز چه مرگش شده . یه مدته اخلاش عین سگ در جهنم شده .

کی ؟

عباس دیگه .

خوب چی می گه ؟

نمی دونم . حرفای مزخرف می زنه .

مثلا چه حرفهایی ؟

نمی دونم ..... یه دفعه می گه .....

محبوبه سکوت کرد و رضا با اصرار پرسید :

چی می گه ؟

می گه داداشت زیر سرش بلند شده . با زنش زندگی نمی کنه ، حتما ....

دوباره صدای گریه محبوبه در فضا پیچید .

رضا چشمهایش را ریز کرد و پرسید :

حتما چی ؟ چی می گه ؟ به من بگو بدونم .

می گه شما می خواینه زن بگیرین .

عباس می گه ؟

اره .

غلط می کنه ! خودم می دونم چطور جوابش رو بدم ..... تو هم خودت رو ناراحت نکن، من ادبش می کنم .

محبوبه تا نزدیک ظهر ماند و پس از ان به خانه رفت . رضا از او خواست فعلا سر به سر عباس نگذارد تا روز بعد خودش با او صحبت کند . موقع خداحافظی ، محبوبه از رضا پرسید :

داداش ! می تونم یه چیزی ازتون بپرسم ؟

رضا سرش را تکان داد و محبوبه گفت :

چرا اومدین طبقه پایین ؟

رضا دست روی صورت خواهر کوچکش کشید و او را نوازش کرد و گفت :

چیزی نیست . تو نمی خواد فکرت رو ناراحت کنی .

داداش! من می دونم این حرفا که عباس می زنه همه شا مزخرفه و این وصله ها به داداش رضای من نمی چسبه . اما دلم می خواد از خودتون بشنوم .....

رضا بوسه ای بر پیشانی خواهرش گذاشت و گفت :

محبوبه ! تو خیلی برای من عزیزی و دلم نمی خواد ناراحتیت رو ببینم ، اینو بدون که ادم یه وقتهایی توی زندگی کم میاره و دلش می خواد تنها باشه و فکر کنه .

محبوبه خداحافظی کرد و رفت .

رضا به محض دیدن پانیذ ، همه غمهای زندگیش را فراموش کرد . محبوبه ، بچه ها ، اکرم و تمام مسائلی که باید به آنها فکر می کرد ، از ذهنش پر می کشیدند و می رفتند . پانیذ با شادمانی از او استقبال کرد و برایش چای و شیرینی آورد . قرار بود ناهار را با هم بیرون از خونه بخورند ، اما به پیشنهاد پانیذ ، در خانه ماندند . رضا هم از خدا خواسته ، از پانیذ خواهش کرد تا تلفن بزند و غذا سفارش دهد . بعد از ناهار ، رضا روی کاناپه لم داده بود و به پانیذ نگاه می کرد . پانیذ پرسید :

رضا ؟

جونم !

چیزی شده ؟

برای چی می پرسی ؟

اخه احساس می کنم نگرانی ، یه جوری شده ای ، تو فکری .

رضا اهی کشید و گفت :



پانیذ! نمی دونم، تو فکر می کنی ما اشتباه کردیم؟

پانیذ کنارش نشست و گفت:

در چه موردی؟

خودت بهتر می دونی، در مورد خودمون دیگه.

پانیذ دستش را روی شانه رضا گذاشت و گفت:

اوایل فکر می کردم داریم اشتباه می کنیم، ولی حالا ..... نمی دونم رضا، حالا احساس می کنم بدون تو نمی تونم زندگی کنم. به همین شرایط هم راضی ام ..... گرچه دلم می خواست با هم زندگی کنیم.

رضا موهای او را نوازش کرد و گفت:

منم همین طور، ولی متاسفانه بدبخت ترین مرد دنیا عاشق تو شده.

چرا؟

برای این که این آدم خیلی مسوولیتها داره ..... خیلی گرفتاره .....

حالا پشیمونی؟

رضا دستش را زیر چانه پانیذ گذاشت و صورتش را بالا آورد و گفت:

من اگه بمیرم هم پشیمون نمی شم ..... فقط می خواستم بگم دلم نیم خواد اینهمه اذیتت کنم.

پانیز اخم ظریفی کرد و گفت ک

من که چیزی نگفتم ، چیزی نخواستم .....

می دونم ، تو اون قدر ، خوبی که هیچی نمی گی ، به خاطر من کارت رو ول کردی و نشستی توی خونه ، تو که ادم خونه نبودی . به خاطر من از همه چیز گذشتی و اون وقت من .....

پانیز دستش را روی دهان رضا گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد .

خواهش می کنم بس کن . من به همین لحظه های کوتاه هم راضی ام و دلم نمی خواد از دستشون بدم .

بهد بلند شد و طرف پیانوسفید بزرگ و براقی که رضا به جای پیانوی قدیمی برایش خریده بود ، رفت . پشت ان نشست و شروع به نواختن اهنگ زیبا کرد . رضا در خلسه فرو رفته بود و با حسرت نگاهش می کرد . وقتی اهنگ تمام شد ، رضا شروع به کف زدن کرد و در همان حال اشکهایش را رها کرد تا صورتش را بپوشانند .

پانیز به طرفش آمد و گفت :

اگه می دونستم ناراحت می کنه ، نمی زدم .

تو فوق العاده ای ! من از این همه استعداد لذت می برم . این اشک شوقه .

خب حالا می گی ناراحتیت از کجاست ؟

چیزی نیست . ولش کن . دلم می خواد وقتی با توام از لحظه لحظه های زندگیم لذت ببرم .

پانیز دیگر چیزی نگفت . عصر با هم بیرون رفتند و تا دیروقت با هم بودند . رضا سعی کرد همه چیز را فراموش کند و برای ساعاتی تظاهر به خوش بودن کند .

\*\*\*\*\*

رضا در دفترش و فتاح مقابل میز او نشسته بود .

فتاح ! این پسره ، عباس رو می گم باز چه مرگشه ؟

فتاح ته ریشش را خاراند و گفت :

وا الله چی بگم ؟

یعنی چی ؟ هرچی می دونی بگو .

راستش چند وقتیته هوایی شده . حرفای عجیب غریب میزنه

پس به گوش شما هم رسیده .....

محبوبه پیش بدری در ددل کرده بود . منم بدون این که به تو بگم رفتم باهاش حرف زدم ..... مزخرفاتی بلغور کرد که می خواستم بزنم تو دهنش . ولی بازم ملاحظه کردم .

چی می گفت ؟

رضا دست بردار . خودشون با هم اشته می کنن . تو دخالت نکن . زن و شوهرن دیگه ..... من خودم دوباره باهاش حرف می زنم .

د نشد فتاح ..... حالا دیگه ما غریبه شدیم ؟ در مورد زندگی خواهرمون ، اونم محبوبه که خودت می دونی چقدر برای همه مون عزیزه ، حق نداریم چیزی بدوینیم ؟

رضا جون ! اون پسره لایق نیست که تو باهاش دهن به دهن بذاری .....

رضا با مشت روی میز کوبید و گفت :

ولم کن فتاح ، می خوام ببینمش .

فتاح باز هم اصرار کرد ، ولی وقتی پافشاری رضا را دید ، با غضبایت گفت :

رضا ! اون روزی که اومدم بهت گفتم نکن ، زن و بچه ات رو ول نکن . گوش نکردی . حالا چطوری می خوای جواب اون مرتیکه الدنگ رو بدی ؟

خشم رضا لحظه به لحظه بیشتر می شد . دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند با صدایی شبیه فریاد گفت :

مگه من چه غلطی کرده ام که باید جواب اون الدنگ رو بدم ؟

چه می دونم ؟ برو از خودش پیرس .....

و سرش را زیر انداخت . رضا به طرفش آمد و گفت ک

فتاح 1 تو چشمهای من نگاه کن .

فتاح با خجالت سرش را بالا آورد و رضا گفت ک

چی شده ؟ به منم بگو ، بگو ببینم چه حرفهایی پشت سر من زده می شه که خودم ازشون بی خبرم ؟ شاید بتونم از خودم دفاع کنم .

فتاح از جا بلند شد و به طرف در رفت ، اما رضا راه را بر او سد کرد و گفت :

فتاح ! به خدا اگه از این در بیرون رفتی ، دیگه نه من ، نه تو . تا نگی چه حرف و حدیثی شده ، نمی دارم از اینجا بری .

فتاح برگشت و مهان طور که با انگشتهایش بازی می کرد ، گفت :

بهتره با خودش حرف بزنی و از خودش بشنوی ، رضا ! من خیلی سعی کردم قانعش کنم که حرفاش بی معنی یه ، ولی اون نامردتر از این حرفا ست .

رضا یقه کت فتاح را گرفت و گفت ک

می گی چی گفته یا نه ؟

فتاح در همان حال گفت :

بزن ، توی صورت من بزن ، منو بکش ، ولی ازم نخواه مزخرفاتی رو که اون پشت سرت بلغور می کنه ، برات بازگو کنم برو با خودش حرف بزنی .

رضا با عصبانیت به طرف صندلی اش رفت ، کتش را از روی صندلی برداشت و گفت :

خب ، پس بیا با هم بریم ببینم چی می گه ؟

فتاح دوباره گفت :

حاجی بازم می گم نذار این حرفا بیچه ، نذار روش تو روت باز بشه ....

اما رضا دست بردار نبود . دست فتاح را گرفت و همراه خود از در بیرون کشید . در خیابانها با سرعت می راند و فتاح را حسابی به وحشت انداخته بود .

رضا ! لطفا خودت رو کنترل کن . تو که ادم منطقی و با ای .....بودی .....

رضا پوزخندی زد و گفت ک

چی شد؟ چرا حرفت رو خوردی؟ می خواستی بگی با ایمان؟ اره بودم، ولی حتما فکر می کنی حالا دیگه نیستم.  
باشه تو هم مثل عباس فکر کن ....

منظوری نداشتم. رضا تورو خدا به اعصابت مسلط باش.

اما رضا دیوانه وار می راند و تا رسیدن به خانه محبوبه، دیگر کلمه ای حرف نزد. محبوبه از دیدن رضا و فتاح حساسی جا خورد.

سلام داداش! سلام اقا فتاح! چه عجب این طرفا، این وقت روز؟

سلام ابجی، عباس خونه است؟

اره، اما خوابه؟

لنگ ظهره خوابیده؟

محبوبه با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت

چند روزه نمی ره سر کار.....

بیدارش کن.

اجازه بدین یه چایی براتون بیارم.

نیم خوابیم بیدارش کن.

در همین موقع صدای گرفته عباس از اتاق خواب به گوش رسید:

محبوبه! کیه؟ چرا این قدر سر و صدا می کنین؟ توی این بی صاحب مونده نمی شه یه ساعت هم استراحت کرد؟

رضا با عصبانیت به طرف اتاق عباس رفا، اما محبوبه خودش را سد راه او کرد:

داداش! تورو خدا تو ور ارواح خاک خانوم جون، ولش کنین اون نادونه نمی فهمه.

رضا برگشت و روی مبل نشست، اما در همان موقع عباس با زیر پیراهنی و پیژامه از در بیرون آمد.

به به، سلام علیکم خان داداش! چه عجب یاد فقیر فقرا کردین؟

رضا بی ان که به او نگاه کند گفت:

ساعت خواب؟ می بینم که خونه دار شدی؟

عباس که تازه به خود آمده بود با وقاحت گفت ک

اره، ولی حیف زرم کهنه شده، اگه یه زن تازه داشتم. حالم از این هم بهتر بود، مثل بعضی ها.

رضا از جا بلند شو و به طرف او رفت. یقه زیرپیراهنی او را گرفت و با فریاد گرفت:

مرتیکه! اگه مردی بیا با خودم حرف بزن نه مثل لچک به سرها توی صندوقونه پشت سرم ور بزنی.

عباس که خواب از سرش پریده بود، با قیافه ای بهت زده به رضا که تا به حال صدای بلندش را هم نشنیده بود، نگاه

می کرد. رضا او را رها کرد و به طرف پنجره رفت.

عباس مانند مرغی که از دست شکارچی رسته و در جای امنی پناه گرفته باشد، جرات پیدا کرد و گفت:

چی شد جوش آوردین ؟

اخه من به تو چی بگم ؟

عباس نگاهی به فتاح کرد و گفت :

باز خودشیرینی کردی ؟ این دفعه حتما به حجره بزرگتر توی بازار به نامت می کنن . تو که هواشونو داری .....

رضا با همان عصبانیت گفت :

احمق من به خاطر این انجام که فتاح حاضر نشد بهم بگه تو چه مزخرفاتی پشت سرم گفتی . اومدم خودم بشنوم حرف حسابت چیه !

عباس به طرف اشپزخانه رفت و محبوبه را که جلوی در اشپزخانه ایستاده بود ، هل داد و گفت :

پیچی ! فقط خسته شدم . اینم خواهرتون ، مردم بعد از بیست سی سال از زنشون خسته می شن و میرن تحدید فراشمی کنن ، ما بعد از هشت ، نه سال .

وبه اشپزخانه رفت . محبوبه اشک ریزان به طرف رضا آمد و گفت :

داداش ! تو رو خدا شما خودتون رو ناراحت نکنین ، این الان عصبانیه ، یه ساعت دیگه خوب میشه .

اما رضا او را کنار زد و به طرف اشپزخانه رفت :

مرتیکه می گم ، اگه مرد نیستی و نمی تونی زن و بچه ات رو نگه داری ، خودم نوکر شون هم هستم..... بارها سعی کردم ، به کارهایی که می کنی ، اعتنایی نکنم ، ولی تو لایق این زن و زندگی نبودی ..... حالام خوشحالم که خودت متوجه شدی . در مورد منم هر زری که می خوای بزنی ..... تا چشمت کور بشه .



عباس با لیوانی چای به حال برگشت و خونسرد گفت :

بفرمایید محبوبه خانم ! دیدی گفتم خان داداشت ما شاء الله یه جورایی جوون شده ، قدرت پیدا کرده . این اون ادم سر به زیر و اروم قبل نیست . منم اگه زن جوون می گرفتم ، همین طور شیر می شدم .

فتاح به طرف عباس رفت خواست او را بزند ، اما رضا جلوییش را گرفت و گفت :

فتاح ! بای کنار این حتی لایق کتک خوردن هم نیست . بریم . محبوبه وسایلت رو جمع کن ، بچه ات رو هم بردار بریم خونه .....  
 بریم خونه .....  
 بریم خونه .....  
 بریم خونه .....

عباس با لحنی تمسخر امیز گفت :

کدوم خونه ؟ خونه اکرم خانم یا .....  
 کدوم خونه ؟ خونه اکرم خانم یا .....  
 کدوم خونه ؟ خونه اکرم خانم یا .....  
 کدوم خونه ؟ خونه اکرم خانم یا .....

رضا دیگر طاقت نیارد و به طرف عباس هجوم برد و سیلی محکمی به گوش او زد ، طوری که جای انگشتانش روی صورت او ماند .  
 صورت او ماند .  
 صورت او ماند .  
 صورت او ماند .

عباس دستش را روی صورتش گذاشت و جای سیلی را مالید .  
 عباس دستش را روی صورتش گذاشت و جای سیلی را مالید .  
 عباس دستش را روی صورتش گذاشت و جای سیلی را مالید .  
 عباس دستش را روی صورتش گذاشت و جای سیلی را مالید .

برید ..... همه تون برید ..... دیگه نه زن می خوام نه بچه ، ولی شما هم اینو بدون حقیقت خیلی تلخه !  
 برید ..... همه تون برید ..... دیگه نه زن می خوام نه بچه ، ولی شما هم اینو بدون حقیقت خیلی تلخه !  
 برید ..... همه تون برید ..... دیگه نه زن می خوام نه بچه ، ولی شما هم اینو بدون حقیقت خیلی تلخه !  
 برید ..... همه تون برید ..... دیگه نه زن می خوام نه بچه ، ولی شما هم اینو بدون حقیقت خیلی تلخه !

رضا دیگر کلامی نگفت ، فقط دست محبوبه را گرفت و گفت :

برو چادرت تو سرت کن . بچه ات رو هم از در مدرسه برمی داریم . دیگه هق نداری پاتو توی این خونه بذاری .....  
 هیچی هم نمی خواد برداری .  
 هیچی هم نمی خواد برداری .  
 هیچی هم نمی خواد برداری .

محبوبه گریه کنان ، چادر را سر کرد و همراه رضا و فتاح از خانه بیرون رفت .  
 محبوبه گریه کنان ، چادر را سر کرد و همراه رضا و فتاح از خانه بیرون رفت .  
 محبوبه گریه کنان ، چادر را سر کرد و همراه رضا و فتاح از خانه بیرون رفت .  
 محبوبه گریه کنان ، چادر را سر کرد و همراه رضا و فتاح از خانه بیرون رفت .

شاهین خوبا بود . رضا داشت با محبوبه حرف می زد که صدای زنگ در به گوش رسید . ایفون را برداشت و پرسید :

کیه ؟

منم داداش ، باز کن .

بدری و فتاح همراه مهدی و مهری بدون بچه ها آمده بودند . رضا حوصله نداشت . ساعتی قبل با پانیذ حرف زده و به او گفته بود ممکن است یکی دو روز نتواند به دیدارش برود . پانیذ بدون آن که سوالی کند ، پذیرفته بود و راضی از این همه تحمل و صبر سپاسگذار بود .

سلام داداش .

سالم ، چه عجب ؟ چه خبرا ؟

بدری چادرش را روی شانه انداخت و روی مبل نشست و گفت :

ما اومدیم ببینیم چه خبر شده ؟

را خسته و درمانده ، محبوبه را که چشمهایش پف کرده بود نشان داد و گفت :

اگه منظورت از خبر ، اینه ، بفرمایین .

بدری ابروهایش را در هم کشید و گفت :

داداش چرا این جور حرف می زنین ؟

رضا عصبانی ت گفت :

نکنه شما هم اومدین منو محاکمه کنین ؟

مهری مداخله کرد و گفت :

ابن حرفا چیه داداش ؟ ما فقط اومدیم ببینیم خواهرمون چی به سرش اومده . اومدیم اگه کمکی از دستمون برمیاد .....

محبوبه اشکش جاری شد و گفت :

همه اش تقصیر عباسه .

مهری با لحنی دلسوزانه گفت :

خواهر کوچولو بیچاره من ! اون از اولش هم خودش رو نشون داده بود ، ولی تو متوجه نمی شدی .....

محبوبه با لحنی بغض الود گفت :

ابرو داری می کردم ..... کار بدی کردم ؟

مهدی به مهری نهیب زد :

مهری ! تو هم حالا نمک به زخم این بنده خدا بیاش !

رضا با صدایی گرفته گفت :

جالا کاریه که شده . دیگه دلم نمی خواد محبوبه و بچه اش به اون خونه برگردن .....

بدری با صدایی آرام گفت :

اما داداش ، وقتی خودتون مشکل دارین ، چطوری می خواین این توی این خونه نگهش دارین ؟ اقلا اجازه بدین ما ببریمش خونه خودمون .

رضا با غیظ نگاهی به او انداخت و گفت :

من نمی خوام اینجا نگهش دارم ، هرچند اینجا خونه مادرشه ، ولی خودم براش خونه می گیرم . نمی ذارم کسی بهش چپ نگاه کنه ، به خاطر من زندگیش رو از دست داده .

وبا تاسف سرش را تکان داد . محبوبه گفت :

داداش ، این حرف رو نزنین ، اون مرتب دنبال بهونه می گشت ، من اصلا حرفهای مزخرف اونو باور نکردم . قسم می خورم . من می دونم که برادر من اهل چرندیات نیست .

رضا به فکر فرو رفت . دلش می خواست فریاد بکشد و بگوید ، « تو اشتباه می کین ، عباس راست می گه . برادرت اهل این چرندیات هست ، زندگی و خانواده و همه چیزش را فدای عشقی کرده که عاقبتش نامعلوم است » ولی جرات نداشت . می دانست که همه به حرمت ابروی او حاضر به قبول این واقعیت نیستند .

محبوبه را دلداری داد و گفت :

اگه فکر می کنی هنوز دوستش داری ، خودم می رم و به خاطر تو ازش معذرت خواهی می کنم ، راضیش می کنم باهات زندگی کنه .....

گریه محبوبه شدیدتر از قبل شد و در همان حال گفت :

نه ، به خدا ذره ای دوستش ندارم . همیشه ارزوی همچین روزی رو داشتم ، ولی فقط به خاطر شاهین و ابروی خونوادگیمون ، به خاطر خانم جون و خیلی چیزای دیگه ، تحمل می کردم . حالام سر سوزنی پشیمون نیستم . طلاق هم نمی خوام . می شینم و بچه ام رو بزرگ می کنم .

بدری اعتراض کنان گفت :

بیخود ! باید ازش طلاق بگیری . باید بدونه که دیگه هیچ حقی نسبت به تو و شاهین نداره .

فتاح هم گفت :

به نظر من بهتره یه مدت همین طوری زندگی کنین ، شاید هر دو تون پشیمون بشین ، ادم که توی کار شر عجله نمی کنه .

محبوبه با نگاهی به فتاح گفت :

اقا فتاح ! این کار از هر خیری ، خیتره . مطمئن باشید .

فتاح سرش را تکان داد و گفت :

هر جووری خودت می دونی . ولی همیشه بعد از داداشت . روی منم مثل برادر حساب کن .

مهدی ادامه داد :

منم همین طور .

خدا از برادری کمتون نکنه .

رضا دوبراه گفت :

گفتم که برایش یه خونه می گیرم . خودمم شاید اصلا برم پیششون و باهاشون زندگی کنم .

مهری این بار رو به رضا گفت :

داداش ، ببخشید ، ولی این جوروی که نمی شه ، صدای زن و بچه تون در میاد .

رضا با لبخند تلخی گفت :

یعنی می خوام بگی نمی دونی که من الان خیلی وقته با اونا زندگی نمی کنم ؟

چرا می دونم ، ولی به هر حال بازم توی این خونه هستین . اون جوروی دیگه حسابی توی در و همسایه ابرو و حیشتون می ره .

رضا با لحنی غمگین گفت :

من دیگه دنبال ابرو و حیثیت نیستم و نمی خوام دل مردم رو به دست بیارم ..... هر چی کردم بسمه !

بعد بلند شد تا به اتاق دیگه برود ، اما قبل از رفتن رو به شوهرخواهرهایش کرد و گفت :

فتاح مهدی ! از شمام ممنونم که اومدین ، ولی راستش فکر می کنم ممکنه یه روز شماهام در مورد من همون فکری رو بکنین که عباس کرده . حالا خودم قبل از هر چیز می خوام بهتون بگم من خودم رو برای شنیدن هر نظری آماده کرده ام .

و قب از ان که عکس العمل انها را ببیند ، به اتاقش رفت و در را بست .

همه هاج و واج به در بسته نگاه می کردند و بالاخره بعد از لحظاتی ، بدری به زبان امد :

این چه اش شده ؟ چرا این جوروی حرف می زد ؟

اما هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت .

\*\*\*\*\*

رضا خانه ای برای محبوبه گرفت و او و فرزندش را به انجا برد . خودش هم ، رسماً به انجا نقل مکان کرد . این طور راحت تر بود و هر وقت دلش می خواست می رفت و می آمد ، بدون ان که لازم باشد به کسی جواب پس بدهد ، اما محبوبه و بقیه ، تقریباً مطمئن شده بودند . که رضا جای دیگری دارد که متعلق به انجاست . خودش هم هیچ جا راحت تر از انجا نبود . لحضاتی که با پانیز بود ، غم عالم را فراموش می کرد ، پانیز از او چیزی نمی پرسید و بی دریغ به او محبت می کرد . رضا آرامشی را که سالها طالبش بود ، دراین اپارتمان کوچک یافته بود .

\*\*\*\*\*

پانیز دسته گلی را که رضا برایش خریده بود ، در گلدان گذاشت و با سینی چای به هال بیرگشت .

رضا ؟

رضا که متفکر و غمگین بود ، به خود آمد و گفت :

جانم .

می خوام یه چیزی بهت بگم .....

رضا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید :

چی شده ؟

پانیز خندید و گفت :

هیچی ، چرا این طوری نگام می کنی ؟

همین طوری چی شده ؟

راستش امروز با پرویز تلفنی صحبت کردم . در مورد تو هم حرف زدم . البته بهش گفتم که تو نمی خواهی کسی از این موضوع باخبر بشه . اونم قول داد که به کسی چیزی نگه ، اما گفت :

پانیذ مکتی کرد و رضا پرسید :

چی گفت ؟

گفت چند روز پیش بهنام باهاش تماس گرفته . می خواسته بدونه من کجا زندگی می کنم .....

رضا ابروهایش را در هم کشید و گفت :

چطوری اونو پیدا کرده ؟

نمی دونم ، این برای خودم هم سوال شده . ولی به هر حال مهم نیست . مهم اینه که چرا با اون تماس گرفته .

خب چرا ؟

می خواسته بگه که پشیمونه و همه اش احساس گناه می کنه و از این مزخرفات !

رضا با کنجکاوی پرسید :

واقعا ؟!



پانیز با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

خب معلومه .....

رضا دستش را دور گردن او حلقه کرد و گفت :

یعنی تو واقعا هیچ احساسی .....

پانیز خودش را از دست او بیرون کشید و گفت :

رضا من از شنیدن اسم اون وحشت دارم ، اون وقت تو این طور سوال می کنی ؟

رضا خندید و گفت :

خب می خواستم بدونم .

پانی با حالت قهر گفت :

یعنی تا حالا نفهمیدی ؟

چرا ، چرا ، خوبم فهمیدم . می دونم که تو واقعا او نو دوست نداری .

دوست داشتن که هیچ ، اون برای من مرده ..... واقعا مرده ! اینو می فهمی ؟

رضا سرش را تکان داد :

اره می فهمم . تو واقعا یه فرشته ای .... پانی ! من خیلی در حقت کوتاهی کردم . تو رو اسیر خودم کردم . همه مشکلاتم رو با خودم به خونه تو اوردم ، ولی تو باز هم هیچ شکایتی نداری . نمی دونم چطور بهت بگم ، واقعا دوستت دارم . اینم که می بینی می پرسم ، میخوام مطمئن تر بشم . باور کن فکر می کنم اگه یه روزی تو نباشی، من می میرم .... اینو قسم می خورم .

پانی لبخند شیرینی زد و خودش را به رضا نزدیکتر کرد و گفت :

منم همین طور ، اول نمی خواستم قضیه رو به پرویز بگم ، ولی وقتی اسم اون اشغال رو آورد ، خواستم خیالش رو راحت کنم . این بود که گفتم این کار رو کردم .

پرویز چی گفت ؟

هیچی ، فقط پرسید راضی ام یا نه .

و تو .....

پانیذ مثل بچه ها ادا دراورد و گفت :

گفتم رضا بهترین مرد دنیاست !

اشک در چشمهای رضا حلقه زد و خندید و گفت :

تو یه عروسکی !

و دستش را به طرف او دراز کرد . پانیذ خودش را در اغوش او انداخت . رضا دلش می خواست این ساعات تا اخر عمرش ادامه پیدا کنند ولی ته دلش می دانست که عمر خوشی ها کوتاه است .

زندگی برای رضا شیرین و دلنشین شده بود و با تمام مشکلات ، از این وضع راضی بود . پانیذ هم سعی میکرد خودش را با تمام مسائل رضا وفق دهد . اوقاتی را که رضا کنارش بود ، تمام تلاشش را می کرد تا او را خوشحال و

راضی نگه دارد ، و وقتی می خواست به خانه محبوبه برود ، با سکوت و لبخند وی را بدرقه می کرد . رضا هم از هیچ کوششی برای خوشحالی پانی دریغ نمی کرد و حتی الامکان مشکلاتش را با او درمیان نمی گذاشت .

مدتها می گذشت و همه بدون هیچ حرفی ، توافق کرده بودند که دیگر از رضا سوالی در مورد زندگیش نپرسند . رضا با بچه ها و همین طور خواهرهایش ارتباط داشت ، ولی در این رابطه ها ، هیچ وقت صحبتی از نحوه زندگی او به میان نمی آمد .

\*\*\*\*\*

یکی از روزهای سرد زمستان بود و رضا در دفترش مهمانی از شهرستان داشت . ناگهان سر و صدایی از بیرون اتاق به گوش رسید که باعث شد رضا و مهمانش حرفشان را قطع و به سر و صدا گوش کنند . رضا با عجله بلند شد تا ببیند چه خبر است که ناگهان مرد جوان سیه چرده ای بدون این که در بزند وارد اتاق شد . رضا خواست به منشی اعتراض کند که دید او پشت سر مرد وارد اتاق شد و با داد و فریاد گفت :

اقا ، مگه نمی گم حاج اقا جلسه دارن ؟

مرد جوان منشی رضا را هل داد و گفت :

به تو مربوط نیست مرتیکه ! برو کنار ببینم .

و با برافروختگی جلوی میز رضا ایستاد .

رضا سعی کرد آرامشش را حفظ کند و در همان حالگفت :

بفرمایید ، چی شده ؟ اینجا چه خبره ؟

مرد جوان که صورت سبزه اش از فرط عصبانیت ، به سرخی می گرایید ، گفت :

حاج اقا فرشی شما هستین ؟

رضا آرام گفت :

بله خودم هستم ، بفرمایید ، جنابعالی ؟

پس اون شازده شماييد ! حتما منو نمی شناسيد ؟

بنده شازده نیستم ، اما حالا که شما منو می شناسين ، لطف کنين و خودتون رو هم معرفی کنين که لا اقل ما هم با شما آشنا بشيم .

من ؟ اهان من بهنام هستم . بهنام حیدری .

رضا مثل فنر از جا جست و در چشمهای مرد جوان خیره شد ، اما خیلی زود به خود مسلط شد و گفت :

خوشوقتم . می شه چند دقیقه ای بیرون منتظر بمونين تا من کارم تموم بشه ؟

بهنام با لحنی توهين امیزی گفت :

نخير نمی شه .

و رو به مهمان رضا گفت :

می شه از تون خواهش کنم شما وقتتون رو به من بدین تا با حاج اقا چند دقیقه ای اختلاط کنم ؟

رضا که داشت از شدت عصبانیت منفجر می شد ، به بهنام گفت :

شما مثل اينکه خیلی عجله دارين ، ولی من که خدمتتون عرض کردم .....

بهنام با عصبانیت فریاد کشید :

مرد حسابی ! خودت می دونی برای چی اومدم اینجا .....

مهمان رضا بلند شد و گفت :

با اجازه تون حاج اقا . مثل این که ایشون عجله شود زیاده ، من که کاری ندارم . بیرون منتظر می مونم .

اما بهنام پروتر از قبل گفت :

نه شما هم بهتره بمونین و این حاج اقای دوست داشتنی رو بهتر بشناسین .

مرد که تا این لحظه با بهنام همکلام نشده بود ، رو به او کرد و گفت :

بنده ایشون رو سالهاست که می شناسم . اگه شما تازه به ایشون رسیدین ، ما چند ساله که با ایشون کار می کنیم .

بهنام نج کشداری گفت و پس از ان ادامه داد:

نخیر داداش من ! هیچ کس ایشون رو نمی شناسه جز من . هیچ کس نمی دونه ایشون چه کار می کنن و توی زندگی خصوصیشون چی می گذره .....

مرد سرش را پایین انداخت و از در بیرون رفت و درست در همان زمان فتاح که برای کاری آمده بود و از طریق منشی رضا متوجه اوضاع شده بود ، با عجله وارد شد . بهنام ادامه داد :

به مه گفتین که زن جوون من رو دزدیدین ؟ بد که نمی گذره !

ورور به فتاح کرد و گفت :

حتما جنابعالی هم از نوچه هاشون هستین . می دونین اقا رئیستون چه دست گلی به اب دادن ؟ می دونین همسر سابق بنده رو که جای دختر شونه ، غر زدن و .....

فتاح با نگاهی به رضا که همان جا مثل شیشه ای خرد شد و به زمین ریخت ، به طرف بهنام حمله کرد و گفت ک

مرتیکه ! حرف دهننت رو می فهمی یا نه ؟ این مزخرفات چیه که می گی ؟

بهنام یک قدم به عقب گذاشت و در حالی که از در بیرون می رفت گفت :

مثل این که حرف خیلی تلخی زدم ، ولی واقعیته . دارم بهت می گم یا ولش می کنی یات رهچی دیدی از چشم خودت دیدی ؟ نذار ابروت رو بیشتر از این ببرم . می رم بازار و اون جا جار می زنم ..... می رم در خونه ات و به زن و بچه ات می گم .....

و با همان عصبانیت از در بیرون رفت . رضا روی صندلی نشست و فتاح احساس کرد که کمرش شکست . به طرف او آمد و گفت ک

این کی بود ؟ اینجا چه کار می کرد ؟

منشی با لیوانی اب وارد اتاق شد و فتاح با عصبانیت گفت :

اقای سبحانی ، برین بیرون و در رو ببندین .

فتاح لیوان اب را از دست سبحان گرفت ، به لبهای رضا نزدیک کرد و چند قطره ای را به زور در میان لبهای سفید شده رضا ریخت . رضا کمی به خود آمد و کشوی میزش را باز کرد و بسته ای سیگار از کشو بیرون آورد و در برابر چشمهای بهت زده فتاح ، یکی از آنها را روشن کرد . دود سیگار تمام فضای اتاق را پر کرد . رضا چنان عنیق به سیگار پک می زد که انگار می خواست ان را ببلعد . فتاح پنجره را باز کرد و باد سردی که به داخل هجوم آورد . باعث شد تا خودش احساس سرما کند ، ولی رضا همچنان بی تفاوت به نقطه ای خیره شده بود .

فتاح گفت :

حاجی ! چی شده ؟ تو رو خدا یه حرفی بزن !

رضا لبخند تلخی زد و بعد آرام گفت :

فتاح دیدی چطور همه چیز به هم ریخت ؟ من خیلی سعی کردم اروم زندگیم رو بکنم ولی .....

فتاح به طرف رضا آمد ، سیگار را از دستش گرفت و آن را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت :

رضا ! تو داری با خودت چی کار می کنی ؟ یادته چقدر از همچین وضعی متنفر بودی ؟ حالا چی شده ؟ چرا این طور شدی ؟ چی به سرت اومده ؟

رضا اه بلندی کشید و گفت :

نمی تونی بفهمی ، هیچ کس نمی تونه بفهمه .

فتاح گفت :

من همه چیز رو می دونستم ، ولی هیچی نگفتم . فکر کردم شاید خودت خیلی زود پشیمون بشی .

رضا دوباره لبخند تلخی زد و گفت :

فتاح ! تو رو خدا دست بردار ! حوصله ندارم .

می دونم حوصله نداری ، خیلی وقته که دیگه حوصله هیچ کس رو نداری .....

اره حوصله هیچ کس رو ندارم . همه می خوانن به جوری منو نصیحت کنن و عقلم رو به کار بندازند و ولی فتاح ! من به تو می گم ، من دیگه نمی خوام عاقل باشم ، از این دیوونگی ها لذت می برم ..... پس بی خود خودت رو به زحمت ننداز . برو راحتم بذار .

اخه رضا ، این چه کاری بود که کردی ؟ تو به عمر با ابرو زندگی کردی ، حالا .....

حالا چی ؟ بگو حالا اخر عمری ابرو و حیثیت خودت رو به باد دادی . اره ، اما بهت که گفتم من دیگه فکر ابرو و حیثیت و این مزخرفات نیستم . دلم می خواد این چند روز عمرم رو هم برای خودم زندگی کنم . خسته شدم از بس به خاطر دیگران زندگی کردم . نمی تونم ، به خدا نمی تونم دیگه بدون اون زندگی کنم . تو مردی ، اینو بفهم .

فتاح که دید حرفهایش هیچ اثری روی رضا ندارد ، چیزی نگفت ، رضا از جا بلند شد و کتش را پوشید .

فتاح فقط ازت به خواهشی دارم .

فتاح با تبسمی در چشمهای خسته و به اشک نشسته رضا نگاه کرد و گفت :

بگو .

رضا دسته کلید را روی میز گذاشت و گفت :

مواظب همه چیز باش !

و به طرف در رفت . فتاح جلوی در را گرفت و گفت :

منظورت چیه ؟ این چیه ؟

رضا بدون هیچ کلامی ، فتاح را کنار زد و از در بیرون رفت . فتاح همچنان متفکر بر جای ایستاده بود ، اما یکباره با عجله به پارکینگ آمد و در ماشین رضا را باز کرد و کنارش نشست . رضا سرش را روی فرمان گذاشت بود و توجهی به او نداشت . فتاح با صدای آرامی گفت :



رضا! بیا با هم بیمه جایی حرف بزنیم .

اما رضا سرش را به طرفین تکان داد و چیزی نگفت . فتاح دوباره گفت :

شاید بتونیم یه فکری برای حل این مشکل بکنیم . به خدا من به فکر خودت هستم . تو این طوری علاوه بر ابروت ، خودت رو هم از بین می بری .

رضا سرش را بلند کرد و با نگاهی غمگین به چشمهای فتاح گفت :

خواهش می کنم بذار تنها باشم .

جای هیچ حرفی نبود . فتاح با دو دلی از ماشین پیاده شد و به حرکت ماشین نگاه کرد .

ساعتها در خیابان پرسه زد . صدای پانیز در گوشش طنین می انداخت ، « می دونم که این عشق ، عاقبت خوبی نخواهد داشت . » اما عاشق تر از ان بود که به عواقبش فکر کند .... دلش می خواست سالها کنار او بماند و با گرمای و جودش ، تمام سرمای زندگی گذشته اش را فراموش کند .

چندین بار موبایلش زنگ خورد ، اما بدون ان که حتی به گوشی نگاه کند ، ان را بی جواب گذاشت . بالاخره نیمه های شب بود که به خانه پانیز رفت . با کلید در را باز کرد ، ولی پانیز که از نگرانی خواب به چشمانش راه نیافته بود ، وقتی او را دید پرسید :

سلام ! کجا بودی ، چرا رنگت پریده ؟

رضا با گامهای خسته وارد شد و روی کاناپه افتاد . پانیز دوباره سوال کرد :

اتفاقی افتاده ؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دادی ؟

رضا نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت :

چیزی نشده فقط یکم خسته ام .

پانیز کت او را از تنش بیرون آورد و گفت :

شام خوردی ؟

رضا با سر جواب منفی داد . پانیز گفت :

خب می خوای بری بخوابی ؟

اره .

برو تو اتاق من منم همین جا روی کاناپه می خوابم .

رضا به اتاق خواب رفت . چند دقیقه بعد پانیز به اتاق آمد تا ببیند او خوابیده یا نه ، ولی با تعجب دید که رضا بیدار نشسته است و سیگار می کشد .

رضا چی شده ؟

هیچی .

پس چرا این قدر تو فکری ؟ چرا داری سیگار می کشی ؟ مگه قول ندادی که به خاطر قلبت دیگه .....

رضا با دست اشاره کرد و پانیز دیگر ادامه نداد . کنارش نشست و موهایش را نوازش کرد . بغض رضا ترکیب و سرش را روی شانه او گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد . پانیز گذاشت تا او خوب گریه کند و سبک شود . وقتی رضا آرام گرفت . او را در رختخواب خواباند و گفت :

هر وقت دلت خواست بگی چی شده من می شنوم .

رضا آرام گفت :

خوابم نمی بره . دلم می خواد باهات حرف بزنم .

پاشو بریم .

رضا بلند شد و همراه پانیذ به اشپزخانه آمد . پانی دو فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت و خودش هم نشست.

بعد پرسید :

هنوز گرسنه نیستی ؟

رضا لبخندی زد و گفت :

باشه برای بعد .

وفنجان چایش را برداشت و گفت :

می دونی امروز کی اومده بود دفتر ؟

پانیذ با چشمهای از حدقه در آمده گفت :

بهنام !؟

رضا تعجب کرد و پرسید : تو خبر داشتی ؟

پانیذ سرش را تکان داد و گفت :

نه ، اما مطمئن بودم بالاخره به روزی پیدامون می کنه . گفتم که دنبالم می گرده ، ولی فکر می کردم منو پیدا می کنه ، نمی دونستم میاد سراغ تو .....

پانی ! فکر می کنی اون هنوز دوستت داشته باشه ؟

پانیذ با اخمی ظریف گفت :

چرا این سوال رو می پرسی ؟ اون هیچ وقت منو دوست نداشت . اون فقط می خواست از من سوء استفاده کنه .

پس چرا اومده دنبالت ؟

چه می دونم . حتما دوباره وضع مالیش خراب شده و می خواد هوار یکی بشه . فکر کرده کی از من بهتر ؟ من که یک بار ازمایشم رو پس داده ام .

رضا با اندوه گفت :

پانی ! با وجود این که خیلی دوستت دارم ، ولی اگه بدونم حتی ذره ای بهش علاقه داری و اون می تونه خوشبخت کنه ، به خدا میرم و .....

پانیذ دستش را روی دهان رضا گذاشت و گفت :

بسه ! به همین زوید ازم خسته شدی ؟ چرا بهانه میاری ؟

اشکهای پانیذ اهسته روی گونه هایش ریخت و دل رضا را به درد آورد .

من هیچ وقت از تو خسته نمی شم .....خودت هم اینو می دونی . تو تنها کسی هستی که حرف منو درک کمی کنه و بهم ارامش میده . ولی اینو گفتم که بدونی من ادم خود خواهی نیستم . فکر می کنم ادم وقتی کسی رو دوست داره ، باید کاری رو که اونو خوشحال می کنه انجام بده .

پانیذ با صدای بغض الود گفت :

رضا ! خواهش می کنم دیگه ادامه نده . من بارها بهت گفته ام از اون متنفرم .

و بلند شد . رضا که خیالش راحت شده بود ، گفت :

امروز اومد و ابروی منو جلوی فتاح و بچه های دفتر برد . گفت اگه از تو جدا نشم ، می ره در خونه و توی در  
و همسایه هم ابروریزی می کنه . می دونم که این کار رو می کنه .

پانیذ گفت :

اون ادم بی ابروییه ، ولی خیلی هم ترسوئه . اگه محکم جلوش می ایستادی ، خودش دمش رو می داشت روی کولش  
و می رفت و تو اونو نمی شناسی . من خودم باید ببینمش .

رضا گفت :

اما چطوری ؟

پانیذ با لحنی محکم گفت :

پیداش می کنم .

پانی ! مقاومت تو منو متعجب می کنه .

پانیذ سرش را بلند کرد و با چشمهای سرخ ، به رضا نگاه کرد و گفت :

کاری می کنم که دیگه هیچ وقت پیداش نشه .

رضا گونه اورا بوسید و گفت :

تو فوق العاده ای !

پایان فصل 18

فصل 19

رضا سرکار نمی رفت . از سبحانی و دیگر کارمندان خجالت می کشید . می دانست که همه از مدتها پیش ، از طرز لباس پوشیدنش، از رفتارش از حرف زدنش به او گمانهایی برده بودند . حالا هم که بهنام آمده و همه چیز را رک و راست گفته بود ، دیگر جای شکی برای کسی باقی نمانده بود . در خانه محبوبه مانده بود و فقط بعضی اوقات برای دیدن پانیز به اپارتمان او مب ذفت . دیدار هایش را با پانی کمتر کرده بود تا اگر حرفی به گوش خانواده اشسرید ، بتواند همه چیز را انکار کند . از فتاح هم مطمئن بود و می دانست که او به هیچ کس چیزی نخواهد گفت .

فتاح بالاخره هر طور بود ، پانیز را پیدا کرد و در غیاب رضا ، از او خواست تا در جایی بیرون از خانه وی را ملاقات کند . پانیز همان روز عصر را برای دیدار با فتاح تعیین کرد .

سلام خانم برازنده .

پانیز که از پنجره بیرون نگاه می کرد ، با شنیدن صدای فتاح ، برگشت و اورادید .

سلام آقای فتاحی .

فتاح نشست و در همان حال ، پانیز را از نظر گذراند و با خود فکر کرد ، « ببین با حاج رضا چه کار کردی ! »

و بعد از ان که سفارش چای داد ، گفت :

از این که مزاحمتون شدم ، معذرت می خوام ، ولی حقیقتش به مسائلی پیش اومده که باید حتما می دیدمتون .

پانیذ ارام گفت :

خواهش می کنم بفرمایید .

خانم برازنده ، من نیومدم تا چیزی از تون بپرسم ، چون خودم کاملا از همه چیز خبر دارم . حتی قبل از اون که همسر سابقتون بیاد دفتر .....

با آمدن پیشخدمت ، فتاح حرفش را قطع کرد و پس از ان ادامه داد :

فقط خواستم بیان اینجا تا در مورد کاری که کردین و عواقب و حشتناکی که اینکار به دنبال داشته و از این به بعد خواهد داشت ، آگاهتون کنم .

پانیذ بی حوصله چشم به بیرون دوخت . فتاح با ظرافت این نکته را دریافت :

می دونم کهاصلا حال و حوصله شنیدن این حرفها رو ندارین . من قصد توهین به شما رو ندارم . شما هنوز خیلی جوونین . نمی تونین این مسائل رو بفهمین . ولی رضا مثلشما جوون نیست . اون مشکلاتی داره که همیشه باهاشون در گیر بوده و خواهد بود . شما نمی تونین این مشکلات رو تحمل کنین ..... فکر نکنین اگه ابهش ازدواج کنین و زیر یه سقف زندگی کنین همه چیز درست می شه . نه ف تازه اول بدبختیه ، چرا وضعیت اونو درک نکردین ؟ چرا خودتون و اونو به بیراهه کشوندین ؟

پانیذ بر گشت و مستقیم در چشمهای فتاح زل زد و گفت :

شما مطمئنین که من اونو درک نکردم ؟ مطمئنین که اونو به بیراهه کشوندم ؟

فتاح جا خورد . پانیذ دوباره ادامه داد :

من اونو درک نکردم یا شماها ؟ همه ازش توقع داشتین یه ادم خوب و سر به راه باشه ، خب اونم بود ، همه می خواستین عین یه گوسفند بره و بیاد و با تمام دردهایی که توی دلش بود ، صداش در نیاد ، خب در نمی اومد . حالا که می بینید داره خلاف جریان همیشگی شنا می کنه ، فکر می کنین یاغی شده حتما هم مسئولش من هستم . نه

اقای فتاحی ، اشتباه می کنین . اون از زندگی یکنواختی که همه تون براش ساخته بودین ، خسته شده بود و ..... من مقصر نیستم . من اونو به بیراهه نکشوندم . اون مطمئنه که تازه قدم در راه گذاشته ..... درسته ، من جوونم و نمی فهمم ، ولی شما ها که ادعا می کنین بزرگین و خیلی می فهمین ، چرا متوجه نیستین که اون از این همه قید و بند خسته شده ؟ از این بی کسی ای که به عمر اسیرش بوده ، خسته شده ، تازه احساس کرده به نفر هم هست که حرفشو درک می کنه .....

فتاح فنجان چایش را برداشت و کمی از آن را نوشید و گفت :

ولی تو جای دخترش هستی .....

پانیذ که بزحمت از ریزش اشکهایش جلوگیری می کرد ، گفت :

فکر می کنین خودم اینو نمی دونم ، ولی چه کنم ؟ اون خیلی تنهاست ، خیلی بی پناهه ..... درسته هزار نفر ادم دور و برش بوده ان ، ولی شدیداً احساس می کرد داره توی یه خلاء دست و پا می زنه . من فقط سعی کردم این احساس رو درک کنم . همین .

فتاح با لحنی غم انگیز گفت :

می دونم ، ولی این یه اشتباه بود .

و پانیذ جواب داد :

منم می دونستم ، خیلی هم تلاش کردم . خودتون شاهدبودین ، چند بار خواستم استعفا بدم و برم ، ولی اون نداشت .....

من همون روز اول فهمیدم که اون در وجود شما ، گمشده اش رو پیدا کرده . از نگاهش ، از رنگ و روش و از خیلی چیزهای دیگه .

پانیذ دست روی گونه اش کشید و قطره اشکی را که داشت می چکید ، پاک کرد .



اون مرد خیلی بزرگیه ، ولی هیچ وقت دیگرون فکر نمی کنن که یه مرد بزرگ از سنگ ساخته شده ان .

فتاح گفت :

منم اینو می دونم ، برای همین هم هست که ازش دفاع می کنم و نمی دارم هر کسی هر چی دلش می خواست پشت سرش و چلوی روش بگه ، ولی قبول کنین که اون ابروش رو توی این راه گذاشته .

من خیلی ازش خواستم که این فکر رو از سرش بیرون کنه ولی اون گفت که این یه فکر نیست ، یه حسه ، یه چیزی که ادم نمی تونه از خودش جدا کنه . منم دیگه نتونستم باهاش مبارزه کنم . حالام اگه شما فکر می کنین من باعث ابروریزی و ناراحتی اون می شم .....

دیگر نمی توانست ادامه ، دهد . فتاح با لحنی صمیمی و آرام گفت :

یه چیزی ازت می پرسم راستش رو بگو .  
و وقتی سکوت پانیز را دید ، دوباره گفت :

دوستش داری ؟

پانیز سرش را تکان داد ، بغضش را فرو خورد و گفت :

هیچ کس نمی دونه ما چقدر همدیگه رو دوست داریم . اون قدر که هر دو مون حاضریم به خاطر خوشبختی دیگری از عزیزترین چیزی که داریم ، یعنی طرف مقابلمون بگذریم . رضا یه روز به من گفت اگه بدونه من با بهنام خوشبخت می شم ، حاضره با تمام علاقه ای که بهم داره ، بذاره من با اون زندگی کنم و خودش از دور ناظر خوشبختیم باشه و من امروز به شما می گم اگه شما فکر می کنین رفتن من باعث خوشبختی اون می شه ، حاضریم این کار رو بکنم ، با وجود این که اون عزیزترین کسی یه که من توی دنیا دارم .

فتاح اهسته گفت :

مطمئنی که عشق رو با احساس دختر و پدری اشتباه نگرفتی و این احساس به خاطر کمبود پدر توی زندگیت نبوده ؟

پانید لبخند تلخی زد و گفت :

شما باهوش تر از اون هستین که چنین فکری رو بکنین . نمی دونم برای چی این سوال رو می پرسین ولیجوابتون با قاطعیت « نه » است .

فتاح اخمی کرد و گفت :

ولی این خیلی غیر منطقی و نا مانوسه . اون تقریبا دوبرابر تو سن دارهو با این تفاوت سنی ، چطور شما می تونین عاشق هم بشین ؟

پانید سرش را پایین انداخت و گفت :

که عشق اسان نمود اول ، ولی افتاد مشکل ها / وقتی دل یه جا گرفتار می شه ، به هیچی فکر نمی کنه .

و فتاح ادامه داد :

اما بعدها که مشکلات گریبانشو می گیرن ، عاشقی یادش می ره !

پانید پاسخی نداد و نگاهش را همچنان به دوردستها دوخت . فتاح ادامه داد :

حلا می خوای چه کار کنی ؟

پانید شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

هیچی . چه کار می تونم بکنم ؟ اگه شما فکر بهتری دارین بفرمایید .

ولش کن !

پانیذ شمهائش را به فتاح دوخت و با تعجب پرسید:

چی رو؟

رضا رو می گم دیگه . بذار برگرده سر زندگیش ، بالای سر زن و بچه اش . تو از اونا چی می دونی؟

پانیذ لبخند تلخی زد و گفت :

خیلی چیزا ، چیزایی که از زبانش نشنیده ام ، ولی تو چشمه‌هاش خونده ام . چیزایی که خیلی از شماها که فکر می کنین بهش نزدیکین ، هیچ وقت ندونستین . یا اگر می دونستین ، نخواستین بهش فکر کنین .

فتاح با لحنی پدرانانه گفت :

تو خیلی جوونی . هنوز فرصتهای زیادی برای زندگی کردن داری . ولی اون زن بیچاره ، دیگه این فرصت رو نداره .  
اون .....

پانیذ از جا بلند شد و گفت :

اقای فتاحی ، از این که به فکر من هستید متشکرم ، ولی باید بهتون بگم چیزی رو از من نخوانین که امکانش وجود نداره . من نمی تونم این کار رو بکنم . ترک رضا ، مساوی با مرگ اون ! شما این رو نمی خوانین ؟

فتاح او را دعوت به نشستن کرد و پانیذ گفت :

باید برم .

حالا بشین خودم می رسونمت .

پانیز نشست و فتاح دوباره گفت :

دست از رضا بردار ، خواهش می کنم . این فقط خواسته من نیست خانواده اش می خوان که اون برگرد سر خونه و زندگیش . خواهراش ناراحتن . می دونی همه چی فکر می کنن ؟

برام مهم نیست . برای من فقط رضا مهمه و بس ! اون واقعا احتیاج به کسی داره که حرفشو درک کنه . چیزی که سالها نداشته . آقای فتاحی ! چرا متوجه نیستین ؟ من که تقصیری ندارم . اون کسی رو می خواست که حالش رو بفهمه ، گناه نم هم فقط اینه که فهمیدم . کاری که هیچ کس توی زندگی براش نکرد . حالام اگه خیلی ناراحتین . برین و ازش بخواین ارتباطشو با من قطع کنه . باور کنین اگه اون بخواد ، من هیچ حرفی ندارم .

فتاح ادامه صحبت را بی فایده دید . با این حال گفت :

پس خواهش می کنم باهاش زندگی نکنین . نذارین بیشتر از این ابرو ریزی به بار بیاد .

پانیز لبخندی زد و گفت :

مطمئن باشین تا وقتی که تکلیف زندگیش روشن نشده باشه ، حتی اگه سالها هم طور بکشه ، ما این کار رو نخواهیم کرد .

وبعد سرش را پایین انداخت و با صدایی اهسته گفت :

من و اون هنوز با هم ازدواج نکردیم . فکر هم نمی کنم هیچ وقت این کار رو بکنیم . خیالتون راحت باشه .

بلند شد و رویش را برگرداند تا فتاح اشکهایش را که حالا آرام آرام روی گونه اش می غلتیدند ، نبیند و به طرف در خروجی به راه افتاد . فتاح بعد از پرداخت صورتحساب ، با عجله دنبالش دوید ، ولی وقتی رسید ، اتومبیل پانیز با سرعت از او دور شد .

رضا کلید را در قفل چرخاند ولی قبل از ورود ، زنگ کوتاهی زد و بعد در را باز کرد . خانه ساکت بود و رضا به محض ورود صدا زد :

پانیذ! خانمی! کجایی؟

پراغها خاموش بودند و همین بر دلهره رضا می افزود.

پانی کوچولو!

اما جوابی نشنید. به طرف در اتاق خواب رفت و اهسته دستگیره ان را چرخاند. پانیذ روی تخت خوابیده و پشتش به در به در اتاق بود. رضا آرام کنار تختش نشست و گفت:

خانم کوچولو! خوابیدی این وقت روز؟

پانیذ برگشت و لبخند زد، اما موج غم و اندوهی که در چشمهای قرمزش دیده می شد، دل رضا را به درد آورد. با ناراحتی پرسید:

چی شده؟ گریه کردی؟

پانیذ در رختخواب نشست و گفت:

نه، فکر می کنم سرما خوردم.

رضا موهای مشکی و بلند او را از صورتش کنار زد و گفت:

من به دروغ نگو. چی شده؟

پانیذ سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند.

تو کی اومدی؟ چطوری من متوجه نشدم؟

من زنگ زد و کلید انداختم ، ولی سرکار خانم توی این اتاق در بسته ..... خب معلومه که متوجه نمی شین . حالا می گی چی شده یا نه ؟

پانیز از رختخواب بیرون امد و در همان حال گفت :

بیا اشپزخونه یه قهوه با هم بخوریم .

رضا به دنبالش رفت و در اشپزخانه درست پشت سر او قرار گرفت . دست پانیز را گرفت و او را به طرف خودش کشید و گفت :

پانی ! تو رو خدا به من بگو چت شده .

پانیز خودش را برای او لوس کرد و گفت :

هیچی ، فقط یه کم دلتنگ شده بودم !

رضا نفس راحتی کشید و بوسه ای برگونه اش زد و گفت :

تو که منو کشتی ..... فکر کردم چیزی شده . حالا راست می گی ؟ دلت واقعا برای من تنگ شده بود ؟

پانیز خندید و گفت :

من کی گفتم دلم برای تو تنگ شده بود ؟

رضا هم خندید و گفت :

خب ، اگه دلت برای من تنگ نشده بود ، پس چرا دلتنگ بودی ؟

پانیذ فنجانهای قهوه را روی میز گذاشت و ظرف شیرینی را هم کنار آنها قرار داد و گفت :

بشین و اینقدر هم برای خودت کارت تبریک نفرست !

رضا پشت میز نشست و فنجان قهوه اش را در دست گرفت . پانیذ هم روبروی او نشست و گفت :

می دونی چند روزه نیومدی ؟

و بعد با لحنی غمگین پرسید :

رضا !

جونم ؟

به من بگو . می خواتم بدونم ، تو مشکلی داری ؟

رضا خندید و گفت :

مشکل ؟ اره ! تا دلت بخواد . اما وقتی از این چهار راه نزدیک خونه انت می پیچم به سمت بالا و به طرف اینجا میام ، همه مشکلاتم حل می شن .

پانیذ گفت :

شوخی نکن . من دارم جدی حرف می زنم .

گفتم که دلتنگ شده بودم . حالام خوبم . البته اگه تو این قدر پافشاری نکنی .

رضا ساکت شد و دیگر چیزی نگفت ، ولی مطمئن بود اتفاقی افتاده که پانیز را این طور به هم ریخته است .

پانیز از او خواست تا با هم به حال بروند . رضا روی کاناپه نشست و گفت :

می خوام بریم بیرون ؟

پانیز به طرف سه پایه نقاشی اش رفت و گفت :

نه ، همین جا خوبه .

رضا از رفتار سرد و غمگین پانیز ناراحت شد و گفت :

پانی ، تو یه طوری شده ای .

و بعد به طرف او آمد و نگاهی به تابلویی که روی سه پایه بود انداخت و گفت :

این کار جدیدته ؟

پانیز قلم مو به دست ، بی هدف ، رنگها را روی بوم کشید . رضا که از این کار او تعجب کرده بود گفت :

می شه این تابلوی زیبا رو به من بفروشین ؟

پانیز لبخند تلخی زد و گفت :

یه بار دلم رو به شما فروختم ، تا قیامت بسه .

رضا دستش را روی شانۀ او گذاشت و گفت :



الهی من قربون اون دلت برم . می دونم از من ناراحتی ، ولی ....

پانیذ با عجله گفت :

من از دست تو ناراحت نیستم ، از خودم ناراحتم .

از روی چهار پایه ای که نشسته بود ، بلند شد و گفت :

تو کاری نکردی که من ناراحت باشم .

رضا گفت :

طعنه می زنی ؟

پانیذ سرش را تکان داد و گفت :

نه ، باور کن این رو جدی می گم .

چرا ؟ مگه تو چه کار کردی ؟

من تو رو از خانواده ات و از تمام علائقی که داشتی جدا کردم . به همین خاطر از خودم بدم میاد .

رضا بالحنی غمگین گفت :

اولین باره که از سر بی مهری با من حرف می زنی . چی شده که اینجوری شدی ؟

پانیذ نگاهش را به قالی دوخت و گفت :

هیچی . فقط نمی دونم عاقبت این کار به کجا می کشه .

چی شده که به این فکر افتادی ؟

پانیز شانه هایش را بالا انداخت . رضا گفت :

کحاله . به اتفاقی افتاده که تو رو وادار کرده این طور فکر کنی . من مطمئنم . تو اصلا اهل گله و شکایت نبودی .....  
 حالام گله نکردم . گفتم که از خودم ناراحتم .

ولی تو که از من نخواستی از اون به قول تو ، علائقم دل بکنم . این من بودم که عاشق تو شدم و تو رو خواستم . من با عقل سلیم این کار رو کردم . پس چرا این فکر رو می کنی ؟.

نمی دونم رضا ، نمی دونم . تو مال این زندگی نیستی ، تو به جای دیگه ای تعلق داری . تو به بچه هات ، به همسرت  
 ....

رضا با صدای بلند گفت :

کدوم بچه ها ؟ کدوم همسر ؟ همسری که سالهای ساله مثل یه روح توی خونه ام راه می رهو یه کلمه حرف هم با من نمی زنه ؟ همسری که هر شب توی اتاق یکی از بچه هاش می خوابه ؟ اون کی سرش رو با من روی یه بالش گذاشته که بتونم همسر خطابش کنم ؟ کی با من درد دل کرده یا به حرفهام گوش داده که بتونم بهش بگم همدل ؟ پانی !  
 نمی دونی ، یعنی هیچ کس نمی دونه که من توی این سالها چه زجری کشیدم دم برنیاوردم .

خب چرا زودتر به این چیزا فکر نکردی ؟

فکر کردم غصه خوردم .... ولی تا وقتی تورو ندیده بودم ، پذیرفته بودم که اینهم سرنوشت منه . اما وقتی تو اومدی  
 ..... دیگه نتونستم .ای کاش زودتر اومده بودی ..... ای کاش .....

پانیز نگاهش کرد وگفت :

رضا! من احساس می‌کنم باعث به هم ریختگی زندگی تو شده‌ام و دلم می‌خواد به جوری جبران کنم.

رضا نگاهش رابه پنجره دوخت و گفت:

زندگی من خیلی وقته که به هم ریخته و هیچ کس هم نمی‌تونه جمعش کنه.

و بعد با نگاه به پانیذ، انگار چیزی یادش امده باشد، با لبخند گفت:

البته به کار می‌تونم برام بکنی.

پانیذ با حالتی پرسشگر به او نگاه کرد و رضا دوباره گفت:

می‌تونم هرچه زودتر باهام ازدواج کنی. مطمئنم این قشنگترین کاریه که می‌تونم برام انجام بدی.

پانیذ خندید و گفت:

تو در هر حال، دست از شوخی برنمی‌داری.

باور کن شوخی نمی‌کنم. مگه قرار مو این نبود که به روز باهم زندگی کنیم؟ خب چرا به قولت وفا نمی‌کنی؟

پانیذ اخم طریفی کرد و گفت:

ما توی همینش هم موندیم، حالا تو دنبال قوز بالا قوز می‌گردی؟

رضا به طرفش امد و گفت:

پانیذ به چیزی ازت بپرسم قول می‌دی راستش روبهم بگی؟

پانیذ با عشوه گفت :

نه !

چرا ؟

خوب حتما دوباره می خواهی پرسی چی شده ؟

نه .

پس اگه این نیست پرسی .

کسی اومده بود اینجا ؟

پانیذ شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

نه . چطور مگه ؟

همین جوری حالا به سوال دیگه پرسیم ؟

پانیذ با شیطنت نگاهش کرد و گفت :

داری سوء استفاده می کنی ها . خب پرسی .

رضا نگاهش کرد و گفت :

هنوزم دوستم داری ؟

پانیذ خندید و گفت :

خب معلومه چرا دیگه می پرسی ؟

می خوام مطمئن بشم . اخه فکر کردم ممکنه امز خسته شده باشی .

پانیذ دستش را به موهای جوگندمی رضا کشید و گفت :

من همیشه تو رو دوست دارم و هیچ چیز نمی تونه مانع این احساس من بشه ، اما .....

رضا دستش را گرفت و گفت :

اما چی ؟

پانیذ با تردید گفت :

اما دلم نمی خواد کسی فکر کنه که من باعث جدایی تو از خونوات شدم .

رضا با اخم پرسید :

کی همچین فکری کرده ؟

همین طوری گفتم ک

رضا می دانست که پانیذ بدون دلیل این حرف را نمی زند و این را هم می دانست که او دهان باز نخواهد کرد ، بنا براین تصمیم گرفت خودش ته توی قضیه را در بیاورد .

مدتی بعد رضا بالاخره به اصرار پانیذ به دفتر رفت . فتاح همچنان با او سرسنگین بود و به جز مسائل کاری ، در مورد چیز دیگری صحبت نمی کرد . رضا هم سعی می کرد از نگاه او بگریزد و به همان حرفهای کاری اکتفا کند .

اما بالاخره هنگام ظهر ، وقتی پیشنهاد داد که با هم به رستورانی بروند و ناهار را با هم بخورند ، رضا ناچار پذیرفت و همراه او به جایی نزدیک دفتر رفتند . رضا پشت میز نشست و فتاح همراه او به قرار گرفت ، عبد از سفارش غذا ، فتاح گفت :

رضا ! خیلی خوب کردی اومدی ، بدون خودت ، دفتر خیلی سوت و کوره .

رضا با صدایی آرام گفت :

باید به این وضع عادت کنین .

فتاح وانمود کرد که چیزی نشنیده است و دوباره گفت :

راستی . من فکر کردم اگه تو موافق باشی ، تابستون علی رو بیاریم دفتر . اون داره بزرگ میشه و به نظرم باید با کار پدرش آشنا بشه . بالاخره اون باید به روزی انجا رو بگردونه .

رضا از شنیدن نام پسرش ، لبخندی بر لب آورد و گفت :

فکر خوبی ، منتها خودش هم باید بخواد . نمی خوام بزور چیزی رو . بهش تهمیل کنم .

و بعد اهی کشید و گفت:

دلم می خواد درس بخونه بره دانشگاه .

فتاح لبخندی زد و گفت :

درشش که خیلی خوبه . خودش هم قصد داره بره دانشگاه ، ولی ضمنا به این کار هم علاقه داره .

رضا نگاهش را به بیرون دوخت و در همان حال پرسید :

خیلی وقته که ندیدمشون . تلم براش یه ذره شده .

فتاح دستش را روی دست رضا که روی میز بود ، گذاشت و گفت :

حالش خوبه . همشون خوبن . فقط دلتنگن . نمی خوام ناراحتت کنم ، ولی دخترات یه جورایی دارن افسرده می شن . باز علی به خاطر غرورش ، سعی می کنه چیزی بروز نده .

کی دیدیشون ؟

من هرشب می رم یه سری بهشون می زنم . علی با حامد خودم هیچ فرقی نداره .

رضا چشمهای غمگینش رابه فتاح دوخت ، سری تکان داد و گفت :

فتاح خیلی مردی !

فتاح لبخندی زد و دست رضا را فشارداد و گفت :

من کاری نکرده ام رضا جون . بعد از این که با پانیذ صحبت کردم ، دیدم تو ، یه چیزی تو وجود اون دختر پیدا کردی که سالها دنبالش بودی .

چشمهای رضا داشت از حدقه بیرون می زد . با تعجب فراوان پرسید :

با پانیذ؟!

فتاح با خونسردی گفت :

خب اره ، مگه بهت نگفته ؟

کی حرف زدین ؟

تقریباً یک ماه پیش . نمی دونم درست چه روزی بود ، ولی یه روز عصر بیرون دیدمش و باهاش حرف زدم . ببخش که بدون اجازه تو ازش خواستم بیاد ، ولی چاره ای نداشتم . فکر کردم شاید بتونم جلوی این همه مشکلات رو بگیرم .

رضا سراپا گوش ، چشمهایش به دهان فتاح بود ، فتاح ادامه داد :

البته موفق نشدم . اون خیلی منطقی حرف می زد و من متوجه شدم که هیچ کس نمی تونه جلوی این احساس رو بگیره .

رضا گفت :

پس تو باهاش حرف زده بودی که اون از روز پانیز خیلی تو فکره ، ولی هرکاری کردم نگفت چه اتفاقی افتاده که این طور شده .

فتاح سرش را تکان داد و گفت :

اره ، می دونم اون دختر تو داریه ، ولی فکر می کردم حتما به تو می گه .

تو اونو نشناختی فتاح . اون یه فرشته است . هیچ کاری نمی کنه که من ناراحت بشم .

فتاح سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت :

رضا ! نمی خوای بچه ها رو ببینی ؟



چرا می خوام ، ولی خجالت می کشم .

چرا؟

خب فکر می کنم حالا دیگه همه چیز رو می دونن . من چه جوابی دارم بهشون بدم ؟ فتاح ! من می دونم کارم اشتباه بوده ، ولی به خدادست خودم نبود .

فتاح برای رضا غذا کشید و گفت :

ولی اونا هیگی نمی دونن و مطمئنا از تو هم نمی پرسن . توی خونه هیچ حرفی در مورد تو زده نمی شه . بچه هات بزرگ شده ان و می دونن که بعضی وقتها سکوت از هر چیزی بهتره .

رضا با تعجب گفت :

تو مطمئنی ؟

اره . اونا فقط فکر می کنن تو با محبوبه زندگی می کین .

یعنی حتی از محبوبه هم نشنیده ان که من بیشتر اوقات خونه نیستم ؟

نه ، رضا . درسته که هیچ کس از تو انتظار چنین کاری رو نداشته ، ولی باور کن همه دارن یه جورى از فکر کردن در باره این قضیه فرار می کنن . همه سکوت کرده ان . باور کن راست می گم .

و بعد وقتی سکوت رضا را دید ، دوباره گفت :

حالا دلت می خواد بچه ها رو ببینی یا نه ؟

اره ... ولی بازم می ترسم .

نترس . جمعه من میارمشون خونه تون . البته خونه عمه محبوبشون .

رضا لبخندی زد و گفت :

متشکرم فتاح ، نمی دونم چطوری باید ازت تشکر کنم .

فتاح گفت :

تشکر لازم نیست . حالا غذا تو بخور .

رضا دیگر حرفی نزد و با بی اشتیایی مشغول غذا خوردن شد .

رضا رو به پانیز کرد و گفت :

پانیز خانم ! چرا به من نگفتی با فتاح حرف زدی ؟

پانیز با قیافه ای متعجب پرسید :

من ؟

اره ، خودت رو به کوچه علی چپ نزن . خود فتاح برام گفت که به دیدنت اومده .

پانیز لبخندی زد و گفت :

ولی چیز مهمی نبود .

چرا اتفاقا چیز مهمی بود که این طوری تورو به هم ریخته و ناراحتت کرده . یادمه اون شب چشمات چقدر قرمز بود .

پانی نگاهش کرد و گفت :

خب ، البته یه کم ناراحت شدم ، ولی گذشت !

رضا روبرویش نشست و گفت :

دیگه نمی خوام هیچ وقت اون طور ناراحت بینمت .

پانیذ لبخند شیرینی زد و گفت :

باشه . هر طور که تو بخوای .

رضا نگاه پر از خواهشش را به پانیذ دوخت و گفت :

پانی ؟

بله .

می خوام یه خواهشی ازت بکنم .

پانیذ با حالتی پرسشگر نگاهش کرد و رضا ادامه داد :

دلم می خواد هرچه زود تر باهم .....

پانیذ خم شد و دستش را روی دهان رضا گذاشت :

باشه برای بعد !

ورضا کف دستش را بوسید و گفت :

چرا نمی ذاری حرفم رو بزخم ؟ مگه قول ندادی که وقتی خوب منو شناختی ، باهام ازدواج کنی ؟

پانید رویش را برگداند و گفت :

هنوز زوده .

یعنی هنوز منو نشناختی ؟ یا فکر می کنی به اندازه لازم دوستم نداری ؟

پانید برگشت و با نگاهی عمیق به چشهای رضا لبخند تلخی زد و گفت :

چرا هم شناختمت و هم به اندازه کافی و شاید هم بیشتر از اون دوستت دارم ولی .....

ولی چی عزیزم ؟

نمی دونم .....

رضا او را به طرف خودش کشید و گفت :

تو چت شده ؟

خودمم نیم دونم . یه کمی دیگه وقت می خوام . می خوام باز هم فکر کنم .

رخودش را کنار کشید . رضا با دلخوری گفت :

چرا با من این طوری رفتار می کنی ؟

رضا از جا بلند شد و کتش را پوشید و گفت :

باشه ، پس من می رم و هروقت خواستی بهم جواب مثبت بدی ، بگو تا پیام .

پانیز با شتاب راهش را سد کرد و گفت :

کجا ؟ رضا ! نمی خواستم ناراحتت کنم .

رضا لبخندی زد و موهایش را نوازش کرد و گفت :

من ناراحت نیستم . ولی دلم می خواد هر چه زودتر جواب قطعی بهم بدی .

پانیز سرش را ریو سینه او گذاشت و شروع به گریه کرد . رضا گرمی نفسهای پانیز را از روی پیراهنش احساس می کرد و دلش به لرزه افتاد . صورتش را بالا آورد ، در چشمهایش نگاه کرد و گفت :

خیلی دوستت دارم !

و بعد با عجله او را رها کرد و از خانه بیرون رفت .

دو سه روزی نماسش را با پانیز قطع کرد . می خواست به او فرصت فکر کردن بدهد . پانیز هم هیچ تماسی نگرفت و همین باعث کسالت رضا شد . حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشت . همه ذرات و جودش ، پانیز را طلب می کردند . تمام اوقات ، صحنه خداحافظی اش را با پانیز به یاد آورد . بوی نفس او و بوی عطرش هنوز روی پیراهن رضا مانده بود و رضا شبها پیراهنش را بو می کرد و در خلوت اشک می ریخت .

محبوبه سرش با کلاس خیاطی گرم بود و هر شب کلی پارچه و کاغذ وسط اتاق می ریخت و خیاطی میکرد ، رضا در این میان بی حوصله تر از همیشه سکوت اختیار کرده بود و بیشتر در اتاق خودش به سر می برد .

وقتی بچه ها به خانه محبوبه آمدند ، رضا از دیدنشان بقدری شاد شد که برای لحظاتی غم درونش را فراموش کرد . بچه ها را در اغوش کشید و با محبت فراوان گفت :

دلم براتون به ذره شده بود .

سپیده ، دختر کوچکش با همان شیرین زبانی همیشگی گفت :

خب بابا جون اگه دلتون تنگ شده ، چرا نمایین خونه ؟

میام بابا جون . به کم کار دارم .

و سپیده دوباره گفت :

شما بابای شاهین شدین ؟ مگه ما رو دوست ندارین ؟

رضا خندید و لپهای گوشتی دخترش را بوسید و گفت :

نه بابا جون ! این چه حرفیه ؟ من بابای شمام ، ولی فعلا که شاهین و مامانش تنها هستن ، باید به مدت اینجا بمونک .

علی و سحر هم خودشان را به پدر چسبانده بودند و سعی داشتند هر طور شده او را به خانه برگرداند و رضا به آنها قول داد در آینده ای نزدیک ، این کار را بکند ، اما خودش هم زیاد به این قول اعتماد نداشت .

\*\*\*\*\*

ان شب بعد از ان که بچه ها رفتند ، رضا از خانه بیرون آمد . ساعتی بی هدف در خیابانها رانندگی کرد ، اما بالاخره بدون اراده به سمت اپارتمان پانیز کشیده شد . مدتی جلوی ساختمان ، در ماشین نشست ولی چراغ ها همه خاموش بودند . رضا نگران و باراحت شماره تلفن او را گرفت و وقتی پانیز گوشی را برداشت ، خیالش راحت شد . صدای پانیز گرفته بود . رضا گفت :

سلام پانی !

سلام .

حالت خوبه ؟

پانیذ با لحنی غمگین گفت :

بله خوبم . تو چطوری ؟

بد نیستم ولی فکر می کنم تو حالت زیاد خوب نیست . خواب بودی ؟

نه .

پس چرا چراغا خاموشن ؟

پانیذ متعجب پرسید :

چراغها ؟ از کجا می دونی؟

خوب من علم غیب دارم .

و خنده ای کوتاه کرد . پانیذ هم لبخند زد و پرسید :

نزدیکی ؟

اره ، خیلی نزدیک ، زیر پنجره !

پانیذ دیگر چیزی نگفت و رضا صدای باز شدن در را شنید . وقتی بالا رفت . پانیذ در اپارتمان را باز کرد و گفت :

چرا کلید ننداختی ؟

رضا وارد شد و گفت :

نخواستم بی اجازه وارد بشم .

پانیز اخمی کرد و گفت :

این چه حرفیه ؟ این خونه مال توئه و هر وقت بخوای می تونی واردش بشی .

رضا ابروهایش را در هم کشید و گفت :

دیگه این حرف رو نزن . این خونه مال توئه و تا وقتی که تو نخوای من بی اجازه واردش نمی شم .

پانیز نگاه مهربانش را به رضا دوخت و کتش را گرفت تا اویزان کند . بعد گفت :

حالت خوبه ؟

رضا دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و نفسش را به سختی بیرون داد و گفت :

اره ، هنوز نفس می کشم . چرا این چند روزه باهام تماس نگرفتی ؟

پانیز دو فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت و گفت :

نمی دونم . فکر کردم به هر دو مون باید یه فرصت دوباره داده بشه تا خوب فکرهامون رو بکنیم .

خب حالا فکرها تو کردی ؟



پایند سرش را تکان داد و رضا دوباره پرسید :

خب ؟

رضا ! من باید برم .

رضا با چشموهای از حدقه بیرون زده پرسید :

کجا ؟

نمی دونم به جای دور . شاید به چند وقتی برم انگلیس پیش پرویز یا شاید هم مادرم . فرصت می خوام .

رضا به طرفش آمد و با اندوه گفت :

ولی ما قرار مون چیز دیگه ای بود .

پایند تلاش می کرد اشکش سرازیر نشود ، با بغض گفت :

باور کن همه اش بخاطر توئه .

تو اگه خاطر منو می خوای ، فقط اون کاری رو بکن که من می خوام .

ولی خیلی چیزهای دیگه هم هست که باید بهشون فکر کرد .

من نمی خوام به چیز فکر کنم . پایند فقط با من ازدواج کن . من این رابطه رو دوست ندارم . باید منو شناخته باشی .

اگه این به هوس بود ، توی این مدت ازت سوء استفاده می کردم ، ولی می دونی به رغم علاقه فراوانی که بهت دارم .

حتی یک شب هم توی این خونه نمودم ، فقط به خاطر این که تو رو برای همیشه می خواستم . من مردی نبودم که

تو رو با به کاغذ و به صیغه ، صاحب بشم و بعد هم بذارم برم .....

قطره اشکی روی گونه های پانیز غلتید و ارام گفت :

می دونم . به همین خاطر هم هست که این قدر دوستت دارم و دلم نمی خواد عذاب بکشی .

رضا دستش را در موهای جوگندمی اش فرو برد و گفت :

فکر میکنی حالا نمی کشم ؟ می دونی چقدر با خودم جدال دارم ؟ می دونی توی چه زندانی دست و پا می زنم ؟ خیلی سخته پانی . به خدا خیلی سخته ..... اینو بفهم .

می فهمم .....

فصل 20

وقتی رضا به خانه آمد ، شاهین را خوشحال دید .

سلام دایی جون !

سلام پسر خوب ! حالت چطوره ؟

خوبم . دایی جون ! چرا دیر کردین ؟ خیلی منتظرتون بودم .

چرا نفس نفس می زنی ؟ چی شده ؟

یه خبر خوب !

چی شده که این قدر خوشحالی ؟

شاهین سرش را بیخ گوش رضا گذاشت و اهسته گفت :

بابام اومده بود اینجا .

رضا اخم کرد و گفت :

کی ؟

عصری اومده بود . برای منم یه عالم خوراکی و اسباب بازی خریده بود . ببینین ! اینم یه توپ فوتبال .

و توپش رابه رضا نشان داد . رض 11 شاهین را بوسید و گفت :

خیلی خوبه !

شاهین گفت :

دایی جون ، دیگه با مامانم دعوا نکرد . خیلی مهربون شده بود .

رضا نگاهی به دور و بر کرد و پرسید :

مامانت کجاست ؟

شاهین اشپزخانه را نشان داد و گفت :

اونجا .

رضا او را بوسید و گفت :

خب تو برو توی اتاق و بخواب ، دیگه دیروقته .

ووقتی شاهین رد اتاقش را بست . رضا به طرف اشپزخانه رفت و جلوی در ان ایستاد .

سلام محبوبه جان !

محبوبه که اصلا متوجه آمدن رضا نشده بود . برگشت و با لبخند گفت :

اوا سلام داداش ! کی اومدین ؟

رضا لبخند مهربانی زد و گفت :

همین الان . چایی داری ؟

بله ، بفرزمایین براتون می ریزم .

رضا روی صندلی نشست و گفت :

همین جا می خورم . یکی هم برای خودت بریز و بیا بشین .

محبوبه دستکشش را در آورد و شیر اب را بست . بعد چای ریخت و روی میز گذاشت . رضا پرسید :

چه خبرا ؟

محبوبه دستپاچه گفت :

هیچی ، سلامتی .

رضا به او که سر به زیر داشت ، گفت :

چرا به من نگاه نمی کنی ؟ چیزی شده ؟

نه ... نه ..... هیچی .

محبوبه خانم ! بشین بینم چی شده . تو داری چیزی رو از من پنهان می کنی ؟

محبوبه بغضش را فرو خورد و گفت :

نه وا الله چیزی نشده ، فقط ... عباس اومده بود اینجا .

رضا نفس بلندی کشید و گفت :

خب .....

همین . اومده بود شاهین رو ببینه .

فقط شاهین ؟

محبوبه سرش را تکان داد و رضا دوباره پرسید :

چی می گفت ؟

محبوبه که احساس می کرد هوای انجا برایش سنگین شده است ، بریده بریده گفت :

می گفت خیلی پشیمونه .

رضا با عصبانیت گفت : غلط کرده .....

و بعد از مکثی کوتاه گفت :

لا اله الا الله ..... تا حالا کدوم گ ..... کجا بوده ؟ دلش برای بچه اش تنگ نشده بود ؟

محبوبه دستپاچه تر از قبل گفت :

داداش ! شما خودتون رو ناراحت نکنین ..... می گفت خیلی وقته که می خواد بیاد ، ولی .....

ولی چی ؟

از شما خجالت می کشید .

از من یا از تو ؟

محبوبه سکوت کرده بود و با انگشتهایش بازی می کرد .

اخه عزیزم ، اون که نمی خواد با من زندگی کنه . تو زنش بودی ، با تو بد کرده بود، چرا از من خجالت می کشید ؟

رضا دید اشکهای محبوبه روی دامنش می چکید و به همین خاطر ، بالحنی مهربان تر گفت :

حالا حرف حسابش چی بود ؟

محبوبه با صدایی اهسته گفت :

خیلی التماس کرد به خاطر شاهین برگردم . می گفت شاهین به پدر هم احتیاج داره و هیچ کس نمی تونه برایش جای پدر رو پرکنه .

بهش می گفتم بعضی پدرها نبودشون بهتر از بودنشونه .

گفتم ، ولی اون قسم خورد که دیگه هرگز این رفتار رو تکرار نکنه . می گفت توی این مدت خیلی فکر کرده ، به همین خاطر هم حاضر نشده منو طلاق بده ..... البته مادرش هم یکی دو ماهه مرتب به من تلفن می کنه و می گه اون پیشمون شده .

رضا لبخندی زد و گفت :

شیطون ! پس چرا به من چیزی نگفتی ؟

چون واقعا نمیخواستم ببینمش ، از طرفی هم دلم نمی خواست شما رو ناراحت کنم .

محبوبه ! یادمه یه روز گفتم دوستش نداری ، حالا نظرت چیه ؟

محبوبه بلند شد و رویش را برگرداند . رضا هم از جا برخاست و به طرف او رفت ، صورتش را به طرف خود برگرداند و گفت :

جوابم رو بده .

محبوبه نگاهش را به زمین دوخت و گفت :

نمی دونم داداش ، ولی به خاطر شاهین حاضرم هر کاری بکنم .

رضا پیشانی اش را بوسید و گفت :

محبوبه کوچولو ! تو همیشه با گذشت و مهربون بودی و همین باعث شده که همه این قدر دوستت داشته باشن .

محبوبه صورت رضا را بوسید و گفت :

داداش ! شما ناراحت نمی شین ؟

نه عزیزم ، چرا ناراحت بشم ؟ من اگه بدونم امن تنبیه شده و دیگه با تو و بچه اش بد رفتاری نمی کنه ، مگه مرض دارم زندگی تونو به هم بریزم .

داداش ! قرار شده خودش بیاد دفتر معذرت خواهی بکنه .

رضا اهی کشید و گفت :

لازم نیست . نمی خوام بیشتر از این خرد بشه . همین که خودش فهمیده ، برای همه مون کافیه

دوروز بعد عباس ، همراه فتاح به دفتر رضا آمد و بعد از عذرخواهی و قول تعهد به زندگی اش ، از او خواهش کرد تا محبوبه را به خانه خودش ببرد . رضا که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند گفت :

اونجا خونه محبوبه است . من اون خونه رو براش خریدم . اگه می خوای باهاش زندگی کنی ، باید تو بیای اونجا .

عباس که چشمهایش گرد شده بود ، گفت :

ولی اچه .....

ولی نداره عباس اقا . این طور برای هردوتون بهتره . تا کی می خواین توی اون دوتا اتاق زندگی کنین ؟ فکر هم نکن من صدقه دادم . اون خونه رو با جون و دل برای محبوبه خریدم . از این به بعد هم مال هردوتونه . شاهین اونجا رو خیلی دوست داره .

عباس بلند شد و دست رضا را بوسید و گفت :



حاجی ، به خدا شرمنده ام . شما خیلی در حق زن وبچه من خوبی کردین ، ولی من خیلی بی چشم و رو بودم .....

رضا ناراحت و غمگین گفت :

برو خجالت بکش مرد ! این حرفا چیه ؟ زن و بچه تو کی ان ؟ من برای خواهر و خواهر زاده ام کردم . حالام برو سر زندگیت و فکر این چیزا رو نکن . منم یکی دوروز دیگه میام خرت و پرت هام رو می برم .

عباس بقدری خجالت زده شده بود که دیگه حرفی نزد و با رضا و فتاح خداحافظی کرد و رفت . فتاح گفت :

دستت درد نکنه رضا . کار خوبی کردی . اینا باید مستقل باشن . این پسره هنوز بچه است .

رضا گفت :

می دونی ، یه جورایی دلم برای عباس می سوزه . احساس می کنم هنوز بزرگ نشده .

اره درسته اما خودمونیم ، خیلی خجالت زده اش کردی ها .

رضا لبخند تلخی زد و گفت :

هر چی گفته از سر بچگی بوده . این حرفا دل منونمی سوزونه .

فتاح که انگار چیزی یادش امده بود گفت :

راستی رضا ، تو می خوای چه کار کنی ؟

رضا اخم کرد و پرسید :

در چه مورد؟

خونه دیگه؟ حالا می خوامی کجا بری؟

رضا با لبخند گفت:

توی خیابون!

فتاح با ناراحتی گفت:

خدا نکنه، بیا خونه ما.....

شوخی کردم بابا. می خوام یه مدتی برم باغ.....

ولی.....

ولی نداره..... حالا که هوا رو به گرما می ره، اونجا خیلی با صفاست.

فتاح نزدیکتر آمد و گفت:

می تونم یه فضولی بکنم؟

رضا سرش را تکان داد و فتاح ادامه داد:

چرا نمی ری خونه.....

اما خجالت کشید و حرفش را ادامه دهد، رضا با نفسی خسته گفت:

فتاح ! خیلی دلم می خواست با یکی درد دل کنم ، اما نمی تونم .

وبعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

فعلا نمی خوام برم اونجا ....

یعنی تا کی ؟

تا وقتی که رسماً ازدواج نکرده ایم .

فتاح با تعجب به او خیره شده و پرسید :

مگه این کار رو نکردین ؟

نه ! اشتباه همه اینجاست . همه فکر می کنن من با اون زندگی می کنم . ولی این طور نیست . من و اون به هم محرم هستیم ، ولی تا زمانی که رسماً عقدش نکنم نمیرم اونجا .

فتاح سرش را تکان داد و رضا دوباره ادامه داد :

همه تون فکر می کردین من اونو به خاطر هوسبازی می خوام ، ولی فتاح این طور نیست . خدا می دونه این عشق چقدر پاکه ....

فتاح با لحنی غمگین پرسید :

خب چرا عقدش نمی کنی ؟

اون داره دست دست می کنه .....

چرا؟

به خاطر من ... فکر می کنه شاید یه روز پشیمون بشم و بخوام برگردم سرزندگیم ..... نمی دونم یا شاید هم به خاطر بچه هام ..... فتاح ، هیچ کس اونو نمی شناسه . روحش خیلی بزرگه ..... خیلی فهمیده و با شعوره . همین چیزهاست که منو این طور پایند اون کرده .

فتاح باز هم با تاسف سرش را تکان داد و گفت :

چه فکراییی در مورد تو کردم .... خدا ما رو ببخشه .....

رضا با اندوه گفت :

خدا منو ببخشه که اون دختر رو اسیر خودم کردم .

رضا تمام روزهای بعدی را که پانیز برای سفر آماده می شد . با او گذراند و شبها به باغ لواسان می رفت . بارها از پانیز خواسته بود که از این سفر ، صرف نظر کند . ولی او تصمیمش را گرفته بود . فقط می گفت :

این طور بهتره . بذار برم ، شاید با رفتن من ، تو هم بتونی برگردی سر زندگیت ..... رضا من و تو نمی تونیم روی ویرانه های زندگی یه خانواده ، کاخ سعادتمون رو بنا کنیم . اینو قبول کن !

رضا وقتی به دیدن پانیز می رفت ، از چشمهای پف کرده و پراشک او می فهمید که چه دردی می کشد. ولی باز هم با گذشت فوق العاده اش ، صبر و تحمل می کرد .

شبهای اخر ، رضا احساس می کرد ، قفسه سینه اش بشدت درد می کند ، دائم در باغ راه می رفت ، سیگار می کشید و اشک می ریخت . اینجا دیگر کسی نبود تا خجالت بکشد و بغضش را فرو بخورد . مثل بچه ها گریه می کرد و ضجه می زد ، اما روزها سعی می کرد جلوی پانیز خودش را آرام نشان دهد تا او را ناراحت نکند .

یک شب قبل از رفتن پانیز ، وقتی به اپارتمان او رفت ، چمدان او را که وسط اتاق خوابش دید بغض کرد و در همان حال گفت :

پانی ! مطمئنئ که تصمیم درستی گرفتی ؟

پانیز هم صدایش بغض الود بود .

تقریبا مطمئنم ..... دیگه حرفی نزن ، بذار امشیم بگذره .....

رضا می دانست که پانیز هم متزلزل شده و هر لحظه ممکنه است منفجر شود . به همین دلیل گفت :

موافقی شام رو بیرون بخوریم ؟

پانیز لبخندی زد و گفت :

اینا رو جمع کنم بعد می ریم .

رضا لبه تخت نشست و به او نگاه کرد . بیحوصله و شلخته ، وسایل را توی چمدان می ریخت . رضا تعجب می کرد . پانیز همیشه بقدری باسلیقه و با دقت بود که حالا کارهایش عجیب و غریب به نظر می رسیدند . اصلا انگار این پانیز نبود که داشت این کارها را می کرد .

وقتی در چمدان را بست ، نگاهی به رضا کرد و اشک او را که دید ، منفجر شد . سرش را روی پای رضا گذاشت و با صدای بلند گریه کرد . صدای هق هقش تمام فضای اتاق را پر کرده بود . رضا موهایش را نوازش می کرد و خودش آرام اشک می ریخت . هردو تا مدتها گریه کردند و کمی سبک شدند . بعد رضا آرام گفت :

نمی دونم چرا این کار رو کردی ؟

پانیز پاسخش را با سکوت داد و رضا دوباره گفت :

بازم بهت التماس می کنم . پانی حتی اگه تو هم بری ، من دیگه اونجا بر نمی گردم .....

پانیذ سررش را بالا آورد و با چشمهای خیس از اشک به رضا خیره شد و گفت :

ترو خدا برگرد سر زندگیت ....

رضا زمزمه کرد :

در ان نفس که بمیرم در ارزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

سر میز شام ، رضا فقط به پانیذ نگاه می کرد . دلش می خواست تا ابد نگاهش کند ، می دانست روزهای بعد را باید فقط در فراق او بسوزد و بسازد . به همین دلیل شام نمی خورد . نگاه غمگینش رابه او دوخته بود . پانی هم فقط با غذایش

بازی می کرد و گاهی نگاهی به او می انداخت . رضا می دانست که پانیذ مخصوصا زیاد به او نگاه نمی کند . می دانست او دارد با خودش مبارزه می کند و می خواهد از او دل بکند .

وقتی شب ، او را به خانه رساند ، خداحافظی کرد و یکسره به طرف باغ راند . در جاده و در فاصله ای که تا باغ می پیمود ، فقط اشک می ریخت و سیگار می کشید .

در باغ خزان زده و باران خورده قدم می زد و صدای برگها را که نرم شده بودند ، زیر پایش می شنید . تا صبح راه می رفت و هزار بار تصمیم گرفت پانیذ برود ، اما خودش هم مطمئن بود که موفق نخوتهد شد .

صبح خیلی زود به اپارتمان او رفت ، ولی قبل از ان که حرفی بزند ، رفتار پانیذ متوجهش کرد که باید سکوت کند . پانی روی تمام اثاثه منزل ، ملافه های سفید کشیده و همه جا را مرتب کرده بود . با لبخند و در حالی که سعی می کرد خود را سرحال و بشاش نشان دهد ، از رضا استقبال کرد . سر به سرش گذاشت و با او شوخی کرد . رضا دلش می

خواست همه چیز ادامه پیدا می کرد . مثل گذشته ..... پانی شده بود همان دختر کوچولوی شیطانی که ماهها پیش تمام محبتهای دنیا رابه پای رضا می ریخت ..... تند تند راه می رفت ، سبکبال و شاد بود ، ولی رضا کاملا متوجه بود که او دارد تظاهر به شادی می کند .

رضا فقط نگاهش می کرد و بالاخره وقتی پانی کنارش نشست ، گفت :

پانی ! خوشحالی ؟

بدون ان که به او نگاه کند ، جواب داد :

ای .....

وسیبی را که پوست کنده بود به دست رضا داد . رضا تشکر کرد و دوباره پرسید :

داری ازاد می شی ، نه ؟

پانیذ دستش را روی دست او گذاشت و گفت :

مگه توی زندون بودم ؟

نبودی ؟

نه ، من با تو خوشبختی رو تجربه کردم .

پس چرا می خوای بری ؟

رضا ! باز که شروع کردی .

رضا دست در جیبش کرد و بسته ای کوچک را در آورد و به طرف او گرفت :

قابلیت رو نداره .

پانیز با احمی ظریف گفت :

وای ! باز منو خجالت دادی . این چیه ؟

بازش کن و ببین !

پانیز روبان دور جعبه مخمل سرماه ای را باز کرد و زنجیر و پلاکی طلایی را که نام الله روی آن نوشته شده بود ، بیرون آورد . آن را در مقابل چشمهایش گرفت و گفت :

خدای من ! خلی قشنگه . تو خیلی با سلیقه ای .

خوشت اومد .؟

اره ، ولی لازم نبود این کار رو بکنی .

اینو همیشه با خودت نگه دار ، امیدوارم خداوند نگهدارت باشه .

پانیز زنجیر رابه گردنش انداخت و اهسته گفت :

ممنونم ، به خاطر همه چیز .

رضا لبخند تلخی زد وگفت :

من کار نکردم تو خیلی با من سختی کشیدی .



و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

پانی ! می خوام یه قولی بهم بدی .

پانیذ نگاهش کرد و گفت :

باشه .

قول بده که باهام تماس بگیری . اگه همپشیمون شدی ، خیلی زود برگرد ..... باشه ؟

پانیذ چشمهایش را روی هم گذاشت و گفت :

باشه ، ولی تو هم یه قول بهم بده .

تاچی باشه .

چیز بدی نیست . می خوام بر گردی خونه ات و همه چیز رو جبران کنی .

رضا لبخندی غم انگیز زد و گفت :

تو فکر می کنی می شه ؟

اره . اگه بخوای میشه .

رضا دیگر چیزی نگفت . پانیذ رادر اغوش کشید و چند دقیقه ای به صدای نفسهایش گوش داد .

فصل اخر 21

دکمه پیامگیر تلفن را چندین بار فشار داد و گوش به صدای پانیز سپرد . چقدر دلش می خواست یک بار دیگر این صدا را از نزدیک بشنود . به ساعتش نگاه کرد . یازده صبح بود . با خود فکر کرد ، « الان ساعت اونجا ، باید حدود هشت و نیم صبح باشه . یعنی پانیز الان داره چه کار می کنه ؟ » چند بار خواست شماره تلفن خانه پرویز را بگیرد و با او صحبت کند ، اما منصرف شد . همان طور به تلفن زل زده بود ، صدای زنگ ان او را تکان داد . با اشتیاق گوشی را برداشت ، اما صدای فتاح در گوشی پیچید :

سلام رضا ! هنوز خونه ای ؟

با خواب الودگی پاسخ داد :

سلام ، اره ، حوصله ندارم .....

یعنی چی مرد مومن ؟ دوسه ماهه که حوصله نداری ، حالام که حوصله نداری ، رضا بلند شو بیا بیرون . خودتو توی خونه حبس کردی که چی ؟

رضا بی حوصله و گرفته ، پاسخ داد :

خسته ام فتاح . خیلی خسته .

فتاح که حسابی نگران شده بود ، گفت :

می خوابی اونجا ؟

نه ، فعلا می خوام تنها باشم ، کاری نداری ؟

فتاح دلسرد از پاسخ رضا ، گفت :

نه .....

خداحافظ .

تماس را که قطع کرد ، از تخت پائینامد و به حمام رفت . دوش گرفت و بعد لباس پوشید و از خانه بیرون آمد . باران دو سه روز اخیر همه جا را شسته بود و سوز سردی که در هوا پائیزی احساس می شد ، خبر از زمستان می داد .

با گامهایی لرزان وارد دفتر شد . فتاح به استقبالش آمد . سلام کرد و به صورتش خیره شد .

راض ! حالت خوبه ؟

رضا با سر اشاره کرد و به همراه او به اتاقش رفت . سرش را روی میز گذاشت و چند دقیقه ای همان طور ساکت ماند . فتاح که نگران او شده بود ، پرسید :

مطمئنی که حالت خوبه ؟

سرش را بلند کرد و گفت :

اره ، حالم خوبه ، ولی وضعم خیلی خرابه .

فتاح زبان به دلداری گشود و گفت :

کاری نمی شه کرد ، خوبی ادمیزاد به اینه که می تونه خودش رو با شرایط وفق بده .

رضا با لبخند تلخی گفت :

اره متاسفانه .

فتاح پرسید :

ناهار خوردی ؟

رضا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت :

چند روزه که هیچی از گلوم پایین نمیره .

خب اشتباه می کنی برادر من . اینجوری خودت رو از بین می بری . مگه جونت رو از سر راه آوردی ؟

رضا دستش را روی کتف چپ خود گذاشت و گفت :

چه اهمیتی داره ؟ جون رو می خوام چیکار ؟

فتاح خیره به او که رنگش به کبودی می زد گفت :

وضع قلبت چطوره ؟

خوب ، عالی ! نمی دونم چطوره که هنوز هم می زنه !

یعنی چی ؟ می خواستی نزنه ؟

اره ، اما خیلی پوست کلفته .

بسه . پاشو بریم یه جایی نهار بخوریم . اگه هم دوست نداری بیای بیرون . هرچی می خوای بگو تا سفارش بدم .

نمی تونم فتاح . باور کن اشتها ندارم .

سیگاری را از جیب کتتش در آورد و روشن کرد .

واقعا که .... تو با این وضعیت باز دست بردار نیستی ؟

فتاح ، می شه یه خواهشی ازت بکنم ؟

البته .

ازت می خوام اینقدر منو نصیحت نکنی . من مثل اون شاگرد تنبلای کلاس که هرچی بهشون می گن ، توی گوششون فرو نمیره ، شده ام پس زبونت رو خسته نکن .  
فتاح لبخندی زد و گفت :

اما منم مثل اون معلم های ساعی و کوشایی شده ام که با تموم بازیگوشی شاگرد ، باز هم وظیفه شونو انجام می دن .  
پس خواهش می کنم سعی نکن منو از میدون به در کنی .

و سیگار را از دست رضا گرفت و از پنجره بیرون انداخت . رضا نگاه غمگینش را به فتاح دوخت و گفت :

به نظر تو برمی گرده ؟

کی ؟

خودت خوب می دونی راجع به کی حرف می زنم .

اهان ! نمی دونم ، شاید .... ولی .....

رضا خوب می دانست که فتاح می خواست بگوید « ولی من امیدوارم که هرگز این کار ار نکند » اما حرفش را خورد .  
با این حال به روی خودش نیاورد و دوباره گفت :

خیلی بهش التماس کردم ... نمی دونم چی شد که یهو همه چیز رو به هم ریخت . فتاح تو چی بهش گفتی ؟

حاجی! من چیزی بهش نگفتم. فکر می‌کنم اون خودش متوجه شد که شما دوتا تیکه همدیگه نیستین. تون از تو عاقل تر بود.

می‌دونی چرا؟

نه.

برای این که به اندازه من، عاشق نبود. فتاح دلم نمی‌خواد در مورد من فکرای بی‌ربطی بکنی. وقتی می‌گم عاشق، عشق رو با حوس اشتباه بگیر. اینو قبلا هم بهت گفته‌ام. من عاشق اون بودم، با ذره ذره وجودم ..... و شاید هیچگی ندونه این عشق چه معنایی داشت.

فتاح شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

ولی من فکر می‌کنم ادمی به سن و سال تو باید بیشتر عاقل باشه تا عاشق .... یعنی بیشتر از عقلش فرمان بگیره تا دلش!

راست می‌گی، ولی اینی که تو می‌گی قاعده است و من استثناء در قاعده‌ام.

فتاح دیگه چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. رضا چند ساعتی تنها بود و عصر فتاح دوباره به دیدنش امد، به او گفت:

فتاح! اکرم و بچه‌ها در چه وضعیتی هستن؟

فتاح لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

بد نیستن. چطور؟

دلم می‌خواد بچه‌هارو ببینم.

اکرم خانم رو چطور؟

ارهدلم می خواد اونم ببینم . اون دختر عموی منه سالها همسرم بوده ....

الانم هست . شاید حاضر بشه تورو ببخشه و دوباره بتونین کنار هم زندگی کنین .

رضا اهی کشید و گفت :

اشتباه نکن فتاح ! من فقط دلم می خواد یه بار دیگه ببینمشون و از همه شون .... نمی دونم شاید دیگه فرصتی نباشه .

ابروهای فتاح در هم رفتند .

مگه می خوای جایی بری ؟

اره ، شاید یه جای دور ....

باز که داری حرفهای عجیب غریب می زنی . بابا یه جوری حرف بزن ما هم بفهمیم .

رضا فقط لبخن زد و چیزی نگفت ؛ فتاح دوباره گفت :

نه ، مثل اینکه واقعا حالت خوب نیست . داری هذیون می گی .

شاید .

نکنه می خوای بری دنبال پانیز ؟

رضا لبخندی زد و گفت :

نه ، مطمئن باش .

نزدیک غروب بود که رضا به طرف خانه ای که بچه هایش در آن زندگی می کردند ، به راه افتاد . دردی عجیب ، سینه اش را می سوزاند و او از نهادش برآورده بود . به خانه که رسید زنگ زد . صدای علی در ایفون پیچید .

کیه ؟

منم بابایی ! در رو باز کن .

علی از شوق فریاد کشید :

بچه ها ! بابا اومده .

رضا سلانه سلانه وارد شد . نگاهی به اطراف انداخت و حیاط زیبای خانه اش را از نظر گذراند . درختها تقریبا لخت بودند ، ولی کاج های همیشه سبز با قامتی برافراشته در مقابلش خودنمایی می کردند . اتوموبیل سفید شیکی در حیاط پارک شده بود . رضا از کنارش رد شد و به طرف ساختمان رفت . مردد روی پله ها ایستاده بود که بچه ها به استقبالش شتافتند . یکی یکی آنها را در اغوش گرفت و بوسید و بوید . نگاهش از پشت سر بچه ها به در ورودی طبقه بالا بود ، اما اثری از اکرم ندید . وقتی بچه ها کمی آرام شدند ، رضا پرسید :

مادرتون خونه نیست ؟

سپیده که از همه حاضر جواب تر بود گفت :

چرا خونه اس ولی وقتی شما زنگ زدین ، رفت بیش عزیز .

وعلی ادامه داد :



عزیز چند وقته که خیلی مریشه . می گن فراموشی گرفته . بعضی وقت ها هیچ کس رو نمی شناسه .... ماما رفت شامش رو بده شبها زود می خوابه .

رضا سرش را تکان داد و گفت :

ماشین توی حیاط مال کیه ؟

دوباره سپیده با شیرین زبانی گفت :

مال مامانه ، خیلی وقته که خریده . باهاش ما رو می بره مدرسه و گردش .

رضا داشت از تعجب شاخ در می آورد ، اما با خونسردی گفت :

من فعلا می رم خونه خانم جون بعد میام بالا .

بچه ها اصرار داشتند که پدرشان به خانه بیاید ، به همین دلیل دستش را گرفتند و او را با خود داخل کشیدند . رضا سعی می کرد خود را شاد نشان دهد . با خود فکر کدر « شاید این آخرین دیدار باشد ! بنابر این باید طوری رفتار کنم که آنها می خواهند .....» درد لعنتی انش را بریده بود . اهسته اهسته از پله ها بالا رفت ، ولی وقتی جلوی در رسید ، به بچه ها گفت :

بچه ها ! می خوام اول یه سری به عزیز بزنم ، بعد میام اینجا .

بچه ها با سر موافقت کردند و رضا گفت :

افرین ! پس شما برین خونه ، منم تا چند دقیقه دیگه برمی گردم .

به طرف طبقه بالا راه افتاد . احساس می کرد بشدت سنگین شده است . پله ها را نفس نفس زنان طی کرد و در زد و وارد شد :

یا الله ....

عزیز در رختخواب خوابیده بود و اکرم که در آشپزخانه بود . به محض دیدن او ، با نگاهی سرد ، رویش را برگرداند و به اتاق دیگر رفت . رضا به او حق می داد . نباید هم حاضر می شد او را ببیند .

رضا به طرف رختخواب عزیز رفت :

سلام عزیز !

عزیز که خوب نمی دید ، سرش را به طرف صدا برگرداند و چشمهایش را ریز کرد .

چقدر صدات شبیه رضا ست .

خودم هستم عزیز ، رضا هستم .... حالتون چگونه ؟

عزیز دستش را به طرف او دراز کرد و گفت :

کجایی رضا جان ؟ بالاخره اومدی ؟ من چشمهام به در خشک شد ....

بغض راه گلی رضا را بست . دست عزیز را در دست گرفت بوسه ای بر موهای سفیدش زد و گفت : حالا اینجام . اومدم حالتونو بپرسم .

عزیز اهی کشید و گفت :

ای وای از این روزگار ! من دیگه امروز و فردا مهمون شمام . تو چطوری رضا جون ؟ از حال و روزت بگو . کجا بودی ؟ از هر کی می پرسیدم می گه رفتی خارج ، راست می گن ؟

رضا سرش را تکان داد و با لحنی بغض الود گفت :

اره عزیزجان .... به جای دور بودم .

با خود گفت : « یعنی این پیرزن خبر نداشته که من کجا هستم ؟ » عزیز دوباره با صدایی که امگار از ته چاه در می آمد ، گفت :

برای همیشه اومدی ، یا بازم میری خارج ؟

رضا لبخندی زد و همان طور که دست عزیز را نوازش می کرد ، گفت :

هنوز معلوم نیست .

بعد ظرف سوپ را که کنار رختخواب در میان سینی بود ، برداشت و با قاشق به دهان عزیز گذاشت . چند لحظه بعد ، عزیز انگار دوباره همه چیز یادش رفت . با همان چشمهای ریز شده دور و برش را کند و کاو کرد و گفت :

تو کی هستی ؟ حاجی کجاست ؟ می خوام برم خونه خودمون ....

و رضا متوجه شد که فراموشی به سراغش آمده است . عزیز را در رختخواب خواباند و نوازشش کرد . در ظرف کمتر از چند دقیقه صدای ## و پف عزیز ، فضای اتاق را پر کرد .

رضا غمگین و ناراحت بلند شد و به طرف در خروجی به راه افتاد . اما صدای اکرم او را سز جایش میخکوب کرد :

بالاخره اومدی ؟

از خجالت نمی توانست سرش را برگرداند ، همان طور پشت به اکرم ایستاده بود و با دست راست ، کتف چپش را می مالید . اکرم دوباره گفت ک

برای چی برگشتی ؟

رضا تمام تلاشش را کرد و تا بتواند رویش را به طرف او برگرداند و موفق هم شد برگشت و سر به زیر سلام کرد ، اما اکرم حتی جواب سلامش را هم نداد . رضا با صدایی که انگار از ته چاه در می امد گفت :

خودمم نمی دونم برای چی برگشتم .

اکرم لبخند تمسخر امیز زد و گفت :

ولی من می دونم ....

رضا چیزی نگفت ، ولی با تعجب دید که اکرم دوباره زبان باز کرد :

برگشتی چون فکر کردی با یک مشت ادم احمق طرفی !

رضا نگاه غمگینش را به اکرم دوخت و گفت :

نه این طور نیست . دلم می خواست یه بار دیگه بچه ها رو ببینم و بعد .....

اکرم با نگاه سرد و سرزنش بارش به او گفت :

بعد چی ؟ دوباره بری و چند سال دیگهع برگردی ؟

رضا باورش نمی شد که این اکرم است که این طور حرف میزند . اکرم که در تمام مدت زندگی مشترکش با او حرف یومیه اش را هم بزور می زد ، حالا چطور زبان باز کرده بود و داشت او را محاکمه میکرد ؟

با صدایی خیلی اهسته که حکایت از ضعفش می کرد گفت :

حیف که حوصله ندارم .

و در دل گفت ، « وگرنه سر به سرت می گذاشتم . قبلا خیلی دلم می خواست این طوری با من حرف می زنی ، اما حالا دیگه هیچی دلم نمی خواد . » و به طرف در خوروجی به راه افتاد . فقط هنگام رفتن گفت :

خواهش می کنم حلالم کن !

اکرم با صدایی که رگه های بغض را می شد کاملا در ان احساس کرد گفت :

خیلی بد کردی رضا ! خیلی !

رضا برگشت و با دقت نگاهش کرد . اکرم شکسته شده بود . در صورت سفیدش چین و چروک های ریز به چشم می خوردند و موهای بورش ، به سفیدی می زد .

من سعی ام رو کردم ، ولی قبول کن فقط من مقصر نبودم .....

از در بیرون رفت ، اما دوباره برگشت و گفت :

می خوام باهات حرف بزنم . امشب من به خاطر بچه ها مجبورم پیام خونه شما . ولی اخر شب ، میرم خونه خانم جون . اگه دلت خواست بیا پایین ، یه چیزایی هست که باید بهت بگم .

اکرم سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت و رضا به طبقه پایین رفت .

تمام ساعات شب ، بچه ها مثل پروانه دور و بر او می چرخیدند و به مادرشان سفارش می کردند اخمه‌ایش را باز کند . اکرم هم سعی می کرد به خاطر انها خونسردی اش را حفظ کند ، اما یک کلمه هم حرف نمی زد . به نظرش رضا ، حرکات اکرم فرزتر شده بودند . شاید این جدایی اجباری روی او اثر بهتری گذاشته بود .

بالاخره از جا بلند شد و گفت :

بچه ها ! من میرم پایین ، یه کم خسته ام . فردا صبح می بینمتون .

بچه ها به رغم میل باطنی ، موافقت کردند . بعد از آن که او را بوسیدند ، تا جلوی در بدرقه اش کردند .

سلانه سلانه به طبقه پایین رفت و با کلید ، در اپارتمان خانم جون را باز کرد .

نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از عطر فضای خانه مادری پر کرد . ساعتی نشست و به فکر فرو رفت . بقدری خسته بود که حتی نمی توانست فکر کند . جسم خسته اش را روی تخت خانم جون انداخت و به خواب رفت .

با دردی جانکاه و سورش عمیق در قفسه سینه و پهلوی چپش . چشم باز کرد و در تاریکی اتاق به زحمت از جا برخاست . هنوز چند قدمی نرفته بود که با جسمی بر خورد کرد و با صدای وحشداکی به زمین افتاد .

احساس می کرد میان زمین و آسمان معلق است ، اما درد تمام وجودش را می سوزاند . نمی دانست چه مدت طور کشید ، ولی اتاق روشن بود و اکرم بالای سرش ....

چشمهایش به سقف دوخته شده بود و نگاهش گاهی به اطراف می دوید . سعی کرد چشمهای گریان اکرم را به خاطر بسپارد « برای چی گریه می کنه ؟ »

در طی زمانی شاید طولانی و شاید هم کوتاه ، رضا چند نفر را دور و بر خود دید که هیچ یک را نمی شناخت . لحظه ای فکر کرد ، « اینا کی ان ؟ برای چی اینجا اومدن ؟ » اما نه قدرت حرف زدن داشت و نه حس تکان خوردن . کم و بیش متوجه شد که آنها او را روی تخت گذاشتند و به داخل امبولانس بردند ، اما دیگر چیزی نفهمید ....

لحظه ای به هوش آمد . صداهایی را دور و بر خود شنید که گاه نامفهوم بودند . گاهی هم کلماتی را می فهمید .

اقای دکتر ، تورو خدا ... هر کاری می تونین براش بکنین .

خانم ، ایشون سکنه بدی کرده اند ، تقریباً بخش زیادی از قلبشون از کار افتاده .... ما هر کاری که بتونیم می کنیم ، ولی بقیه اش با خداست .

دستش رابه زحمت بالا برد و ماسک روی دهان و بینی اش را امس کرد . بعد با چشمهای بی فروغش به اطراف نگاه کرد . قیافه ها تقریبا برایش آشنا بودند ، « این فتاحه ، اینم اکرم ، بدری .... »

اما دوباره همه چیز را از یاد برد . چشمهایش به سقف اتاق که همه جایش سفید بود ، دوخته شد ... اما صداهایی را از دور می شنید :

دستگاه شک ، اکسیژن بیشتر ....

لحظه ای احساس کرد به هوا می رود و دوباره به شدت به زمین می خورد و دوباره ....

بعد همه جا سفیدی بود و نور شدیدی چشمهایش را می زد .

صدای فریاد اکرم در فضای بیمارستان پیچید . دکتر دستگاه را از روی بدن رضا باز کرد و با خستگی و کلافگی از اتاق بیرون رفت .

فتاح روی تخت نشسته بود . قاب عکس رضا و پانیز را که در شمال کنار هم ایستاده بودند و لبخند می زدند ، در دست داشت . با حسرت اهی کشید و دوباره به فکر فرو رفت . تقریبا دو ماه از مرگ رضا می گذشت و حالا فتاح آمده بود تا دور از چشم همه ، وسایل خانه او را جمع و جور و فکری برای خانه اش بکند .

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد . با خود فکر کرد ، « کسی که نمی دونه من اینجام و اصلا هیچ کس از اینجا خبر نداره ، پس بذار هرچی می خواد زنگ بزنه . » اما تلفن بعد از دو سه تا زنگ خوردن ، روی پیغامگیر رفت . و صدای پانیز ، وجود فتاح را لرزاند .

سلام رضا ! کجایی ؟ چرا هرچی زنگ می زنم ، جواب نمی دی ؟

بعد از مکثی کوتاه ، با صدایی شاد و خوشحال ، دوباره گفت :

خواستم بهت بگم ، منم نمی تونم دوری تو رو تحمل کنم .... تو راست می گفتی ..... من باید برگردم ..... دو هفته دیگه .... شنبه اول دی ماه .....

و بعد از مکث کوتاهی با صدایی امیخته به ناز، ارام گفت :

البته آگه هنوز دوستم داشته باشی ..... دوباره تماس می گیرم . به امید دیداد .

و تماس قطع شد . فتاح صدای رضا را که در اتاق تنین انداخته بود ، بوضوح شنید :

« حالا چرا؟.....»

اهی بلند کشید . قطره اشکی از میان ریش های جوگندمی اش سر خورد و روی عکس پانیذ و رضا چکید و زیر لب زمزمه کرد :

گمان مبر که به پایان رسیده است کار جهان

هزار باده نا خورده در رگ تاک است

پایان

## پایان

### « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید